

# تونل خوشبختی دو



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نسترن قره داغی

ی دختر و ی پسر ...

با دنیای متفاوت..

یکی سرد و مغرور..

یکی شوخ و شیطون..

یکی بی تفاوت ..

یکی فضول..

یکی پایبند به تمام اصولات خانواده..

یکی بی غید و بند و بیتوجه..

یکی محدود ..

یکی ازاد..

اما ی چیزی این وسط هست به نام زور..

یک اجبار که این دو تا رو به هم وصل میکنه..

یک اجبار که بر میگرده به چیزای پوچ..  
مثل تعصب قومی قبیله ای..  
اجباری که از سه نفر سر چشمه میگیره..  
سه تا خان..  
نویسنده:

خب ..

فصل جدید شروع میشه اما...  
با ی تفاوت بزرگ..  
تو این فصل دیگه خبری از ی شکل بودن نیست..  
اینجا یکی هست که پایه شیطونی نیست..  
اینجا دیگه خبری از تونل بین خوابگاه نیست..  
اینجا ی داستان جداعه..  
داستانی که بر میگرده به تعصب یا شایدم تعارف..  
داستانی که توش هیچی دل بخواه نیست..  
زور که از همه جلو تره...  
شاید این اجبار تهش خوشبختی باشه یا شایدم بدبختی  
اما تو دل این فصل ..  
ی جا دور از هر دود و ماشینی..

ی جا بدون اپارتمان ها و برج ها..

توی ی روستا...

تونلی وجود داره که دیگه تونل غرور نیست..

ی تونل ناشناخته که کسی از اخرش خبر نداره..

شاید خوشبختی شایدم بدبختی..

اما..

برمیگردیم به فصل اول..

مسلمای پایان داستان رونیکا و رادوین و پگاه و حسان و آرامش و مهرباب  
به اونجا ختم نمیشه..

شخصیت فضول این فصل شما رو از زندگی اونا بی نصیب نمیزاره...

#NASTARAN\_G\_H

مقدمه...

میایم ...

گر چه با اجبار ...

میایم ...

گر چه بی میل..

میایم..

تا دل سنگت را اب کنم..

میایم ..

تاشاید تو را خام کنم..

اما..

تو نیز کنارم بمان..

تو نیز مرا بساز..

و تو نیز مرا خام کن..

که به با تو بودن محتاجم..

معرفی شخصیت ها...

شخصیت های اصلی:

پرستش سلطانی

هامان آونگ

شخصیت های مکمل اصلی:

گیتا قدیری

هامون آونگ

شخصیت های مکمل فرعی:

رونیکا آقایی

پگاه رعوفی

آرامش ریایی

رادوین خداداد

حسان محمدی

مهراب پوراسد

#NASTARAN\_G\_H

#part\_1

+گیتاااااااااااااااااااا+

-ای زهرمار، گوشم

+دیر شد

-بریم بابا تموم

به طرفم اومد و با هم از خونه خارج شدیم ..

سوار رخشم شدیم و د برو که رفتیم..

وقتی به مقصد مد نظر رسیدیم ماشین و پارک کردم و با گیتا به سمت

ساختمون حمله کردیم..

سوار اسانسور شدیم و دکمه طبقه چهارم و زدیم..

بعد خیلی شیک هر کدوم ی گوشه لم دادیم..

بعد از اینکه اسانسور و ایستاد و زر زندای این زنه اسانسوریه تموم شد ،در و مثل گاو باز کردم و یورش بردیم به سمت در جلومون .. گیتا دستشو گذاشته بود رو زنگ و منم با مشت و لگد افتاده بودم به جون در که یهو در باز شد و چهره خشمگین ی خانم ظاهر شد..

-چه خبر تونه؟؟؟سر آوردین؟؟؟این چه وضعشه؟؟؟

انقدر هیجان داشتیم که اصلا یادمون رفته بود داریم در مردم و نابود میکنیم..

گیتا شرو کرد از زنه عذرخواهی کردن و منم با ی بی خیخی ،زنه رو پس زدم و وارد شدم و با صدای بلند شروع کردم به بد و بی راه گفتن..

+شما ها خجالت نمیکشید؟؟؟

بخدا شیرمو حلالتون نمیکنم...

مردم از ارای عوضی..

بیشعورا الان سه ماه منو از کار و زندگی انداختید..

اول که رونیکا بعدم که ار امش حالا هم که پگاه..

من مطمعم شما قرار داد بستید این سه ماه تابستون و کوفتم کنید..

بابا همه با هم ی جشن میگرفتید دیگه ..

به اطرافم نگاه کردم که دیدم هر کی تو ار ایشگاه بود مثل منگلا زل زده به من ...

بی توجه به نگاه خیرشون به بچه ها نگاه کردم که هر سه بانیش باز داشتن نگام میکردن...

گیتا هم وارد شد و ی سلام بلند بالا کرد که همه برگشتن و به اون نگاه کردن..

جلو اومد و پرید تو بغل هر سه تا شون و شروع کرد به تف مالی..

منم جلو رفتم و یکی یکی بغلشون کردم و یکی یدونه هم زدم تو سرشون..

به پگاه نگاه کردم که با ی قیافه نصفه ارایش شده از زیر دست ارایشگر در رفته بود و اومده بود پیش ما ..

به پشت سرش نگاه کردم که ارایشگر مثل گراز وحشی در حال حمله به پگاه بود..

سریع پگاه و سمتش هول دادم و گفتم: وایی پگاه برو سر جات بشین الان میاد میخوررت هیچی واسه حسان نمیمونه ها..

بچه ها خندیدن و پگاه هم سرخ شد و رفت نشست سر جاش..

ارایشگره هم ی چشم غره بهش رفت و دوباره مشغول بود..

به اون دو تا منگل نگاه کردم ..

انگار هنوز قسمت نشده بود برن زیر دست این اعزرایلا

چون هیچ ایشی نداشتن.

همه باهم رفتیم و رو صندلیا نشستیم تا نوبتمون بشه.

صحبت ها حول و حوش لباس و اینا میگشت..

من یکی که دیگه مغزم پوکیده بود..

حتی صدای بابامم در اومد بود..



هی میگفت پس عروسی دوستات تموم نشد..  
اینا چرا دارن هی پشت سر هم عروسی میکنن..  
با صدای ارایشگرا همه با هم پاشدیم و رو صندلی مخصوص نشستیم..  
همون اول چشمام و بستم و بیخیال لم دادم تا کارش تموم شه..  
ها داشتم میگفتم ..  
خلاصه مامان و بابا حسابی شاکی بودن..  
اخه تقریبا اوایل اردیبهشت ماه ،بچه ها گفتن که قراره ازدواج کنن..  
البته قرار بود بعد امتحانات مراسم خواستگاری و اینا برپا بشه بعد ببین  
ننه بابا ها چی میگن..  
بعد از امتحانات و پایان ترم ،همه با هم اومدن تهران و توی روز  
مشخص مراسم خواستگاری بر پا شد..  
خب خانواده رادوین و رونیکا که باهم آشنا بودن و از خدایشون بود ..  
بخاطر همین همون تیر ماه عروسی گرفتن و رفتن سر خونه  
زندگیشون..  
اما خب بابای ارام یکم واسه جهاز وقت گرفت و تو مرداد عروسی اونا  
هم بر پا شد..  
اما بابای پگاه که یکم سخت گیر بود گفت الا و بلا باید حداقل دو ماه  
نامزد بمونید و این شد که تو بیست و هفت شهریور ماه عروسی  
پگاهیناهم برپاشد..  
اما کاش همه باهم عروسی میگرفتن تا ما هم سه ماه علاف نمیشدیم هم  
سه تا لباس جدا نمیگرفتیم..

البته هر کدوم رسم و رسومات خودشونو داشتتم..  
مثلا همین مراسم حنا بندون..  
رونیکا اینا که ی جشن مفصل گرفتن و به همه فامیلای داماد شام دادن..  
اما ارام اینا هر کدوم جدا حنا گرفتن..  
مهراب با فامیلای خودش ارام با فامیلای خودش..  
یا همین پگاهینا اصلا جشن نگرفتن..  
فقط حسانیبا رفتن خونه پگاهینا و ی کوچلو حنا زدن دستشون و یکم  
بزن و برقص خانوادگی کردن و تمام..  
یا مثلا رونیکا اینا همون روز عروسی عقد کردن یا ارام اینا دو روز  
قبل عروسی عقد کردن یا پگاهینا که کلا همون اول عقد کردن و ی  
جشن عقد کنونم اون ور گرفتن..  
با تکونای ارایشگر چشمام و باز کردم...  
اوووووف..  
انقدر غرق فکر و خیالا عروسی بودم که نفهمیدم کی ارایشم کرد کی  
موهامو درست کرد..  
ی نگاه به خودم کردم..  
اوووووف چشم هامان در بیاد خوشگلما..  
بزنم به تخته چشم نخورم..  
از جام بلند شدم و تشکر کردم..

ارایشم ی ارایش لایت و دخترونه بود و موهام چون کوتاه بود کار  
خواستی نکرده بود و فقط سشوار کشید و چتریامو برده بود بالا و با ی  
سجاق بالا جمع کرده بود ..

مثل بچه ها شده بودم..

موهام از دو طرف تو صورتم بود و وسطش به طرف بالا بود..

رفتم و تو یکی از اتاقا لباسم و پوشیدم..

لباسم ی پیرهن طوسی دکلمه بود که روی بازو هاش بند میخورد..

تا کمر تنگ بود و از کمر تا مچ

#part\_2

پام کلوش میشد..

دامنش حریر بود و یکم دنباله داشت..

کفشام پاشنه ده سانتی جلو بازطوسی بود که جنسش مخمل بود..

از اتاق بیرون اومدم و دیدم بچه ها همه حاضر و آماده و ایستادن جلو در

..

حوصله توصیف ندارم شما خودتون فکر کنید یکی پری یکی فرشته

یکی حوری..

به بیرون در نگاه کردم ببینم چه خبره که اینا اینجوری زل زدن بهش که

با دیدن صحنه ایی سری چشمامو گرفتمو ی کوچولو لای انگشتم و باز

کردم و به بیرون نگاه کردم..

ایبیبی حسان خر ما هیچی خودت معذب نمیشی جلو این همه ادم رفتی تو  
حلق دختره داری ماچش میکنی؟

خلاصه بعد از این که اقا حسان خوب کارش و کرد و تخلیه شد پگاه که  
نه لبو ول کرد و گل داد دستش..

خداوکیلی حسان حق داشت نتونه جلو خودشو بگیره پگاه فوق العاده  
خوشگل شده بود..

ارایش قشنگی داشت و لباس عروسشم دکلمه بود و دامن ساده ای داشت  
و روی سینهش با سنگای تزئینی، تزئین شده بود..

موهاشم خیلی ماهرانه درست شده بود و تاج خوشگلی هم رو سرش  
گذاشته بود..

شنلش و پوشیده بود ولی کلاهش و هنوز نداشته بود.

گل و از حسان گرفت و بعد به کمک ارایشگر و حسان کلاهش و سرش  
کرد و با هم راهی اسانسور شدن..

اما خب من که میدونم تو اسانسورم دوباره داستان دارن...

مانتو شالم و پوشیدم و با دخترا هلک و هلک از پله ها رفتیم پایین..

ساعت یک بعد از ظهر بود..

وقتی به پایین رسیدیم دیدیم پگاه سوار ماشین شده و حسانم داره سوار  
میشه..

البته اقا حسان لطف فرمودن بعد از مدت های دیویست و شیش خریدن

..

اونا که رفتن به کوچه نگاهی کردم که دیدم اقا رادوین و اقا مهراب  
همینجوری که قربون چشم و چال همسراشون میرفتن بی توجه به ما  
سوار ماشین شدن و گاز دادن..

انگار نه انگار ما اینجا ادمیم..

اخه گودزیلا ها اومدیم و ما ماشین نداشتیم شما نباید ی تعارف بزنید؟؟  
با گیتا رفتیم و سوار رخس شدیم..

+خب حالا ما تا ساعت هفت چه غلطی بکنیم؟؟

-من چه بدونم؟؟

پوفی کردم و همون جور که از کوچه بیرون میزدم گفتم: اینجا ی پارک  
هست ،بریم یکم با هم قدم بزنیم و حرف بزنیم ی ساندیجی بخوریم تا  
ببینیم چی میشه

-با این سر و وضع؟؟؟

+مگه چشمه؟؟

-افتضاحه

+برو بابا به این خوبی..

-تیپ ما به درد عروسی میخوره نه پارک..

+ول کن بابا کی سر ظهری پارکه؟؟

گیتا دیگه چیزی نگفت و به ی پووووف اکتفا کرد..

بغل پارکه ،پارک کردم و با اون سر و وضع وارد پارک شدیم ..

پارک خلوت خلوت بود ..

اما همین که یکم رفتیم جلو تر...

#part\_3

و اییییییی ماماننننن....

اینا خونه زندگی ندارن همه با هم ریختن تو پارک..

گیتا اومد بره که دستشو گرفتم و بی توجه به ده پانزده تا پسری که دور هم نشسته بودن و قلیون میکشیدن و الانم مثل بز زل زده بودن به ما به سمت زمین بازی رفتیم و روی سکو ها نشستیم..

یکم با هم درباره پسرا پیچ پیچ کردیم..

اما مگه طاقت اوردم.؟؟؟

با هزار تا التماس گیتا رو راضی کردم که بریم و فقط

ی دور سر سره سوار شیم ..

از جامون بلند شدیم و به سمت سر سره رفتیم..

از اون مارپیچا بود..

از پله هاش بالا رفتیم و اول گیتا بعد من نشستیم و با جیغ جیغ سر خوردیم..

از جام که بلند شدم چشمم خورد به چند تا از اون پسرا که از جاشون بلند شده بودن و اومده بودن تو زمین بازی..

یکی از پسرا: ای جانم چه ذوقی هم میکنن..

همینجوری میومدن جلو ما میرفتیم عقب..

خب راستش ترسیده بودم ..

تو پارک خر پر نمیزد..

تو همین گیر دار بودیم که یهو گوشی گیتا زنگ خورد .

سعی کرد خیلی ریلکس جواب بده اما همین که پسر ابا ی جهش رسیدن بهمون هول شد و تند تند گفت: وای هامون چند تا پسر مزاحمون شدن ترو خدا زود بیا

-...-

-ما تو همون پارک نزدیک ارایشگاهیم..

اینارو در حالی میگفت که دست و پاهاش میلرزید.

سعی کردم اروم باشم و ترسم و نشون ندم و در این هین گفتم: برید گمشید عوضیا

یکی دیگه از پسر: نوچ نوچ چه حرفای زشتی

گیتا: چی از جونمون میخواید؟؟؟ برید گورتونو گم کنید

یکی دیگشون: ی بوس بدی رفتم

یهو ی دستی رو شونه پسر نشست و به عقب کشیدش و گفت: ی بوس کمه بیا خودم دو تا بوس بهت بدم

هامون با ی حرکت اومد یقه طرف و گرفت و ی مشت کوبوند تو صورتش و این شد آغاز ی دعوای حسابی..

همه پسر دور هامون جمع شده بودن و اونم مثل سلمان خان همرو نفله میکرد..

این هامان شیر برنجم و ایستاده بود و دست به سینه نگاه میکرد..





+مگه شما عروس دومادیت که میخواید برید اتلیه؟

هامون:مگه فقط عروس دومادا میرن اتلیه؟؟

+نه ولی خب ....

هامون:نه ول خب نداره دیگه،مرسی که ماشینتو در اختیارم گذاشتی..

بعد همین جوری که سویچ و کش رفته بود و به همراه گیتا به سمت  
ماشین میرفت گفت:تو هم با هامان بروو

هااااااااااا؟؟؟؟؟؟

نههههههههههههه ،هامان نهههههههههههه؟؟؟

#part\_4

برگشتم و به هامان نگاه کردم که داشت لباساشو درست میکرد..

چند دقیقه بعد خونسرد بهم نگاه کرد که سریع گفتم:من عمرا با تو پیام

بی تفاوت شونه بالا انداخت و به سمت پرشیایی رفت و نشست ..

همین که استارت زد انگار تازه یادم افتاد،که اگه این پسره بره من  
تنهایی قراره چه غلطی بکنم..

من تنها تو ی شهر دیگه که اصلا نمیشناسمش ..

تو ی پارک پر پسر..

با این سر و وضع ..

بدون ماشین...

سریع پریدم طرف ماشین و در و باز کردم و خودم و داخل ماشین پرت کردم..

هامان چند دقیقه متعجب بهم زل زد ..

ولی خیلی زود به خودش اومد و حرکت کرد...

خب الان قراره منو این پسره کجا بریم؟؟؟؟

+کجا داری میری??

-به تو چه??

+وای، منم داری با خودت میبری اخه

-دارم میرم مسافر خونه

+کجاای؟؟

با عصبانیت برگشت طرفم و گفت:اگه ی بار دیگه جیغ بزنی از رو همین پل پرتت میکنم پایین..

انقدر که جدی این و گفت خود به خود لال شدم..

-دارم میرم مسافر خونه ایی که توش میموندم، تا ساعت هفت که نمیتونم تو کوچه ها بگردم..

+من عمرا با تو پیام

ی پوزخند زد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:من میرم تو شما هر جا خواستی برو..

چیییییی؟؟؟؟

ای خدایای

اگه من بلد بودم که اصلا سوار ماشین تو نمیشدم.  
خلاصه که چند دقیقه بد جلوی دری مسافر خونه پارک کرد و پیاده شد..

منم سریع پیاده شدم ...

بی توجه به من داشت میرفت داخل که لباسش و از پشت کشیدم و چسبیدم بهش..

برگشت طرفموی چشم غره خفن بهم رفت و لباسش و ازاد کرد ..  
داخل شد و منم مثل جوجه اردک پشت سرش..

وقتی پیش اون یارو که کلیدا رو نگه میداشت رسیدیم از ترس بازوی هامان چسبیدم و حتی وقتی که میخواست دستش و بکشه هم ولش نکردم..  
یارو از اونای بود که ی عالمه سیبیل داشت..

از اونایی که موهای بلند و پرپشتی داشتن و ابروها دو تا موکت بود..  
اونایی که ی زخم تو صورتشون دارن از کجا تا کجا..

از اونایی که ی دستمال یزدی میندازن گردنشون و زنجیر میچرخونن..  
هامان با جدیت رو به طرف گفت: کلید اتاق و بده ..

اونم ی نگاه به من کرد و بای لحن داش مشتکی گفت: والا اینجا هتل پنج ستاره نی داش...

هامان ی نگاه بهم کرد و گفت: خواهرمه...

اییییییش، اوشکول...

اصلا چی فکر کردی؟؟ مگه من محتاج اینم که تو بگی زنتم ..

الاغ..

مرده با خنده در حالی که کلید و میاورد گفت: با دادش برو بیرون با  
ابجی برگرد..

کلید و از یارو گرفت و بدون حرف اضافه داخل راهرویی شد..

منم که مثل کنه چسبیده بودم به دستش و ولش نمی‌کردم..

وسط راهرو بودیم که یهو دستش و از دستم کشید بیرون و پشت چشم  
نازک کرد..

به سمت ی اتاق رفت و درشو باز کرد ..

بهم اشاره کرد که یعنی برو تو..

وارد شدم و اونم وارد شد و در و بست...

ی نگاه به در بسته کردم و سریع بازش کردم..

هامان ی نگاه با تعجب به من کرد و بعد به در..

بعدشم رفت در و بست..

دوباره به در بسته نگاه کردم و بازش کردم..

هامان که میخواست بشینه رو هوا خشکش زد..

از جاش بلند شد و اومد طرفم و در و با صدای بدی بست و دست منو با

عصبانیت گرفت و کشید و نشوند رو ی صندلی ..

خواستم از جام پاشم که به شوونم فشار آورد و پرتم کرد رو صندلی و

گفت: از جات بلند نمیشیا

#part\_5

با چشمای گرد شده سر جام نشستم..

چه بی اعصاب این یارو!!!!

قاطی داره!!!

دیوونه زنجیره ایی..

بی توجه به من رفت سر ساکش و لباس و حوله برداشت..

از جاش بلند شد و ی نگاه به من کرد و با جدیت گفت: از جات تکون

نمیخوری برم پیام فهمیدی???

سرم و چند بار به نشونه تفهیم بالا و پایین کردم و اونم با ی اخمی که

اکثر مواقع روپیشونیش بود از در اتاق بیرون رفت..

همین که خارج شد نفس حبس(نمیدونم درسته یا نه) شدم و بیرون

فرستادم و ی نفس عمیق کشیدم..

اوووووف ..

ی سگیه که تا نداره..

مثل فنر از جام پریدم و شروع کردم به واریسی اتاق..

ی اتاق تقریبا هفت هشت متری بود که ی فرش شیش متری پوشیده و

چرک کفش پهن بود..

با دو تا تخت ی نفره و ی میز ناهارخوری که روش ی سینی حاوی دو

تا استکان و ی قندون و ی فلاکس بود و ی یخچال کوچیک ..همین..

رفتم سمت یخچال و بازش کردم و توشو نگاه کردم ..

هه ،از یخچال ماهم خالی تر بود..

فقط ی بطری اب توش بود..

در یخچال و بستم و رفتم سمت میز ناهار خوری ..

در فلاکس و باز کردم و توش و نگاه کردم..

اههههه تو اینم که جز چایی هیچی نیست..

"دقیق بگو بینم از فلاکس چه انتظاری داشتی؟

مثلا فکر میکردی اگه درشو باز کنی گل افتاب گردون میزنه بیرون؟"

برو جون مادرت وجدان که حوصله تورو ندارم..

ناراحت در فلاکس و بستم و دوباره به اتاق نگاه کردم که چشمم خورد

به دو تا ساک..

پاورچین پاورچین مثل این کاراگاه ها رفتم جلو ..

بعد یواش موقعیت و سنجیدم و رو زانو هام جلو ساکا نشستم..

یکی زیپش باز بود و یکی بسته..

خب به احتمال زیاد بازه ماله هامانه ،بسته ماله هامون.

هامون خودش چیه که وسایلیش چی باشه ؟

اما..

سرمو کردم تو ساک هامان و ی نگاه دقیق توش انداختم..

همش لباس بود...

ی انگاه به دورو بر ساک انداختم و چند تا زیپ پیدا کردم...

اونارو هم باز کردم و توش نگاه کردم..  
اوه اوه اوه ،یادم نبود اقایونم لباس زیر دارن..  
سریع زیپ و کشیدم و نیشم و باز کردم ...  
از جام بلند شدم و دوباره ی نگاه دقیق به اتاق انداختم که اینبار چشمم  
خورد به گوشه های همامان..  
نیشم دوباره اتوماتیک باز شد و تقریبا به طرف گوشه پرواز کردم..  
تو دلم دعا دعا میکردم رمز نداشته باشه ..  
گوشه های و برداشتم و روشنش کردم ...  
اخ جوووووون رمز نداره..  
تا اومدم برم ی کم فضولی کنم حس ششم زنانم به کار افتاد و علام خطر  
کرد..  
سریع گوشه های و خاموش کردم و گذاشتم سر جاش خودمم رفتم به حالت  
اول رو صندلی نشستم ..  
ی دقیقه نشد که در باز شد و همامان حوله به دست وارد شد ..  
همونجور که موهایش و با حوله خشک میکرد ی نگاه دقیق به من  
انداخت و ابروهایش انداخت بالا..  
تعجب کرد دید به حرفش گوش دادم بیچاره خبر نداره تا تو فلاکسشم دید  
زدم..

#part\_6

قیافشو خونسرد کرد و به طرف گوشیش رفت ..  
یکم باهاش ور رفت و گذاشت سر جا اولش..  
دوباره به من ی نگاه کرد و رفت سر یخچال ..  
بطری اب و در آورد و ی نفس سر کشید..

اه اه ،پسره بی تربیت ،شاید منم خواستم از اون اب بخورم چرا دهنیش  
کردی؟؟

بطری گذاشت تو یخچال و درش و بست..

دوباره برگشت ی نگاه به من کرد و رفت رو تخت نشست..

ی چند بار دهنش و باز و بسته کرد ولی حرفی نزد و نگاهش و ازم  
گرفت..

ی چند دقیقه هر کدوم به نقطه ای خیره شدیم و بعد این پسره بدون حرف  
پاشد و از اتاق بیرون رفت..

سریع به سمت گوشیش رفتم و روشنش کردم ..

میخواستم یکم تو تلگرام و اینستااش فضولی کنم اما هر چی گشتم پیدا  
نکردم...

امکان نداشت...

یعنی این پسره اصلا تو فضای مجازی دوری نمیزنه؟؟

عیییییییییی چقدر پاستوریزس...



به دلیل همون حس ششم زنانه سریع گوشی و خاموش کردم و رفتم  
سرجام...

به دقیقه نرسید در باز شد و هامان با ی سینی وارد شد  
دو تا ساندویچ توش بود با دو تا نوشابه..

خدارو شکر از ناحیه ی خورد و خوراک پاستوریزه نیست..  
اما خدایی بهش نمیاد...

بهش میخوره کم کم پنج تا دوست دختر و داشته باشه.  
"البته شایدم مخفی شون کرده .."

خب برا چی باید مخفی کنه؟ این که ننه باباش پیشش نیستن.!!!!

اومد طرفم و سینی و گذاشت رو میز ناهار خوری و ی ساندویچ و  
نوشابه واسه خودش برداشت و رفت رو تخت نشست و بی توجه به من  
شروع به خوردن کرد..

منم غذا مو برداشتم و شروع کردم..

بسم الله..

گاز اول نزده بودم که این پسره گفت: به رفیقت بگو پاشو از زندگی  
هامون بکشه بیرون..

به قیافه اخمو جدیش زل زدم و حق به جانب گفتم: رفیق من وارد زندگی  
داداشت نشده ،مثل اینکه یادت رفته برادرت دو ماه تمام اویزون رفیق  
من بودا...

اخمش بیشتر شد و با عصبانیت گفت: برادر من نفهمه خیلی چیزارو  
درک نمیکنه شما به رفیقت بگو بیخیال داداش من شه..

+هیچ منم دلم نمیخواه رفیق به اون گلی نصیب داداش تو بشه..  
-ببین...

+تو ببین اونا الان دارن عشق و حالشون و میکنن دعواشون واسه  
ماست..

پس خواهشن بیخیال شو ..

خودت بعدن به داداشت بگو ..

اوکی؟؟

هیچی نگفت و حرصی نگام کرد..

منم بیخیال شروع کردم به خوردن ...

اونم بیخیال شد و غذاش و خورد..

بعد از اینکه غذاش و خورد پاشد و به سمتی رفت ..

ی کاور برداشت و از توش ی کت بیرون آورد..

ی نگاه به من کردو گفت:پاشو روتو برگردون میخوام لباس بپوشم..

با گجی گفتم:هااا؟؟؟

-میگم پاشو روتو برگردون میخوام لباس بپوشم..

+هاااا

بلند شدم و رومو برگردوندم ..

چند دقیقه بعد پرسیدم :پوشیدی..

-اره

برگشتم طرفش که دیدم ی شلوار جذب کتان مشکی پوشیده به همراهی  
تیشرت سفید و ی اورکت مشکی

درسته اخلاق نداره ولی لامصب تا دلت بخواد تیپ و قیافه داره...  
داشت موهاشو تو اینه درست میکرد..

ذوق زده و در حالی که زل زده بودم به موهای خوشگل و خوش حالتش  
گفتم:میشه من موهاش و درست کنم؟؟

با تعجب زل زد بهم گفت:نه

پکر شدم و با لحن لوسی گفتم:تولخدا

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:منکه زبون شما ها رو حالیم نمیشه اما  
امیدوارم شما زبون ادمیزاد بفهمی..

نننننه..

ایییییییییییییییییییییییش به درک ..

پسره الاغ بوووووق

خلاصه بعد از اینکه اقا موهاشونو درست کردن از اتاق خارج شدن و  
به منم اشاره کردن تا برم..

ساعت تازه پنج بود این کجا داره میره اخه..

از اتاق خارج شدم و با هامان قدم برداشتم..

داشتیم میرفتیم پیش اون همزاد قیصر که یهو ی صدای شنیدم ..

از اتاقی میومد که بغلم بود..

واستادم و به سمت در رفتم و چسبیدم بهش..

صدای جر و بحث میومد. فکر کنم دعوا ع..

اخ جووووون دعوااااا...!

-چی کار داری میکنی؟؟

با صدای هامان از جا پریدم..

+ها؟

-میگم چرا فالگوش و ایستادی؟؟

+من،؟؟

-اره..

+اخه دارن دعوا میکنن..

-خب زن و شوهر دعواشون میشه به تو چه؟؟

+اخه من دعوا دوست دارم..

هامان چشماشو گرد کرد و گفت:ها؟؟

+میگم من دعوا دوست دارم... اصلا ولش کن بزار ببینم چی شد..

-فضولی نکن بیا بریم

+فضولی نیست که کنجاوم..

-بیا برو دختر ول کن تو چی کار به زندگی مردم داری؟؟

+ولم کن بابا جای حساسه..

داشتم همینجوری گوش میدادم که دوباره همون حس ششم زنانم فعال شد

و قبل از اینکه در باز بشه خودم و پرت کردم زمین

## #part\_7

+اخنخنخن

-چی شد؟؟

در باز شد و ی خانمی چمدون به دست نمایان شد...

با دیدن منکه پخش زمین شده بودم و هامانی که بالا سرم چشماش گرد شده بود رفت تو شوک..

دیدم هیچکی هواسش به من نیست ی صدا دیگه از خودم در اوردم.

+اخنخنخنخنخن

هامان کنارم نشست و گفت:چی شد؟؟؟

+این چه سوال مسخره ایه که میپرسی؟؟

نمیبینی؟؟دارم دراز نشست میرم..

هامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:واقعا؟؟؟؟

نه اشتباه فکر کردم..

این علاوه بر اعصاب مغزم نداره..

زنه بازور جلو خودش و گرفت نزنه زیر خنده و گفت:حالا اقا کمک کن پاشه..

هامان با همون تعجبش از بازوم گرفت و با ی حرکت کشید بالا..

ی چشم غره به هامان رفتم و بازومو از دستش رها کردم و ماساژ دادم..

گراز وحشی بازومو له کرد...

با صدای زنه بهش نگاه کردم که حالا پشت سرش ی مردی وایستاده بود..

زنه: دارید میرید عروسی؟؟؟

به تو چه مگه فضولی؟

"یکی باید این و به خودت بگه"

برو بابا

+بله

زنه: اها همیشه به شادی

نیشم و باز کردم و با لحن شیطونی در حالی که اویزون دست هامان میشدم گفتم: من با این شوهری که دارم هیچ غمی ندارم..

هامان با چشمای از کاسه در اومده زل زده بود به منو اون زن و مرده هم داشتن به هم نگاه میکردن..

بعد چند دقیقه هامان با خشونت دستش و ازاد کرد و اخماش و تو هم کشید..

زن و مرده داشتن با تعجب نگاهمون میکردن که خیلی اروم طوری که هامان نشنوه به زنه گفتم: درسته بی احساس و خشنه ولی من خیلی دوسش دارم..

زنه چشماشو گرد کرد و گفت: وای

+والا تازه کتکم میزنه..

زنه: چرا طلاق نمیگیری؟؟

+من حاضرم بمیرم ولی خار تو دستش نره..

عووووووق ..

چی دارم میگم من؟؟؟

زنه همونجوری که خودش و میگرفت گفت:خدارو شکر شوهر من از این عادتا نداره..

ماه ماه ..

تا حالا انگشتشم به من نخورده ..

خیلیم رابطمون با هم خوبه

بله کاملا مشخص بود..

صدا هاتون تا هفت تا کوچه اونور تر میرفت..

+مثله اینکه جایی هم تشریف میبردید ببخشید مزاحم شدیم..

به چمدون تو دستش اشاره کردم که گفت:نه بابا کجا؟

بعد چمدون گذاشت تو اتاق و به شوهرش لبخند زد..

ویییییییی اشتهی کردن ..

ایول به خودم و اون اخلاق گند هامان..

خلاصه که اقا و خانم وارد اتاقشون شدن و ماهم دوباره راه افتادیم..

همون جور که تو راهرو قدم میزدیم خودمو محکم کوبوندم به هامان و

چون انتظار نداشت ی چند قدم پرت شد اونور ..

مگر نه تو حالت عادی همیشه این هرکول و تکون داد..

+دید ی چه جوری اشتیشون دادم؟؟؟؟

هامانم همونجوری که داشت برمیگشت سر جاش ی چشم غره بهم رفت  
و گفت:بله

بعدم کلید اتاق و تحویل داد و باهم زدیم بیرون...

سوار ماشینش شدیم و تا خود تالار حرفی نزدیم..

ساعت تقریبا شش بود و با اون ترافیکی که همیشه تو تهران هست

ساعت تقریبا همون هفت و نیم اینا رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و باهم به سمت تالار رفتیم..

جلوی در تالار با دیدن داداش ارام خود به خود نیشم باز شد ..

اونم ی لبخند خوجل زد و سلام و احوال پرسى کرد..

انقدر از داداشش خوشم میومد ..

ولی حیف نامزد داشت..

البته تازه نامزد کرده بود ،حدودا تو هفته بعد از عروسی ارام..

با یکی از دوستای دخترا به اسم عسل..

تو عروسی رونیکا و ارام دیده بودمش..

دختر خوشگلی بود و اونم تازه قراره امثال بره دانشگاه..

البته مثل ماها شانس نداشت چون دانشگاه ازاد قزوین قبول شده بود..

بیخیال هامان وارد قسمت زنونه شدم ..

همه بچه ها اومده بودن و دوری میز نشسته بودن ...

رفتم سمتشون و با همه سلام و احوال پرسى کردم..



مانتو شالمو در اوردم و به سمت مادرا گرامشون رفتم خاله مریم و خاله رویا رو حسابی چلوندم و بعدم با مامان مهرباب و مامان رادوین گرم گرفتم..

داشتم حسابی اتیش مینداختم تو جون مادر شوهرها که یهو خاله پونه رو دیدم و با ی عذر خواهی پیشش رفتم

اونم حسابی ماچ کردموی عالمه هم تبریک گفتم..

بعدم رفت پیش مامان حسان و یکم پیش اون خود شیرینی کردم..

و در اخر مارکوپولو پس از سال ها به شهر خود باز گشت..

رفتم و پیش بچه ها نشستم ..

تو صورت رونیکا و ارام دقیق شدم..

چقدر عوض شده بودن ...

مخصوصا رونیکا با اون استیشناایی که از عروسیش مونده بود..

موی بلند خیلی بهش میومد...

ولی الاغ تو کتش نمیرفت..

عروسی پگاهم تموم بشه بر میداره..

البته من خودمم موی کوتاه بیشتر دوست داشتم اما نه دیگه پسر ونه..

به گیتا هم ی نگاه انداختم و زدم پس کلش..

گیتا: اخخخ چرا میزنی؟؟

+خوش گذشت؟؟؟

نیشش و باز کرد و گفت: جای شما خالی..

ی چشم غره بهش رفتم و گفتم: سویچ

سویچ و گذاشت تو دستم و شیطون گفت: تو هاماں چی کار کردید؟

+هیچی امروز یکم کمتر از بقیه روزا دعوا کردیم..

-خاک تو سرت پسر به اون خوبی ،اگه ی ذره عقل داشتی تا حالا تورش کرده بودی..

+شینیم بینیم بابایا ،همینو کم دارم

رونیکا:چه خبر باز میپرید به هم؟؟

گیتا:میگم برو هاماں و تور کن ناراحت میشه ،بد میگم؟؟

ارام نیشش و باز کرد و گفت:نه والا خیلیم به هم میاید....

+اههههه بسته دیگه اذیتم نکنید ،خوبه میدونید از این پسره

#part\_8

متنفر ما باز بگید..

دختر ا خندیدن و دیگه چیزی نگفتن .

منم به میوه ها نگاه کردم و گفتم:هندونه ندارن؟؟؟

بچه ها خندیدن و رونیکا گفت:به دهنه خوش اومده ها

نیشمو باز کردم و گفتم:خدا وکیلی عروسی ارام خیلی حال داد تو وسط

تابستون تو مرداد ماه در حالی که هممون داشتیم ابیز میشدیم اومدیم تو

دیدم رو میز پر هندونه یخه وایی که چه حالی داد..

بچه هام تایید کردن و رونی گفت:وای بچه نگید هوس کردم

هاااااااااا؟؟؟؟

+ چرا مثل زنای حامله حرف میزنی؟؟؟

رونیکا دست پاچه گفت: وا این چه حرفیه؟؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم: نکنه شیطون؟؟

رونیکا: برو گمشو من تازه سه ماهه عروسی کردم

+ خب شاید عجله داش...

با پس گردنی که از رونیکا خوردم لال شدم و چیزی نگفتم..

خلاصه که مهمونا یکی یکی میومدن و سالن تقریبا پر شده بود..

عروس و دومادم بعد از چند دقیقه اومدن و ما هم نداشتیم و از اول تا اخر اون وسط ولو بودیم قر میدادیم..

البته بین خودمون بمونه ها ولی اون وسط مسطای بار پام پیچ خورد محکم با باسن مبارک پخش زمین شدم..

بدشانسیش این بود که هیچکی اونجا نبود و پیست داشت واسه عروس و دوماد آماده میشد..

اخه یکی نیست به من بگه تو با کتونی نمیتونی عین ادم راه بری با کفش پاشنه بلند میخوای راه بری؟

این حسان بیشعورم که همیشه ابرو برع..

دهنش و مثل اسب ابی باز کرده بود و هر هر کرکر میکرد..

اما حالشوی بار میگرم حتما...

همه چی خوب بود تا موقع شام ...

حسان حسابی تو زحمت افتاده بودی عالمه غذا سفارش داده بود..  
جوجه و کوبیده و باقالی پلو با گوشت و ته چین و فسنجونو  
...اوووووف..

البته هم حقشه هم وظیفش..

وقتی غذا هارو آوردن ی دفعه رونیکا عوق زد و به سمت دستشویی  
رفت ..

ما هم بلند شدیم و رفتیم دنبالش..

جلوی در دستشویی ایستاده بودیم تا بیاد ..

وقتی اومد بیرون به همه ی سوالای ما که میگفتیم چی شد و چته و فلان  
فلان فقط گفت بوی غذا ها باهم قاطی شده بود و حالم بهم خورد ..

ولی خب منکه باور نکردم..

رفت روی میز ته سالن نشست و مارم فرستاد سرجامون..

اما من یکم جوجه واسه خودم و اون کشیدم و رفتم پیشش..

غذارو ازم گرفت و تشکر کرد..

همینجوری که با غذا ور میرفتم گفتم: چند ماهته؟

-من حام...

+انکار نکن من دیگه فهمیدم..

کوتاه گفت: دو..

+ای جانم دختره یا پسر؟؟

ی نگاه عاقل اندر سیفانه بهم کرد و گفت: میگم دو ماهمه

+مادر اگه مادر باشه میفهمه بچش پسره یا دختر؟؟

-والا!!!!

+والا؛ حالا دختر میخوای یا پسر؟؟

-جنسیت مهم نیست سالم باشه کافیه..

+لفظ قلم حرف نزن، راستشو بگو..

-نه واقعا راستشو میگم..

دیگه حرفی نزدم..

اما با فکر اینکه ی نی نی کوشولو تو شیکم رونیکاع و قراره به من بگه  
خاله ته دلم قنچ رفت

xxx

#part\_9

چشم از خوابگاه روبه روم گرفتم و به پسری که بغل دستم و ایستاده بود  
نگاه کردم..

سعی کردم هرچی تنفر ازش دارم و تو چشمم بیارم.

اما اون فقط پوز خند میزد..

دوباره چشم به خوابگاه دوختم..

اینجا بدون رونیکا و پگاه و آرامش هیچه ولی...

باید سوخت و ساخت..

به گیتا نگاه کردم که اونم چشم از اون تفه و داداشش گرفتو به من نگاه کرد..

هر دو دستمونو رو چمدونامون گذاشتیم و به سوی خوابگاه قدم برداشتیم..

خدایا خودت بخیر کن..

یا حق..

با گیتا وارد خوابگاه شدیم و به مشتی سلام دادیم اونم مشتاق جوابمون و داد..

دوباره با این پسره دعوا شده بود..

این حسان گور به گوری جریان افتادم و واسه پسر تعریف کرده بود و این اقا امروز که همه باهم داشتیم میومدیم شیرازی سره بهم تیکه انداخت..

هی میگفت جلو پاتو نگاه کن نخوری زمین کوچولو..

انگار که خودش بابا بزرگه..

ایبیش..

رونیکا اینا هم که هر کدوم ی خونه اونور گرفته بودن اما اینجا ی خونه بزرگ ویلا بیه مبله به مدت ی سال اجاره کرده بودن تا همه باهم اونجا بمونن تا وقتی که کارای انتقالیشون راست و ریس بشه..

بعدم که میرن تهران و واسه خودشون عشق میکنن..

در اتاقمون باز کردیم و وارد شدیم..

دل گرفت..

چه سوت و کور بود..

اینجا هیچ وقت تو سکوت فرو نرفته بود ..

دلم میخواد بزخم زیر گریه ..

هنوز نگاه متعجب بچه ها موقعی که مارو واسه اولین بار دیدن جلو  
چشمامه..

احساس میکردم صدا هاشون تو اتاق میپیچه..

(پگاه: واقعااااااااااااااااااااا!! یعنی شعرم میگوید.

ارام: همون دو بیتی و بگو ببینم

رونیکا: چتونه؟؟؟

خواهشش دیگه گوشه پگاه و نگیر..

نخیر بخیر گذشت..

دوستاش که میگفتن خیلی نگران شده

تو دوست پسر داری؟؟)

رونیکا بهترینشون بود..

بیشتر دوش داشتم..

یعنی عاشقش بودم..

یکی بود عین خودم..

چقدر بهش اسرار کردم بیشتر فکرکنه..

چقدر بهش گفتم هنوز بچه ای..

تو فقط بیست سالته .

اما کو گوش شنوا..

چشمش فقط رادوین و میدید..

وقتی رادوین و دیدم و باهاش آشنا شدم ..

فهمیدم که رونیکا حق داشته..

رادوین خیلی پسر خوبی بود..

ی وقت فکر نکنید نظری چیزی داشتم نه ...

مثل داداشام یا شایدم بیشتر دوسش داشتم..

به همین دلیل نخواستم خوشبختی و از رفیق بگیرم با حرفام پشیمونش کنم..

پس بیشتر سعی کردم تشویقش کنم ..

روی تختم دراز کشیده بودم تو خاطراتم غلت میزدم که یهو در باز شد..

چشمم و باز کردم و تو جام نشستم..

گیتا هم که دراز کشیده بود باشد..

سه تا دختر وارد شدن که کاملاً باهم متفاوت بودن..

قیافه هاشون داد میزد ترم اولیم..

اولی ی دختره ریزه میزه بود با صورت گرد..

چشمای مشکی رنگی داشت که زیر ی عینک بزرگ پنهون بود دماغ

متوسطی داشت با لبای کوچیک و قلوه ای..



شلوار کتان ساده ای پوشیده بود با مانتو بلندی که تا روی زانوهایش بود..

با ی مقنعه..

دومی ی دختر محجبه چادری بود که حسابی با روسری صورتشو گرد کرده بود ..

چشمای درشت قهوه ای رنگی داشت با دماغ کوچیک و لبای متوسط..  
سومی هم ی دختر بود کامل زد اینا..

ی شلوار دامنی مشکی پوشیده بود با ی مانتو کوتاه سفید جلو باز..

از زیر ی تاپ دو بنده پوشیده که انقدر کوتاه بود که نافش معلوم بود..

ی شال مشکی هم از ادا نه رو موهای بلند بازش انداخته بود..

چشمای قهوه ای رنگی داشت که حسابی با ریمل و خط چشم سیاهش کرده بود ..

دماغ عملی و گونه های کاشتی داشت..

لباشم که حسابی با رژگندش کرده بود

با ی سلام کوتاه او مدن و نشستن رو تختاشون..

اون دختر اولیه که بهش میخورد از اون خر خونا باشه اسمش سمیرا بود و چادریه زینب..

اون یکی هم اسمش فاطمه بود اما میگفت به من بگید پارلا

اما من اخر موندم مگه فاطمه چشه؟؟

اسم به این قشنگی..

البته هر کسی ایقت همچین اسمی نداره..  
بینشون احساس کردم زینب از همه بهتر باشه..  
فاطمه یا همون پارلا که اصلا هیچی حرفشو نزن..  
اون سمیرا هم که شوت..  
هنوز دانشگاه شروع نشده کتاب گرفته بود دستش و داشت میخوند..  
معلوم نبود چیه..  
خلاصه که اصلا به بچه های خودمون نمیرسیدن..  
من وقتی اونا رو دیدم همون اول عاشقشون شدم..  
خسته بودیم و به همین دلیل گرفتیم خوابید تا فردا که بریم دانشگاه ببینیم  
چی میشه...

xxx

#part\_10

#هامان

ماشین و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و به همراه هامون پیاده شدم  
..  
هر دو بی حرف به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم و وارد شدیم..  
از راهرو هاگذشتیم و مستقیم به سمت کلاس عمومیمون رفتیم..  
نمیدونم امروز هامون چش شده بود که ی ریز تو خودش بود ..

از هامون بعید بود که ی جا اروم بشینه و حرف نزنه..  
بیخیال هامون شدم و افکارم و ازاد کردم..  
وارد کلاس شدم و طبق معمول میخواستم رو اولین صندلی بشینم که  
هامون بازومو کشید و با ی چشم غره به ته کلاس برد..  
با وجود هامون هیچ وقت نتونستم به دلخواه خودم ردیف جلو بشینم..  
همیشه منو ور میداشت میورد پیش رفیقای بدتر از خودش ..  
شاید خودشو بتونم ی جوری تحمل کنم اما رفیق ....نه  
تا رفیقاش و دید گل از گلش شکفت و با ذوق همشون بغل کرد..  
همش سه ماه بودا.!!!!!!  
منم با اکره به رفیقاش دست دادم و ی جا نشستن..  
تنها رفیقای مشترکمون همون رادوینینا بودن که اونا هم دانشگاهشون  
فرق داشت..  
البته اونا هم تا دو سال اول قبول نداشتیم اما پارسال به این پی بردم که  
واقعا پسرای خوبی اند..  
بین خودمون بمونه ها ولی دیروز که رفتیم خوابگاه تازه فهمیدم بدجور  
بهشون عادت کردم..  
کم که نبود سه سال شب و روز جلو چشمم بودن..  
اگه خر نمیشدن و با بیست و دو سال سن خودشون بدبخت نمیکردن شاید  
شخصیت واقعی منو میدیدن اماحیف...  
با صدای ذوق زده فرزاد یکی از دوستای هامون به خودم اومدم و به  
اونا نگاه کردم..

نمیدونم داشتن درباره چی حرف میزدن اما هرچی بود تقریباً تمام رفیقاشو به وجد آورده بود..

فرزاد:وای هامون خداوکیلی میگی؟؟

هامون:بینم چی میشه ،اما بعید میدونم قبول کنه..

فرزاد:چرا؟؟مگه من چمه؟؟

هامون:تو چیزیت نیست اما دختره از تو سره

آه..

بازم دختر..

من موندم این پسرا چه علاقه ای دارن دم دخترای مردم بشن..

فرزاد:باز تو بگو بینم چی میشه..

+چرا خودت نمیگی؟؟

همشون برگشتن و به من نگاه کردن..

فرزاد:اگه هامون بگه احتمال قبول کردنش بیشتره..

ی اخم ریز کردم تا جذبه بگیرم تو همون حالت با صدای محکمی گفتم:مگه املاکی داره که هر موقع دوست دختر میخواید میاید پیش این؟؟

هامون:عیب نداره داداش رفیق واسه همین وقتاس

دی...

ی نگاه حرصی به هامون انداختم که دهنش و بست ..

انقدر دوست داشتم بدونم دختره کیه تا برم بهش بگم هرگز به این پا نده..

اصلا از این پسره خوشم نمیومد..

هم زمان با ده نفره ها ولی بازم چشمش دنبال دختر مردم..

+اصلا این دختره کیه؟؟

هامون:پرستش..

پرستش؟؟؟

+کی هست؟؟؟

هامون شماش و گرد کرد و گفت:پرستش و نمیشناسی؟؟

+نه؛برا چی باید بشناسم؟

هامون:هر روز میبینیش هر روز باهش حرف میزنی نمیشناسیش؟؟؟

+منننن؟؟؟من کی با دختر غریبه حرف زدم که این بار دوم باشه؟؟

هامون:واییی هامان پرستش دیگه پرستش سلطانی

سلطانییییی؟؟؟مگه اسمش پرستشه؟؟؟

همین دختره نچسبه رو میگن؟؟؟

خاک تو سر بد سلیقت فرزاد..

نا خود آگاه با چشم دنبالش میگشتم تا ببینم کجاست..

اها اوناهش رو میز استاد نشسته و پاهاش و تاب میده و شیر کاکائو

میخوره..

چییبیبیش..

دختره نچسب..

## #part\_11

+این؟؟؟

با انگشتم بهش اشاره کردم و گفتم: واقعا همین؟؟؟

فرزاد دستم و گرفت و پایین آورد و گفت: دستت و بنداز الان میفهمه؛اره همین..

مهدی یکی دیگه از دوستای هامون با ذوق گفت: خدا و کیلی خیلی نازه، با اینکه اصلا ارایش نمیکنه ولی از همه دخترا سر تره..

کیییی؟؟؟ همییییین...

+واقعا شما به این میگید خوشگل؟؟؟ این اصلا قیافه داره؟

حالا درسته تاحالا به قیافه این دختره نگاه نکردم و اصلا نمیدونم چه شکلی هست اما نمیدونم چه گرمی بود که افتاده بود تو جونم به همه ثابت کنم این دختره عددی نیست..

پسرا با تعجب زل زده بودن به من ..

فرزاد: چی میگی تو نصف بیشتر پسرای کلاس دنبال اینن بعد تو میگی قیافه نداره؟؟؟..

ی احم غلیظ کردم و گفتم: وقتی من جز اون پسرا نیستم یعنی اینکه عددی نیست..

بعد برگشتم و بی توجه به اونا الکی با گوشیم ور رفتم و دیگه به حرفاشون گوش ندادم..

اما هی دلم میخواست سرم و بگیرم بالا و به اون دختره نگاه کنم بینم  
چیه انقدر کشته مرده داره..

ولی نگاه پسرا به من بود و نمیتونستم سرم و بلند کنم...  
زیر چشمی سعی میکردم نگاهش کنم اما نمیشد که نمیشد..  
اون سر کلاس من ته کلاس..

اووووف..

چشمامو بستم و سعی کردم صورتش و یادم بیاد اما انگار نه انگار ..  
انگار که اصلا تصویری ازش تو مغزم پیدا نمیشه..  
حسابی کلافه شده بودم و مدام تو جام وول میخوردم..

تا میومدم سرم و بلند کنم میدیدم سه جفت چشم زل زدن به من و دوباره  
سرم و مینداختم پایین..

بلخره استاد تشریف آوردن ..

تو همون زیر چشمیا که ی حاله بیشتر نمیدیدم ،دیدم این دختر پاشد و  
اومد دو تا ردیف جلو تر از ما دقیق روبه روی من نشست ..

به بهانه استاد سرم و بلند کردم و به این دختره نگاه کردم ..

اما فقط ازش ی مقنعه فیروزه ای رنگ میدیدم..

ی جوری زل زده بودم بهش که انگار میخواستم از پشتم شده صورتش  
ببینم اما مگه امکان داشت..

استاد: اقای اونگ از اونجا دید نداره میخوای پاشو جاتو عوض کن..

با صدای استاد خیلی ریلکس سرم و برگردوندم طرف تخته ولی نگاهای  
بقیه رو روی هامون میدیدن..

از اینکه کسی ی در صدم فکر نکرد منظورش من بودم ی لبخند محو  
زدم..

اونم برگشته بود اما من چطور دید میزدمش در حالی که تو بقیه روزا  
سه ساعت زل میزدم بهش هیچی نمیدیم الان که به نیم صدم ثانیه هم  
نرسید..

کلافه پوفی کردم و سعی کردم دیگه به این دختره فکر نکنم ..

همه نگاه ها به هامون بود ولی استاد به طور منی داری لبخند زد بود و  
نگام میکرد..

استاد: پاشو بیا جلو بشین..

وایییی ..

باید جوابشو بدم یعنی؟؟؟؟

با صدای ارومی جواب دادم: ممنون راحتم..

اما کلاس چنان تو سکوت بود که همه شنیدن و با چشمای از حدقه  
بیرون زده منو نگاه کردن ..

ی جوری نگاه میکنن انگار ادم فضایی دیدن..

خب بابا منم ادمم دیگه ..

ی وقتایی دلم میخواد دید بز نم ..



خلاصه که همه تقریبا از تو شوک در اومدن و استاد درس و ادامه داد  
اما خب من چیزی نفهمیدم. همه حواسم پی این دختره بود. دست خودم  
نبود میخواستم ببینم این دختره که این همه کشته مرده داره چه شکلیه...

xxx

#part\_12

ی ماهی از ترم جدید گذشته بود و من کماکان در حال کشف زیبایی های  
شگفت انگیزی در این دختره بودم که بقیه میگفتن

همیشه خدا این دختره و دختر داییش اویزون من و داداشم بودنا حالا که  
سوزن من گیر کرده این و ببینم هامون و گیتا دقیق از همون روز باهم  
قهر کردن و دیگه اویزون هم نیستن..

البته من که خیلیم راضیم ..

از اولم میگفتم این دختر در حد تو نیست پا پیچش نشو اما کو گوش  
شنوا؟

الانم اقا غمبرک زده و ادای عاشق پیشه هارو در میاره

تو این ی ماه تقریبا سه چهار بار پسرا رو دیدیم و مجردی زدیم بیرون  
ولی خب اونا هم زن و زندگی دارن دیگه..

امشب نمیدونم به چه مناسبتی قرار رادوین شام بده .

همه رو دعوت کرده خونش..

البته دعوت که فقط ما گیتا اینارو دعوت کرده مگر نه حسائینا و مهرابینا  
تو همون خونه زندگی میکنن..

بی حوصله پاشدم رفتم سمت کمد..

ببین خبر شیطننت و اتیش سوزندن و چشم و تبروی انچنانی این دختر  
چطور تو دانگاه پیچیده که منی که اصلا فکر نمی کردم مدام تو  
هیروتم...

راستش یکم حسودیم میشه..

تا بوده من بودم که سر زبونا بودم..

شهرتی واسه خودم پیدا کرده بودم..

حتی به لقب بد اخلاق ترین و اخمو ترین پسر دانشگاهم رسیده بودم

اما با اومدن این دختره و شیطننتاش اونه که سر زبونا افتاده..

حتی هنوزم اتفاق اون روز نحس و از دهن خلیا میشنوم..

اون روزا روزای اوج من بود..

اونقدر سرم و بالا میگرفتم که چشمم جلو پام نباشه و پای دراز شده این  
دختر ترم اولیه رو نبینم..

وقتی با مخ رفتم زمین خون جلو چشمام و گرفته بود.

تمام اوبهت و جذبم در عرض یک دقیقه پوچ شد رفت هوا..

اگه استاد نیومده بود مطمئنا این دختره الان راست راست تو دانشگاه  
نمی چرخید و با دستای من کشته شده بود..

اخ که هنوزم دلم میخواد قیمه قیمش کنم..

دختره پرو..

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم به طرف هامون رفتم که رو تخت ولو شده بود و خر و پوف میکرد.

ی دونه با لقد زدم تو پهلوش که از رو تخت پرت شد ..  
سیخ و ایستاد و به من نگاه کرد..

+بدو حاضر شو دیره..

بیتوجه به اون که داشت سعی میکرد ویندوزش بالا بیاد از خوابگاه خارج شدم و تو ماشین نشستم ..

داشتم واسه خودم مگس میپروندم که یهو دیدمش..  
نه واقعا انگار خودش بود ..

بعد از ی ماه ی فرصت توپ اومد سراغم که قشنگ دیدش بزنم اما نمیدونم چرا به جای اینکه رو صورتش زوم شم چشم رفت رو تپیش..

ی شلوار جین خاکستری پوشیده بود که کامل چسبیده بود به پاش.. با کفشای پاشنه بلند جلو باز فیروزه ای

از زیر مانتو سفید کوتاهش ی تاپ دو بنده سفید پوشیده بود که زیر شلوارش زده بود...

ی روسری خوشگل فیروزه ای هم ازاد رو سرش انداخته بود و موهاشم ریخته بود رو صورتش ..

تا اومدم برم تو اجزای صورتش در باز شد و هامون نشست ..

بی توجه به اون اومدم دوباره دید بزنم اما اون سوار ماشینش شد و گاز داد..

اههه...

با حرص زل زدم به هامون ..

انگار تقصیر اون بود که من گیج به جای اینکه اول صورتش نگاه کنم  
تپیش و نگاه کردم..

-چیه؟؟ راه بیوفت دیگه..

پوووووووف ..

بی حوصله ماشین و روشن کردم و راه افتادم..

اونجا که بلخره میبینمش ..

ولی عجب تپیی زده بودا ..

کاش قیافشم دیده بودم..

برای بار هزارم خودم و لعنت کردم که مثل داداشم یکم هیز نیستم تا در  
عرض یک دقیقه ده نفر و دید بزنم.

واقعانم دست خودم نبود ..

باید سه ساعت و تو چشمای یکی دقیق میشدم تا تشخیص بدم چشمش ابیه  
یا مشکى...

اینم یکی دیگه از خصلتای بد من...

پوووووووف

#part\_13

#پرسنتش

جلوی در خونه رونیکا اینا پارک کردم و به همراه گیتا پیاده شدیم ..  
رفتیم جلو من زنگ و زدم و خودم جلوی ایفون و ایستادم که قشنگ تو  
دید باشم ..

بعد از ی دقیقه در حیاط باز شد و پگاه با نیش باز زد بهمون..  
چشم از ایفون گرفتم و به پگاه نگاه کردم..

+چرا ایفون جواب ندادی؟؟

پگاه:دیگه قیافه نحست و دیدم خودم اومدم استقبال؛بفرماید..

ی پشت چشم براش نازک کردم و با غر غر وارد حیاط بزرگ و  
خوشگلشون شدم که پر بود از گلای خوشگل..

+قیافه خودت نحس با اون شوهر الاغت ..

بی تربیت بی شخصیت..

خاک تو سرت به تو هم میگن رفیق پشمک ..

ی دو دقیقه نمیتونی مثل ادم بحر...

رادوین:چی داری میگی زیر لب واسه خودت؟؟؟؟

سرمو که تا الان پایین انداخته بودم و داشتم با دقت قدم بر میداشتم ی وخ  
کله پا نشم بالا اوردم و با دیدن قیافه خندون رادوین ،نیشم شل شد و  
پریدم طرفشو اروم زیر گوشش گفتم:تبریک میگم بابا کوچولو..

اونم ذوق زده شد و با هیجان گفت:مرسییییی

گیتا:چی مرسی؟؟؟

رونیکا که بغل رادوین و ایستاده بود و به ما میخندید با حرف گیتا هول  
شد و گفت: هیچی بابا..

راستی سلام، خوبید خوش اومدید ..

بعد دست منو گیتا رو گرفت و تو خونه پرت کرد..

منم با جیغ جیغ داخل شدم و خودمو تو بغل ارام پرت کردم و به حسان و  
مهرابم دست دادم..

بعدم با راهنمایی ارام داخل ی اتاق شدیم تا لباسامونو عوض کنیم ..

مانتو شالم و در اوردم و تاپمو با ی بلوز مردونه چهارخونه سفید مشکیم  
عوض کردم..

دیگه با تاپ که نمیتونم برم پیش پسر ا...

ی پاپوش چرم مشکی هم پام کردم و با گیتا خارج شدیم..

با خروج ما از اتاق هامان و هامون وارد خونه شدن..

رفتیم و پیش بقیه و ایستادیم و اسه خوش امد گویی..

حالا درسته به ما ربطی نداشت ولی خوب زشت بود دیگه..

هامان با همه سلام علیک کرد و اومد روبه روی من و ایستاد..

ی سلام اروم بهش گفتم اما اون چیزی نگفت و زل زد بهم..

یکم که گذشت ی اخم ریز کرد و با دقت بیشتری زل زد بهم..

منم با چشمای از کاسه در اومده در حالی که سعی میکردم به چشماش  
مستقیم نگاه نکنم مات مونده بودم

این چشه؟؟؟؟

هامون ،هامان هول داد و گفت:به چی نگاه میکنی برو دیگه..  
هامان اخم غلیظی کرد و به هامونم چشم غره رفت ..  
بعدم رفت و رو اولین مبل ولو شد و پای راستش و عصبی به زمین زد..  
اینم ی تختش کمه ها..

با هامونم دست دادم و به همراه بقیه رفتیم و رو مبلا نشستیم ..  
چند دقیقه سکوت شد که یهو رادوین گفت:خب خیلی خوش اومدید..  
به همراه پسرا تشکر کردیم و دوباره سکوت کردیم..  
اینبار مهرباب گفت:خونمونو با قدماتون نورانی کردید  
دوباره با پسرا تشکر کردیم و سکوت..  
حسان:خیلی خوشحال شدیم از اومدنتون..  
باز تشکر کردیم و سکوت..

یهو رونیکا از جاش پاشد و گفت:میرم چای بیارم ..  
با پسرا شروع کردیم به تعارف کردن که نه بابا نمیخواد و اینا و بازم  
سکوت...

ارام از جاش پاشد و گفت:میرم شربت بیارم..  
بازم تعارف کردیم و سکوت..  
اینبار پگاه از جاش پاشد و قبل از اینکه حرفی بزنه ما گفتیم:تو رو خدا  
زحمت نکش ما چیزی نمیخوریم ..  
پگاهم که نیش خند زد و گفت :چیزی نمیارم براتون دارم میرم  
دستشویی..

بعد دو تا پلک جلوی چشمای حیرت زده ما زد و رفت..  
کثافت بیشعور..

#part\_14

ی چند دقیقه تو سکوت سپری شد که پگاه اومد و سر جاش نشست..  
پووووف حوصلم سر رفت..

+خب چه خبر؟؟

همه باهم گفتن:سلامتی..

دوباره سکوت تو جمعمون افتاد ..

تا حالا امکان نداشت همه باهم جمع بشیم اینجوری سکوت کنیم ..

به رونیکا چشم و ابرو اومدم که یعنی الان وقتشه بگو

اونم ی سر تکون داد و به رادوین زل زد ..

دو سه بار ابرو بالا انداخت که یعنی تو بگو وقتشه..

رادوینم یکم دست دست کرد و تو جاش وول خورد بعد دهنشو باز کرد  
و بی حرف دوباره بست..

اخیییی عزیزم خجالت میکشه..

بایدم خجالت بکشه..

منم جای اونا بودم خجالت میکشیدم ..

یعنی چی که مثلا..



تازه چهار ماهه که عروسی کردن بچه این وسط چی میگه..

خجالتم خوب چیزیه والا..

ایبیبیش..

اگه دست خودشون بود که اصلا نمیگفتن ..

اما خب دیگه رونیک سه ماهش بود ..

کم کم شکمش میزد بیرون..

ی سرفه مصلحتی کردم و به رادوین چشم غره رفتم که دهنش و باز کرد..

رادوین: راستش منظور از این دعوت و دورهمی این بود که من میخوام ی چیزی و بگم ..

همه مشتاق زل زدن به رادوین و اونم من من کنان گفت: راستش من... یعنی ما... یعنی من و رونیکا.. یعنی من که نه رونیکا.. چیزه... یعنی چیز شده... حاملس

بعد نفس شو حبس کرد و به بچه ها نگاه کرد ..

هیچکی هیچی نمیگفت...

فقط همه مثل منگلا زل زده بودن به رادوین و رونیکا.

حدودا ده دقیقه به همین منوال گذشت که یهو صدای جیغا رفت هوا و همه پریدن رو سر و کوله رادوین و رونیکا..

تنها کسایی که عین ادم نشسته بودن من و هامان بودیم..

من بخاطر اینکه از قبل اطلاع داشتم هامانم به دلیل اینکه هنو تو شوک بود ..

بهش نگاه کردم که مثل جن دیده ها به بچه زل زده بود و پلک چپش میپرید..

تو ی لحظه ناگهانی مثل جت از جاش پاشد و با اخمای در هم رفت سمت بچه ها بازوی رادوین و کشید و از بین جمعیت بیرون کشید و برد یکم اونور تر از اشپزخونه و شروع کرد باهاش حرف زدن..

هیچ کدوم از بچه ها حواسشون به رادوین و هامان نبود و داشتن با رونیکاحرف میزن..

منم نمیدونم چرا یهو تشنم شد و پاشدم رفتم تو اشپزخونه..

همونجور که ی لیوان برداشته بودم توش اب میریختم گوشامم تیز کرده بودم و به حرفای اونا گوش میدادم..

هامان: این چه مسخره بازیه رادوین؟؟؟ تو هنوز بیست و دو سالت نشده، ی چهار ماه از عروسیتون نگذشته بچه این وسط چی کار میکنه..  
هیچ معلوم هست داری غلطی میکنی؟؟؟ خودت هیچ این دختر فقط بیست سالشه..

اون از زود ازدواج کردنت این از بچه دار شدن..

رادوین: حالا انگار چی شده

هامان: خری دیگه خر، پس فردا نیای بگی این چه غلطی بود کردما.

رادوین: خب الان میگی چی کار کنم؟

هامان بی توجه به رادوین اومد از بغل اشپزخونه رد شه که چشمش خورد به من..

هول شدم و لیوان تو دستم و اوردم بالا و گفتم: اب میخوردم، اب میخوری؟؟؟

ی چشم غره بهم رفت گفت: فضول .. بعد راش و کشید و رفت ..  
فضول عمت الاغ .. من فقط یکم کنجکاوم همین ..

مثل چی پریدم طرف رادوین و تند گفت: هوی به حرفای این گوش  
نمیدیا، من اخر مطمئنم این ی کاری میکنه تو رونی و طلاق بدی ببین  
کی گفتم ..

رادوین نیشش و باز کرد و گفت: من اوصولا به حرف کسی اهمیت  
نمیدم ..

بعد از بغلم گذشت و رفت .. پسره پرو .. غلط میکنی ...  
اگه گوش میدادی که اینجوری نمیشدی ... اییییییییی

#part\_15

دو ساعتی از او مدنمون به خونه بچه ها می گذره ..

پسرا همگی تو حیاط جمع شدن تا جوجه سیخ بزین ماهم همه ریختیم رو  
سر رونیکا و هر کدوم با گوشه ی عکس لباس بچگونه بهش نشون  
میدادیم ..

از اونجایی که رونیکا خانم واسه لباسای پسر و نه بیشتر ذوق میکرد  
معلوم بود که پسر میخواد ..

+خب حالا اسمش و چی میخواید بزارید؟؟؟

رونیکا ذوق زده دستاش و به هم کوبید و گفت: اتفاقا دیشب با رادوین  
کلی فکر کردیم اگه دختر بشه رونا اگه پسر بشه رامتین؛ چطور ه؟؟؟؟؟  
+عالیه.

## گیتا: فوق العادس

### پگاه: محشره

ارام: رونیکا اون نایلونایی که دیروز دستت بو...  
رونیکا: اره اره ی چیزای خریدم بیاید..

همگی پاشیدم و باهم به اتاق رادوین و رونیکا رفتیم..

بچه ها همه رو تخت ولوشدن اما من همونجا و ایستادم و به کل اتاق نگاه کردم..

اولین بار بود که وارد اتاقشون میشدم..

سر فرصتم باید برم تو اتاق پگاهینا و ارامینا هم سرک بکشم..

ی تخت دونفره خوشگل وسط اتاق بود با ی میز ارایش و ی کمد و ی قالیچه کوچیک که وسط اتاق پهت بود.

جون عجب اتاق نازیه .

رفتمو پیش بچه ها نشستم و به رونیکا که چند تا نایلون دورش ریخته بود نگاه کردم..

چند دست لباس بچگونه آورد بیرون با ذوق بهمون نشون داد..

ماهم که هممون با نیش باز زل زده بودیم به لباسا..

بیشتر لباسا اسپرت بود تا اگه بچه هر چی شد بیپوشه هر کدوم ی لباس گرفته بودیم دستمونو زل زده بودیم بهش که یهو ارامش چند تا لباس کش رفت و جیغ جیغ کنان از اتاق خارج شد..

ماهم مثل جوجه اردک دنبالش...



بعد لباس و مثل ی شئی با ارزش تا زدم و بردم و گذاشتم دست رونیکا..  
به هامان نگاه کردم که با دهن باز و دست خشک شده ای که واسه  
گرفتن لباس جلو آورده بود به من نگاه میکرد..  
حالا همه به لباس دست زده بودن اما حقشه..  
مگه اون نبود که میگفت بچه اینجا چی میگه و بعدن به غلط کردن  
میوفتی؟ پس حق نداره به لباس رامتین کوچولو ما دست بزنه..  
حالا خوبه هیچ معلوم نیست دختره یا پسر ااا..  
ما واسه خودمون بریدیم و دوختیم..  
خلاصه که بگم پسرا رفتم سر کار اولشون و بعد از چند دقیقه ی غذای  
خوشمزه رو آوردن و ماهم همگی تو حیاط ولو شدیم و همونجا غذا  
خوردیم..  
تو این مابینا هم ی سره تو گوشی تخت و کمد و لباس بچگونه نگاه  
میکردیم..  
ارام که عشق میکرد..  
چقدر با بچه ها بهش گیر دادیم که تو مهراب که انقدر بچه دوست دارید  
ی دونه بیارید اما خانم ناز میکرد و میگفت زوده و فلان و بساط..  
اما خب اخر شب گند اون در اومد که ی ماه بلههههه..  
فقط میمونه پگاه که تا نگاش کردیم قاطع و محکم گفت: کم ی سال بعد  
و جای هیچ سوالی و برای ما نداشت..  
البته این بهتره..

چیه هنوز ی سال از عروسیشون نگذشته هر کدوم ی بچه میگردن  
بغلشون..

والا..

آخر شبم که میخواستیم بریم خیلی اصرار کردن بمونیم اما خب همین که  
تا ساعت دوازده اینجا مونده بودیم با زور از خانم مرادی(مدیر  
خوابگاه) اجازه گرفته بودیم..

سوار ماشینم شدیم و رفتیم خوابگاه ..

هم اتاقیامون خواب بودن ،بخاطر همین اروم رفتیم و تو جامون خوابید  
تا خدا عاقبت و اخرتمون و بخیر کنه..

#part\_16

پنج ماه عین برق و باد گذشت..

این پشت سر هم خاله شدنمون شد دردسر..

اول رونیکا حالا هم آرام...

بیچارمون کردن..

از صبح تا شب تو پاساژا ولیم..

حالا خوبه سیسمونی و ننه هاشون اونور گرفتتا..

اینا بخاطر چهار تا دونه لباس هی مارو میکشونن اینور و اونور..

حالا هم که نزدیک عید و باید دنبال لباس عید باشیم..

رونیکا و آرام که شدن بشکه...

مگه میشه لباس پیدا کرد بر اشون..

تازه ی چند روزه که من و گیتا و پگاه و بسیج کردن تا خونشونو قشنگ بسابیم..

من موندم چه کاریه اینا که تازه اومدن اینجا..

خونه هم که مترانش کم نیست دویست و خورده ای متره..

اقایون بیچاره هم که هر روز دارن فرش میشورن..

چراااا! چون خانما راضی نشدن فرشها بره قالیشویی..

با این تدبیر که قایشویی ها دم عید شلوغه و فرشارو تمیز نمیشورن هممونو بدبخت کردن..

من موندم اینا که هنو بچه هاشون بدنیا نیومده پس فرشها چطور کثیفه؟؟؟

بیشتر از هرچی به این میسوزم که ماهمه هر روز تو حیاط میوفتیم به جون فرشها و هی میسابیم ولی این اقا هامان خم به ابرو هاش نمیاره..

باز میگی اون دوتا دختره حامله ان این چی؟؟؟

پرو پرو وایمیسته بالا سرمون و دستور میده..

هی میگه اینجاش لکه ،اونجا رو خوب بشور ،فلان کن بسات کن..

منم کسی نیستم که این هر غلطی کرد نگاه کنم ..

ی بار خوب حالشو گرفتم..

گوشه حیاط دراز کشیده بود و چشماش و بسته بود..

منم نامردی نکردم و شیلنگ اب و گرفتم طرفش و خیس خالیش کردم..

مثل این جنیا سیخ شدو به دور و بر نگاه کرد..



وقتی من و دید شلنگ به دست دارم قهقهه میزنم خون جلو چشماش و گرفت و او مد که بهم حمله کنه..

من دیدم جدی جدی داره میاد بزنتم از در شوخی وارد شدم و اول حسان بعد هامون و بعدم رادوین و مهرابم خیس کردم..

اونم بین این همه ادم خیس شده دیگه نتونست کاری باهام داشته باشه و با اصبانیت رفت تو خونه..

البته فقط اون کاری باهام نداشت مگر نه بقیه جوری تلافی کردن که تادو روز نتونستم از تخت خواب پاشم و تبمم پایین بیا نبود..

راستی اقا رامتین تا ی ماه دیگه بدنیا میاد و اقا ارسانم حالا سه ماهی وقت داره..

یاد روزی افتادم که ارام رفت سونگرافی ..

احمق تا فهمید بچه پسره شروع کرد به اه و ناله کردن که مهراب پسر دوست نداره و دختر میخواد و فلان..

اما وقتی به مهراب گفتیم بچه پسره چنان ذوق کرد که نگو..

انگار که ده تا دختر داشت فقط منتظر همین ی دونه پسر بوده...

رادوین که اونقدر عاشق پسر بود مثل این ذوق مرگ نشد که اینی که میگفتن دیوونه دختره شد..

راستی واسه عید قراره بریم دریا ...

شمالللال...

ویلای رونیکا اینا...

شانسم نداریم از این ارثا بهمون برسه..



ماشین و داخل بردم و پارک کردم..  
با گیتا پیاده شدیم و وسایلمون و برداشتیمو به سمت اسانسور رفتیم..  
دکمش و زدم و منتظر موندم بیاد پایین..  
وقتی رسید درشو باز کردم و سوار شدیم..  
اول طبقه اول و زدم و بعد طبقه چهار و ...  
اسانسور و ایستاد و گیتا بهم دست داد و گفت: فعلا خدافظ؛ یکم خستگیم  
در بره میام واسه ناهار عمه رو ببینم..  
+باشه بیا منم واسه شام میام داییم و ببینم..  
-بچه پرو..  
+هر چی عوض داره گله نداره..  
گیتا دیگه چیزی نگفت و از اسانسور بیرون رفت و در و بست ..  
اسانسور حرکت کرد و چند لحظه بعد ایستاد..  
در و باز کردم و خارج شدم ..  
به سمت واحدمون رفتم و کلیدم و انداختم تو قفل..  
اروم درو باز کردم و داخل شدم..  
کفشام و در اوردم و به حال نگاه کردم ..  
خبری از مامان نبود ..  
یکم جلو تر رفتم و کیفمو رو مبل پرت کردم..  
به طرف اشپزخونه رفتم و رو این خم شدم..

مامانم پشت به من و ایستاده بود و داشت ظرف می‌شست. بدون اینکه برگرده گفت: زلیل شده تو باز پیدات شد مگه نگفتم حق او مدن نداری.. او دم دهنم و باز کنم که گفت: یا گمشو بیرون یا گمشو تو اتاقت حوصلت و ندارم..

با لبای اویزون او دم برم که باز گفت: گوشیت و نبر بزار بمونه، گوشیم شارژش تموم شده امروزم به پرستش زنگ نزدم؛ گوشی و گذاشتی برو نبینمتا...

نیشم باز شد..

ی لحظه فکر کردم داره به من می‌گه گمشو بیرون نبینمت نگو با پسر اش بوده حالا کدوم خدا میدونه..

+مامان جان من خودمم دیگه ..

مامان برای لحظه خشکش زد ولی سریع به خودش اومد و سرش و تکون داد و گفت: پارسا صد دفعه بهت گفتم ادای ابجیتودر نیار خوشم نمیاد..

و!!!!!!

اینم اخر و عاقبت کسی که داداشش تقلید صدا بلده..

پوووووف..

+مامان برگرد نگاه کن ببین خودمم..

مامانم برگشت طرفم و با تعجب زل زد بهم ..

-پرستش!!!!

خوب خدارو شکر شناخت ..

فکر کردم الان می‌گه پیمان صد دفعه گفتم خودت و شبیه ابجیت نکن  
خوشم نمیاد ..

اومد طرفم منو محکم کشید تو بغلش و گفت: تو کی اومدی میمون..  
با تعجب زل زدم به مامان و گفتم: مامان من میمونم..  
مامانم خندید و گفت: نه خره

+ و اااا این که بد تر شد باز میمون با اینکه قیافه نداره ی نموره عقل داره  
این خره که نه قیافه داره نه عقل

ما مانم باز خندید و گفت: پس میمونه پیماننه خره پارسا  
نیشم و باز کردم که گفت: تو هم گوساله ای...

نیشم بسته شد و بالب و لوچه اویزون و همونجور که زیر لب غر میزد  
رفتم تو اتاقم..

+ به من می‌گه گوساله ،اگه من گوساله باشم که تو گاوی مادرم..  
چرا فکر نمیکنی حرف میزنی اخه..

وارد اتاق شدم و کیفمو پرت کردم ی گوشه و رو زمین دراز کشیدم..  
ی چند دقیقه همونجوری به سقف زل زدم که مامانم صدام کرد..

-پرییییییییییییی

+هااااا؟؟؟

-چرا دراز به دراز افتادی اونجا؟ پاشو لباسات و عوض کن بیا الان  
داداشاتم پیداشون میشه..

همونجور که از جام بلند میشدم گفتم: راستی مامان گیتا واسه ناهار میاد تو رو ببینه..

-بلخره داره میاد ناهار یا منو ببینه..

مانتومو در اوردم و گفتم: با ی تیر دو نشون

مامان دیگه چیزی نگفت و منم لباسامو با ی تاپ شلوارک سفید قرمز عوض کردم و از راهرویی که حال و به دوتا اتاقمون وصل میکرد خارج شدم..

رفتم طرف دستشویی که یکم اینور تر از در خونه بود.

خواستم درشو باز کنم که در زدن ..

درو باز کردم که دیدم گیتا با ی بلوز شلوار ست طوسی که ی خرس قهوه ای هم رو لباسش داشت با همون موهای باز جلو در و ایستاده..

ی ابرومو انداختم بالا و گفتم: چشم داییم روشن همینجوری راه میوفتی تو ساختمون؟؟

هولم داد عقب و گفت: گیر نده دیگه هیچکی نبود..

ی شونه بالا انداختمو رفتم دستشویی..

ی ابی به سر و صورتم پاچیدم و همونجوری که اب از صورتم میچکید اومدم بیرون..

مامان و گیتا رو مبلا نشسته بودن و دل میدادن قلوه میگرفتن..

مامانم با دیدن من جبعه دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم و گفت: صورتت و خشک کن بزغاله..

بیا اول گوساله حالا بزغاله ..

ی چشم غره به مامان و گیتا که داشت هر هر میخندید رفتم و صورتم و خشک کردم..

رفتم و نشستم پیششون که صدای چرخش قفل در اومد..

در باز شد و اول پیمان بعدم پارسا وارد شدن..

ی چند لحظه زل زل نگاهمون کردن و بعد بی توجه و به گیتا و مامان اومدن پرت شدن رومن..

این میکشید اون میکشید..

دیگه چی کار کنیم ته تقاریم و عشق همه..

بلخره پس از مدت ها کش مکش پیمان اول گرفتم تو بغلشو و خوب چلوند بعدم پارسا..

بعد انگار نه انگار گیتایی هم با من بر گشته شروع کردن شالاپ شالاپ ماچ کردن..

انقدر خوشم میومد داداشام انقدر تحویلیم میگرفتن..

خلاصه که بعد از اینکه قشنگ

#part\_18

لهم کردن رفتن تا لباساشونو عوض کنم .بعدم اومدن و باهم ناهار خوردیم

اخرشم نشستیم و از دانشگاه و دخترا و خوابگاه حرف زدیم تا شب که من بلند شدم و به همراه گیتا رفتم خونشون..

ی چادر انداختم رو سرم و از خونه بیرون زدیم ...

کسی که نیست فقط داییه که اونم محرمه دیگه..  
کیا هم که ساعت دوازده یک بر میگردد خونه..  
سوار اسانسور شدیم و دکمه طبقه اول و زدیم..  
خیلی ریلکس و ایستاده بودم و الکی مثلا چادر انداختم سرم. گیتا هم که  
هیچی.. اسانسور و ایستاد و درش باز شد. اومدم برم بیرون که در باز  
شد و ی پسره اومد تو..  
سریع به طبقه نگاه کردم که دیدم شیشمه..  
مگه ما نرفتیم پایین؟؟؟ پس چرا الان بالاییم..  
سریع به خودم اومدم و چادرمو به خودم پیچیدم. اما چه فایده اونکه کل  
هستیم و دید..  
گیتا با ی جیغ خفه سعی میکرد خودشو تو چادر منم غایم کنه..  
پسره هم نیشش و باز کرد بود هر هر کرکر میکرد..  
دکمه پارکینگ و زد و به ما چشم دوخت..  
پسره پرو.. میبینه ما معذبیما زل میزنه به ما ...  
خوبه زنم داره بیشعور..  
تا در باز شد مثل چی خودمون و پرت کردیم بیرون و در و بستیم ولی  
صدای قهقهه ی پسره میومد..  
هور هور هور که چی مثلا؟ اییییییییییییییش  
رفتیم طرف واحد دایینا و زنگ و زدیم..  
+بخاطر اینجور چیزا میگم عین ادم لباس بپوش



-اوووو لباس من که خوب بود فقط موهام باز بود تو که تمام دل و  
رودت ریخته بود بیرون..

ی چشم غره به گیتار فتم و ی بار دیگه زنگ زدم..

+چرا در و باز نمیکنن؟؟

-من چه بدونم.

شیطون گفتم:تنهان؟؟

ی دونه زد تو سرم و گفت:بی تربیت

سرم و ماساژ دادم و گفتم:مگه من چی گفتم؟؟

گیتا جوابم و نداد و در بلخره باز شد و زن دایی نمایان شد..

همونجا چادرمو در اوردم و خودم و پرت کردم بغل زن دایی و ماچش  
کردم..

اونم خندید و بوسم کرد..

زندایی:خوبی گلم؟؟؟

+عالیی ،دایی جونم کو؟؟

زندایی :همینجاست بیا..

وارد خونه شدم و با دیدن دایی جیغ زدم و خودم و پرت کردم بغلش..

بعد خیلی طلب کارانه و مشکوک و ایستادم وسط حال و گفتم :چرا در و  
باز نمیکردید؟؟؟

ی صدایی از پشتم گفت:چون منتظر بودن من پیام باز کنم..

برگشتم عقب و دیدم کیا جلو دستشویی و ایستاده و زل زل منو نگاه میکنه..

هی چشماش از بالا تا پایین میچرخوند و دوباره از اول و اااا!! این چرا همچین میکنه..

ی نگاه به خودم کردم و تازه فهمیدم سه ساعته با تاپ شلوارک جلو این و ایستادم..

ی جیغ زدم و سریع رفتم طرفش و برش گردوندم و گفتم: نگاه نکن هیز بدبخت..

کیا همونجور که میخندید گفت: منکه دیدام و زدم چرا همچین میکنی..

سریع چادر و انداختم رو سرم و گفتم: از بس خری

برگشت و ی نگاه عمیق به منکه چادر و زیر گلوم سفت کرده بودم و موهام از بغلاش زده بود بیرون کرد و گفت: شبیه این خاله قیزیا شدی..

ی چشم غره بهش رفتم و به سمت اتاق گیتا رفتم..

گیتا هم بعد از اینکه با داداش توفش رو بوسی کرد اومد اتاق..

نشستم رو تخت و طلبکار گفتم: این اینجا چی کار میکنه؟؟

- و اااا خونشه ها..

+ همیشه خدا تا ساعت دوازده بیرونه ها امروز چه طور شده زود اومده

- من چه بدونم حتما ننم زنگ زده گفته پری میاد شام اینم مثل جت اومده خونه..

بعد خودش شروع کرد به خندیدن..

با قیافه جمع شده نگاش کردم و گفتم: به جا این حرفا ی لباس بده به من

#part\_19

گیتا ی نگاه بهم کرد و رفت سمت کمدش..

ی شلوار ورزشی مشکی که بغلاش دو تا خط سفید بود با بلوز ستش که بلندیش تا زیر باسنم میرسید و اونم رو استیناش خط داشت ..

ی ابرومو بالا انداختم و گفتم: اینو کی خریدی؟؟

-اینو کیا از کیش آورده..

+مگه از کیش برات کیف و کفش نگرفته بود؟ چند تا چند تا سوغاتی.؟؟

خندید و گفتم: اینو مال تو خریده بود من کش رفتم..

ابرو هامو رفت بالا و گفتم: واسه من که ساعت گرفته بود؟

-بله هم ساعت گرفته هم اینو.. منم گفتم تو اهل دوتا دوتا سوغاتی گرفتم نیستی اینو خودم برداشتم..

ی سر از رو تاسف برایش تکون دادم و لباس و پوشیدم اندازه اندازه، انگار این لباس و واسه من دوختن..

خیلی بهم میومد..

خواستم برم بیرون اما منصرف شدم و گفتم: میشه ی لباس دیگه بدی؟؟؟

-چرا؟؟؟ اینکه خیلی خوبه، تو تنتم خوب و ایستاده..

روم نشد بگم نمیخوام داداش با دیدنم بگه چی خوب چیزی برایش گرفته بودم.. بخاطر همین هیچی نگفتم و باهم اومدیم بیرون..

همونجور که حدس میزدم کیا با دیدنم چشماش برق زد و نیشش باز شد..  
کیا: واییی پری فکر نمیکردم اندازت باشه..

ی لبخند کج و کوله زد و پیش دایی نشستم اما سنگینی نگاهش و حس  
میکردم..

همیشه همین بوده ،انقدر زل میزد بهم که اخر کفری میشدم و میوفتادم به  
جونش و تا میخورد میزدمش..

البته اونم بدش نمیومد..

یکم با دایی درباره دانشگاه و خوابگاه جدید و اینا حرف زدیم که زندایی  
واسه شام صدامون کرد..

موقع شام از شانس خوب من فقط بغل من جا بود تا کیا بشینه اونم از خدا  
خواستنه نشست..

شامم که کوفتم که از بس که گفتم: چیزی نیاز نداری؟

برنج بکشم؟؟ خورشت بریز؟؟ نوشابه میخوری؟؟

خلاصه که جوری دیوونم کرد که بعد شام سریع در رفتم..

وارد اسانسور شدم و رفتم طبقه خودمون ..

در و زدم که پارسا وا کرد...

داخل شدم و با دیدن بابام آژیر کشون رفتم بغلش ..

بعدم پریدم تو حموم و بعدم از اینکه خودمو گربه شور کردم زدم بیرون  
و لباسای تمیز و تازم و پوشیدم..

رفتم تو حال و به کمک مامان و سفره هفت سین و چیدیم ..

ساعت تقریباً دو شب بود که همه دوره سفره جمع شدیم و مشغول دعا شدیم ..

البته من نمیدونم چه حاجتیه که تو این مواقع یا موقع تولد و اش هم زدن هرچی دعا داشتم دود میشه میره هوا..

هیچی یادم نمیاد ..

بیخیال شدم و منتظر موندم..

با صدای توپ و صدای اهنگ سال نو همه مثل فنر از جامون پاشدیم و همدیگر و تف مالی کردیم و بعد از گرفتن عیدی گرفتیم و عین خرس خوابیدیم..

منم که افتادم بین این دوتا منگل و دارم له میشم..

من موندم مامانینا که تو حال میخوابی ی اتاقمون خالیه پس چرا ما همه مثل چی تو ی اتاق میچپیم.؟؟؟

#part\_20

#هامان

با اعصابانیت از جام بلند شدم و داد زدم: میفهمی داری چی میگییی؟؟؟

مگه من بهت نگفتم از این غلطا نکن هااااا؟؟؟

مگه نگفتم پایبچ این دختر نشو هاااا؟؟؟

مگه نگفتم دل نبند؟؟؟

مگه نگفتم تو نمی تونی خودت واسه زندگی تصمیم بگیری هالالا؟؟؟

مگه نگفتم همه چی تو زندگی ما زوریه؟؟؟

میخوای چه غلطی بکنی؟؟؟

فکر میکنی اگه بری جلوی اقا بزرگ شاخ بازی در بیاری بردی؟؟؟

فکر کردی اگه جلو اون همه ادم داد و بیداد راه بندازی ساکت

میمونه؟؟؟

بدبخت تو هیچ کاری نمیتونی بکنی؟؟ فقط و فقط از چشم اقا بزرگ

میوفتی.. میفهمییبی؟؟؟

به طرف در رفتم و با خشونت بازش کردم و خارج شدم و به همون

خشونت بستمش..

مامان جلوی در اتاق و ایستاده بود و با قیافه ترسیده نگام میکرد..

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: خرم مامان خرم خرم..

بعد اومدم برم بیرون که ی چیزی یادم اومد و دوباره برگشتم تو اتاق و

در و با شتاب باز کردم..

+اصلا اقا بزرگ هیچ .. اگه جرعت داری برو به بابا بگو ببین چی

کارت میکنه ببین چه بلایی سرت میاره ببین میزنه زیر گوشت یا نه...

رفتم و خودم و رو تخت پرت کردم و زل زدم بهش ..

رو تخت نشسته بود و به زمین نگاه میکرد..

مامان اومد داخل و رو به روش نشست با دستش چوونش و گرفت و به

صورت قرمز شدش نگاه کرد..

بعد از چند لحظه برگشت سمت منو با ناباوری بهم نگاه کرد..  
+اینو زدم تا یادش بمونه جلو هر کس و ناکسی به غرور و شخصیتش  
پشت پا نزنه..  
اینو زدم تا بفهمه حق نداره التماس کنه..  
حق نداره غرورش و له کنه..  
حق نداره از اقا بزرگ تو دهنی بخوره حق نداره رررررررررر  
به وضوح لرزش چونه هامون و دیدم..  
از جام بلند شدم و به طرف در رفتم بعد به مامان زل زدم که خودش  
فهمید باید بره بیرون..  
از جاش بلند شد و با چشمای که ازش خواهش میبارید کاری به  
کارهامون نداشته باشم از اتاق بیرون زد..  
در و محکم بستم و به طرف هامون یورش بردم و یقش و گرفتم و  
چسبوندمش به دیوار و داد زدم..  
+بغض نکن، بهت میگم بغض نکن انقدر ضعیف نباش بدبخت..  
تو چشمات اشک پر شد و زل زد بهم..  
یقش و خشن تر گرفتم و با صدای بلند تری داد زدم: حق نداری گریه  
کنی حق نداری میفهمی..  
اگه فقط ی قطره فقط ی قطره اشک بریزی یکیم اونور میزنم میفهمی  
چی میگم..  
با صدایی که میلرزید گفت: دوسش دارم..  
+د این تقصیر خودته احمق، مگه من بهت نگفته بودم تهش اینه..

مگه نگفت با دختر دوستی نکن هااا؟؟؟

مگه نگفتم سنگ باش؟ مگه نگفتم دل نبند؟ مگه نگفتم خودتو واسه  
همچین روزی آماده کن ها نگفتم؟؟؟

مگه من بد تو رو میخوام، تو داداش منی، من عاشق توام من فقط خوبیه  
ترو میخوام..

تو که میدونستی بهت که گفته بودم چرا همچین کاری کردی..

بابا لامصب من ی بار غرورم خورد شده ی بار جلوی ادم و عالم تو  
دهنی خوردم نمیخوام تو هم مثل من شی؛ من خودمو عوض کردم  
خودمو سنگ کردم تو چرا حرفم و گوش ندادی..

هنوزم دیر نشده بابا این دختر رو ول کن من ی بار بخاطر ی دختر  
خورد شدم تو دیگه این کار و نکن...

هامون در حالی که هنوز صداس از بغض میلرزید گفت: ولی تو دوشش  
نداشتی تو عاشقت نبود، من گیتا رو دوست دارم عاشقتم حاضرم  
بخاطرش جونم بدم...

دندونام و روهم فشار دادم و ولش کردم..

+ هر غلطی که دوست داری بکن دیگه به من ربطی نداره ..

اما بدون بخدا میزنم هامون به جون مامان میزنم..

پوزخند زد و گفت: مگه نزدی؟؟؟

+ قیدتو میگم قیدتو میزنم..

با تعجب زل زد بهم و گفت: هامان..

+ هامون باید یکی و انتخاب کنی یا من یا گیتا؟؟؟



فقط بهم نگاه کرد که گفتم: جواب بده

-هر دو

+نمیشه هامون نمیشه..

بغضش ترکید و همونجور که به طرفم میومد و هولم میداد عقب  
گفت: هیچ کدوم از هر دو تاتون متنفرم اصلا از همه ی ادما متنفرم. از  
همه بدم میاد همه مثل همید

تو هم یکی مثل اقا بزرگ .. اصلا دلم میخواد بمیرم

اومد از اتاق بیرون بره که بازو شو گرفتم

#part\_21

به طرف خودم کشیدمش و بغلش کردم..

+باشه گریه نکن ،خودم حلش میکنم..

سریع اشکاش و پاک کرد و نیشش و باز کرد وگفت: چجوری؟؟؟

بیا اینم میدونه دیگه چطور خرم کنه..

ی چشم گره بهش رفتم و گفتم: اونش دیگه به تو ربطی نداره تو فقط جلو  
دهنت و بگیر تا بینم چی میشه..

چسبید بهم و شروع کرد به ماچ کردنم ..

بازور از خودم جداش کردم و گفتم: اهههه گمشو اونور خوبه میدونی بدم  
میادا هی انجام بده ..

صورتتم و پاک کردم واز اتاق خارج شدم..

اینم از روز اول سال نو خدا اخر و عاقبتش و بخیر کنه

مامان رو مبل نشسته بود و بی صدا اشک میریخت ..

ای خدا این دیگه چرا گریه میکنه ..

رفتم و کنارش نشستم و بغلش کردم ..

رو موهاش و بوسیدم و گفتم: اخه قربونت برم تو واسه چی گریه

میکنی؟؟

از بغلم اومد بیرون و با بغض گفت: خوشم نمیاد شما با هم دعوا میکنید

خوشم نمیاد دستتون رو هم بلند میشه خوشم نمیاد..

با شصتم اشکاشو پاک کردم و گفتم: الهی من فدای تو بشم ما که دعوا

نمیگردیم فقط یکم صدامون بالا رفت.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: به این نمیگن دعوا؟؟

دوباره بغلش کردم و گفتم: حالا مهم اینکه راضیش کردم.. منم قول میدم

که دیگه دعوا نکنیم خوبه..

با سر جوابمو داد و بلند شد..

+کجا؟؟

-دارم میرم آماده شم شما هم حاضر شید الان باباتون میاد بریم روستا..

اخم کردم و پاشدم..

کاش میشد نمیرفتم..

راهی اتاقم شدم و به هامون نگاه کردم که طبق معمول داشت با تلفنش

حرف میزد..

ی پشت چشم بر اش نازک کردم و به سمت کمد رفتم  
ی شلوار کتان مشکی پوشیدم با ی پیرهن مردونه لیمویی..  
کت تک مشکی رنگمو به همراه کالجای چرم مشکیم پوشیدم و به هامون  
نگاه کردم ...

اونم ی شلوار کتان مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید و کت جیگری..  
ی تای ابرو بالا انداختم و زل زدم بهش..  
تا نگام و دید ی دور چرخید و گفت: چطوره؟؟  
ی لبخند کمرنگ زدم و گفتم: عالیہ..

بعد باهم از اتاق خارج شدیم ..  
بابا اومده بود و حاضر شده بود..  
همگی باهم از خونه بیرون زدیم و باباینا سوار ماشین خودشون شدن و  
ماهم سوار ماشین خودمون ..  
از خود اردبیل تا روستا ی دوساعتی راه بود و ماهم به کوب روندیم..  
درباره فردا هیچ چیز به مامانینا نگفتم...  
همون فردا بگم بهتره..

از الان بگم میشینن نقشه میکشن که چه جوری جلومونو بگیرن نریم..  
وقتی به روستا رسیدیم ماشین و بیرون محوطه روستا پارک کردیم و  
پیاده شدیم..  
از اینجا به بعد باید پیاده بریم..  
ماشین رد نمیشه..

انتتم نداشتیم ..

خدا میدونه که چقدر در دسره..

نه ابی نه گازی .خوبه باز برق دارن مگر نه عمرا میومدم...

اب ها از چشمه وصل میشه و باید تو منبع ها پر و ذخیره سازی بشه..

گازم که خدارو شکر کپسوله..

هوا خیلی سرد بود هنوز تو ده برف اب نشده بود..

باز خوبه قرار نیست مثل هر سال اینجا بمونیم ..

#part\_22

به خونه اقا بزرگ که رسیدیم در چوبی بزرگش و باز کردیم و وارد  
حیات شدیم..

ی سمت حیات بچه ها داشتن بازی میکردن و تو سمت دیگه مرغ و  
خروسا واسه خودشون عشق میکردن..

بچه ها با دیدن ما به سمتمون اومدن و اویزونمون شدن..

ماشالله چیزی که تو خانواده ما زیاده بچه..

شیش تا عمه شیش تا عمو هر کدومم دو سه تا بچه دارن ..

الانم که ماشالله همه ریختن اینجا..

بابا به تک تک بچه ها عیدی داد و وارد خونه شد..

هامون به دستم زد و گفت:یادش بخیر ی زمانی ما هم مثل اینا تو حیات

ول بودیم..

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و کفشام و در اوردم و داخل شدم..  
کوچیک ترا به احترام بابام پاشده بودن و درحال روبوسی بودن..  
من و هامون از همین اول شروع کردیم به روبوسی ..  
انقدر ی سره روبوسی کرده بودم که کم مونده بود دختر عمه ها و دختر  
عمو هامم بگیرم بغلم ماچشون کنم ..  
هه ، همینم مونده جلو اقا بزرگ نامحرم ماچ کنم..  
اونم میگه عیب نداره پسرم حواست نبود..  
بعد یدونه تپل میزنه زیر گوشم و پرتم میکنه بیرون..  
در این حد!!!!!!..  
اقا بزرگ و خانم جون بالا نشستنه بودن و با غرور به من و هامون نگاه  
میکردن ..  
بایدم مغرور بشن تنها نوه درست حسابیشون و ی کارشون ما بودیم..  
همه از دم زیر دیپلم..  
رفتیم و با اونا هم روبوسی کردیم..  
اقا بزرگ حسابی تحویلمون گرفت و پیش خودش نشوند  
کم چیزی نبود که پیش اقا بزرگ بشینی..  
البته هامون منظورم نیستا اون خودش خودش و اویزون میکرد مگر نه  
اقا بزرگ اصلا ادم حسابش نمیکرد..  
اقا بزرگ (به زبون ترکی):چی کارا میکنی پسرم..  
+درس..

اقا بزرگ: امسال تموم میسه دیگه؟

+بله

دیگه حرفی نزد و با بابام مشغول شد..نمیدونم چرا ولی از وقتی که عوض شدم خیلی تحویلم میگره..

از وقتی که شدم یکی لنگه خودش..

ی ادم بد اخلاق و بی احساس.که قلبش از سنگه..

ی ادمی که هیچ لطف و بخششی نداره

یکی که سعی داره اوبهت و مردونگیش و با گره ابروهاش نشون بده ..

یکی که همیشه بالا و به پایین نگاه نمیکنه..

ی ادم خشک ، ی ادم عصبی..

اما هنوزم نتونستم مثل اون باشو ی موقع های سنگ دلم نوب میشه..

ی موقع های میبخشم..

ی موقع های حس میکنم..

ی موقع های گرم میگیرم..

بحاطر این مثل خودش شدم چون حق زندگیم با اونه ..

اونه که قراره زندگی منو شکل بده..

اونه که قراره ایندمو جوری که میخواد رقم بزنه..

هیچکیم نمیتونه هیچی بهش بگه ..

حرفش خیلی برو داره..

کم کسی نیست که ..  
همایون خانه ..

#part\_23

دیگه مغزم داره سوت میکشه ...  
مگه تو این ده چقدر ادم وجود داره که تموم بشو نیستن ..  
اصلا چرا اقا بزرگ بزرگ این روستاس؟؟  
چرا همه باید بیان خونه ما؟؟؟  
هامون: اییییییی کمرم نصف شد بس که دولا راست شدم ..  
این همه ادم چرا من باید ابدارچی بشم ..  
+ اوووو کولی بازی در نیار حالا مگه چی شده؟؟  
- تو حرف نزن که به خودت زحمت نمیدادی ی قندون جا به جا کنی ..  
داخل خونه شدیم ..  
برای بدرقه مهمونا رفته بودیم ..  
تو این اتاق هیچکی نبود فقط بزرگ ترا نشسته بودن و حرف میزدن ..  
واردی اتاق دیگه شدیم که اینجا تمام عمه ها و زن عمو ها به همراه  
فرزندان نشسته بودن ..  
رفتیم و پیش مامان نشستیم ..  
یکی از دختر عمو ها لطف میکردن چایی میگرفتن ..

وقتی به من رسید چایی و برداشتم و او مدم مثلا تشکر کنم..

+مرسییییییییی...

هرچی سعی کردم اسمش و یادم نیومد ..

نکه زیادن..

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ببینم اسمش یادم میاد یا نه ..

نمیدونم از نگاهم چی برداشت کرد که سرخ شد و با ی لبخند ملیح رفت..

و!!!!!!!

نکنه فکر کرد عاشق چشم و ابروش شدم؟؟؟

+هوی هامون این کی بود؟

-کی، کی بود؟

+همین دختره که جایی گرفت..

-و!!!!،مرجان بود دیگه دختر عمو رضا

+مگه عمو رضا دختر بزرگ داره؟؟

هامون با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:هامان حالت خوبه مرجان و یادت نمیاد همیشه تو بازیا دمه تو بود..

+اها همونی که میزدم تو سرش زر زر میکرد..

هامون خندید و گفت:اره بابا همونه که عین کنه میچسبید بهت ..

عجب غلطی کردم نگاش کردم..

اون تو بچگیشم تو هم میزد من عاشقشم الان که دیگه هیچی..



شب بعد از خوردن شام دوباره همه تو اتاق اصلی جمع شدیم ..

هامون: مامان کی میریم پس

مامان: فعلا اینجا هستیم دو سه روز ..

بلند گفتم: ولی ما فردا بر میگردیم ..

همه برگشتن و به ما نگاه کردن ..

اقا بزرگ ی اخم ریز کرد و گفت: کجا ..

بی حواس گفتم: میخوایم بریم تهران ..

اقا بزرگ اخمش و غلیظ کرد و گفت: تهران؟ چرا؟؟ مگه تابستون اونجا نبودید ..

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم: تابستون عروسی بود الان تفریحی میریم ...

اقا بزرگ ی چند دقیقه نگام کرد ..

گفتم الان مخالفت میکنه اما اخماش و باز کرد و گفت: باشه خوش بگذره

به هامون نگاه کردم که داشت با دهن باز نگام میکرد ..

ی چشمک بهش زدم و لبمو یکم کش دادم ..

ی چند دقیقه هم نشستیم و بعد پاشدیم و رفتیم خوابیدیم ..

خوبیه خونه اقا بزرگ این بود که بزرگ بود و اتاق تو اتاق الانم زنا تو

ی اتاق خوابیدن مردا تو ی اتاق پسرا تو ی اتاق و دخترا هم تو ی اتاق

...



-گمشو پری اگه میخوای ابرو بری کنی و ایستا من با تو نمیام..

+باشه بابا ،آه ،آه اینم از این کلا خاموش کردم..

گیتا دستشو به طرف ضبط برد و گفت :گفتم خودت خفه شو نکه اینو خفه کن..

ی چشم غره به گیتا رفتم و به جاده زل زدم..

اما نتونستم اروم بشینم و بدون اینکه صدایی ازم در بیاد شروع کردم ادای خواننده ها رو در آوردن و لب خونی کردم...

دیگه قشنگ تو حس رفته بودم و با اهنگ دستمو هم تکون میدادم که یهو جیغ گیتا رفت به هوا...

-پررررررررررررررررری

+هووووی گوشم...

-همه دارن نگامون میکننننن

+خب که چییییی؟؟؟

-ترو خدا اونجوری نکن ابرومون رفت..

+باشه بابا من لال..

بعد با کف دستم محکم کوبیدم تو دهنم..

یکم بعد رسیدیم و طبق ادرسی که رونیکا داده بود جلوی دری ویلا و ایستادیم..

پیاده شدیم و وسایلمون و برداشتیم و در زدیم..

یکم منتظر موندیم که در باز شد..

وارد شدیم و به دور و بر نگاه کردیم..

ایول بابا چه ویلای توپیه..

اخ جون تاب...

ساکم انداختم رو گیتا و به سمت تاب حمله کردم..

نشستم روشو پاهامو کوبیدم زمین..

ی جوری تاب بازی میکردم انگار تا حالا تاب ندیدم..

با صدای خنده بچه ها و ایستادم و نگاشون کردم...

اییییی چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود..

رفتم سمتشون و یکی یکی بغلشون کردم و عید و تبریک گفتم..

بعد باهم رفتیم داخل ویلا...

رونیکا و آرام به خاطر اینکه تو ماشین نشسته بودن خسته شده بودن و

رفتن استراحت..

پسرا هم که رفتن ی چیزایی واسه ویلا بگیرن..

ما سه تا هم در نقش کوزت بلند شدیم کل خونه رو سابیدم..

جوری پگاه این چند وقته کار کرده که به چیز خوردن افتاده چرا بچه

نیاورده..

هامان و هامونم که هنو نیومدن..

بعد از اینکه خونه رو قشنگ تمیز کردیم هر کدوم مثل جنازه ی وری  
افتادیم ..

پسرا هم چند دقیقه بعد اومدن و وقتی دیدن ما بلا نسبت مردیم خودشون  
خریدارو جابه جا کردن و غذا درست کردن..

هامان و هامونم حول و حوش ساعت هشت شب رسیدن ماهم نیم ساعت  
بعد شام و خوردیم و نیم ساعت بعدشم رفتیم تو اتاقا و خوابیدیم..

طبقه اول دو تا اتاق داشت که رونیکا اینا و ارام اینا بخاطر وضعیتشون  
اونجا موندن..

بالا هم سه تا اتاق داشت که پگاه و حسان رفتن تو یکیش و هامان و  
هامونم رفتن تو یکش ..

ماهم که معلومه دیگه

وارد اتاق شدم و خودمو رو تخت پرت کردم..

اخخخخخ که کمرم شکست..

انقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالش خوابم برد

xxx

#part\_25

تو خواب و بیداری بودم و داشتم واسه خودم هزیون میگفتم که از رو  
تخت پرت شدم..

با چشمای نیمه باز نیمه بسته از جام بلند شدم و خواستم برم سر جام که  
احساس کردم خیلی تشنمه..



با باز شدن در دست از کتک زدن هامان برداشتم و به در اتاق نگاه کردم که همه بچه ها اومده بودن تو با تعجب به ما نگاه میکردم.. به پایین تخت نگاه کردم که هامون روی تشک نشسته بود و داشت منو نگاه میکرد..

بعد رومو کردم طرف هامان و به اون نگاه کردم. اونم ی دستش رو سرش بود و داشت با تعجب نگام میکرد.. به اتاق نگاه کردم .. اینجا که اتاق من نیست..

گیتا:پرستش تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:نمیدونم،چشمام و باز کردم دیدم این پیشمه و بغلم کرده بخاطر همین جیغ کشیدم هامون گفت:آه، هنوز زنده ای؟خوبه له نشدی؛من بخاطر این عادت مسخرشه که هیچ وقت پیشش نمیخوابم .. همرو با بالشش اشتباه میگیره..

+اونو ول کن من اینجا چی کار میکنم؟؟؟

بچه ها همه گیج زل زدن به من که یهو از جام پریدم و گفتم:اهااااا، من دیشب تشنم شد رفتم اب خوردم بعد با چشمای بسته اومدم تو اتاق و خوابیدم حتما اتاق و اشتباه اومدم..

بعد سریع قبل از اینکه ویندوزای هامان بالا بیاد فیتیله پیچم کنه در رفتم..

رفتم اتاق خودمون و لباسم و عوض کردم و بعدم موهام و شونه کردم تا از اون حالت جنگلی در بیام..

اومدم بیرون و رفتم دستشویی و سر و صورتم و شستم ..

از پله ها پایین رفتم که دیدم بچه ها همه سر سفره نشستن دارن صبحانه میخورن..

جلو رفتم و سلام دادم و ی گوشه نشستم ..

هامان با دیدنم چشماش و ریز کرد و چشم غره رفت.

بی توجه به اون شروع کردم به خوردن..

بعد از صبحانه ظرفا افتاد گردن منو گیتا..

ماهم لطف کردیم شستیم..

بعد از شستن ظرفا رفتیم و پیش بچه ها نشستیم که داشتن نقشه میکشیدن که کجا بریم...

یکم فکر کردم و گفتم:بریم تله کابین تو رو خدا..

بچه ها بهم نگاه کردن و بعد از چند لحظه موافقت کردن..

ما هم بلند شدیم و رفتیم تا حاضر بشیم

xxx

#part\_26

از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم و پیش بچه ها که منتظرم بودن رفتم..



با هم به سمت جای مخصوص تله کابین رفتیم..  
رونیکا و آرام به همراه شوهر اشون از ما جدا شدن و رفتن اون مغازه  
های اطراف و دید بزنین..  
با اون وضعیت که نمیتونستن با ما بیان..  
ما هم رفتیم و بلیت گرفتیم..  
پگاه و گیتای لبخند ملیح زدن و از جلوم رد شدن..  
اینا هم ی تختشون کمه ها..  
رفتن و تو یکی از کابینا نشستن خواستم منم برم که دیدم هامون و  
حسان رفتن و نشستن..  
کابینم راه افتاد..  
ی نگاه به هامان کردم که بدجنس داشت نگام میکرد..  
یا خدایا با کتکایی که من امروز به این زدم منو از اون بالا پرت میکنه  
پایین..  
تازه معنی لبخندای اون دو تا بیشعور و میفهمن ..  
با ترس رفتم و سوار ی کابین شدم ..  
اونم اومد و روبه روی من نشست..  
تا کابین راه افتاد سریع با دستم میله ی کنار صندلیم و گرفتم ..  
یکی نیست بگه تو که میترسی غلط میکنی پیشنهاد میدی الاغ..  
ی چند دقیقه گذشته بود و بعضی موقع ها کابین ی تکونای بد میخورد و  
منم اشهدم و میخوندم..

اصلا به بیرون نگاه نمی‌کردم ...

هر لحظه هم منتظر بودم هاما منو پرت کنه پایین..

بهش نگاه کردم که خیلی ریلکس و خونسرد زل زده به بیرون..

یکم خودشو جا به جا کرد و از جاش پاشد...

یهو جیغ زدم و گفتم: بشییییین

با تعجب زل زد بهم و گفت: ها؟؟؟

+میگم بشین الان چیه میشه...

ی برو بابا گفت و پنجره کوچیکی که داشت و باز کرد.

+ببندش

دوباره با تعجب نگام کرد و گفت: چرا؟؟

+باد پر میشه چیه میشه..

-مثله اینکه خیلی دوست داری چیه بشی نه؟؟

همون موقع ی تکون بد خوردیم که در باز شد و من آژیر کشون خودمو پرت کردم بغل هاما..

خودشو یکم کنار کشید و خواست ازم جدا شه که من خودمو بیشتر بهش فشار دادم..

-چی کار میکنی ولم کن

اروم از بغلش بیرون اومدم ولی بازوشو ول نکردم و همونجور مثل قیر چسبیدم بهش ..

اونم دید من ول بکون نیستم ی سر از رو تاسف تکون داد و نشست منم کنارش نشستم..

ی چند دقیقه به همون حالت موندیم که یهو درا باز شد.

عجع رسیدیم ..

چه زود

هامان بلند شد و منم به همراهش..

با همون حالت پیاده شدیم..

بچه ها یکم اونور و ایستاده بودن و با چشمای گرد و دهن باز زل زده بودن به ما ..

حقم داشتن والا ..

هرکی مارو تو اون وضعیت میدید میگفت اینا چقدر همو دوست دارن ..

اروم دستش و ول کردم و به سمت بچه ها رفتم که ی خانمی صدام زد..

برگشتم که دیدم که ی تلوزیون بزرگ عکس منو هامان و نشون میده در حالی که من با ترس چسبیدم به میله و هامانم روشو برگردونده و اصلا به دوربین نگاه نمیکنه..

+اینو کی گرفتن؟؟

صدای هامان از بغلم اومد:اگه دقت کنی مشخصه همون موقع که از ترس داشتی میله رو میکندی ..

بعد ی پوزخند زد و رفت پیش بچه ها..

کثافت..

-خانم ببخشید عکستون و چاپ میکنید؟؟

+نه خانم کلا پاکش کنید میخوام چی کار..

به طرف بچه ها رفتم و کنارشون ایستادم..

پسرا جلو راه افتادن و ما پشت..

داشتیم همونجور قدم میزدیم که یهو دستم سوخت

برگشتم دیدم گیتا بشگونم گرفته..

+اخی چته؟؟

-چطور مخش و زدی شیطون؟؟

نیشم و باز کردم ،سرکار گذاشتن اینا هم کیف داره ها

+دیگه دیگه

پگاه:من باور ندارم اگه راست میگی برو الان اویزونش شو..

ی نگاه به هامان کردم و به بچه ها گفتم :شما برید پیش هامون و حسان

تا منم برم پیش هامان

#part\_27

بچه ها قبول کردن و رفتن اویزون اونا شدن...

منم سعی کردم یکم تند تر برم و به هامان برسم..

وقتی بهش رسیدم بازو شو گرفتم و اویزونش شدم..

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت:چی کار میکنی؟

+کفشام و نمیبینی؟ پاشنه بلنده الانه که بخورم زمین

-مگه مجبوری نپوش

+ی نگاه به قد من بکن، زیادی کوتاه نیستم؟؟؟

به قدم نگاه کرد و گفت: چرا کوتاهی

بعد روشو برگردوند و چیزی نگفت..

پسره بیشعور ..

بجا اینکه بگه نه عزیزم خیلی هم نرمالی میگه کوتاهی

به بچه ها نگاه کردم که با دهن باز نگاه میکردن..

بهشون ی نیشخند زدم و روم و برگردوندم ..

همینکه پامون و گذاشتیم رو بام قطرات ابرون رو صورتمون هجوم

اورد..

بیا اینم از شانس ما...

با بچه ها رفتیم و زیر فضای کافه ای که اونجا بود و ایستادیم..

پسرا رو میز صندلیا ولو شدن و گفتن از اینجا تکون نمیخورن..

بام تقریبا خالی بود و تک توک ادم پیدا میشد...

به همراه دخترا به طرف انتهای بام رفتیم تا از اونجا ی نگاهی به دور و

بر بندازیم..

مه همه جا رو گرفته بود و دریا بازور دیده میشد..

ای جانم چقدر بالا بودیم..

گوشیم و در آوردیم و شروع کردم به عکس انداختن..

تازه فیلم گرفتیم..

اما ی خورده بعد که بارون شدید شد .تصمیم گرفتیم بریم پیش پسر ا و برگردیم..

موقع برگشت کابینا رو زنونه مردونه کردم و ما یه تا تو ی کابین نشستیم اون سه تا هم تو ی کابین..

ایندفعه دبگه ترسم ریخته بود و حسابی با دخترا فیلم و عکس گرفتیم..

خب برای سوزوندن دل ارام و رونیکا باید مدرکم داشته باشیم دیگه..

وقتی رسیدیم به بچه ها زنگ زدیم تا پیداشون کنیم ..

تو ی ی کافه نشسته بودن..

پیششون رفتیم و بعد از خوردن ی شیر کاکائو داغ پاشدیم و به ویلا رفتیم..

بارون هنوز داشت میبارید و نمیتونستیم جایی بریم..

وقتی به ویلا رسیدیم لباسای خیسمون و عوض کردیم و همه تو سالن نشستیم..

پسر ا به همراه رونیکا داشتن فوتبال نگاه میکردن و ارامم تو گوشیش میچرخید ..

من و گیتا و پگاهم پاشدیم و رفتیم تو اشپزخونه...

شغل کلفتی چقدر بهمون میاد..

پگاه شروع کرد مرغ درست کردن و گیتا هم نشست سالاد خورد کرد و منم سیب زمینی خورد کردم و سرخ کردم..

بعد از ناهار پسرا هر کدوم ی گوشه ولو شدن و خور و پفشون رفت  
هوا..

حالا هیچکدوم خرو پف نمیکردنا..

ارام و رونیکا هم خیلی زحمت کشیده بودن خسته شدن رفتن استراحت  
کنن..

ماهم دیدیم همه خوابمن ما هم بریم بخوابیم سر سنگین تریم. تا بینم شب  
چه خبره...

xxx

#part\_28

چشمام و خیلی اروم باز کردم و به دور و بر نگاه کردم گیتا تو اتاق نبود  
و هوا تاریک شده بود..

ی خمیازه کشیدم و پاشدم..

از اتاق بیرون رفتم و وارد دستشویی شدم ..

ی ابی به صورتم زدم و از پله ها پایین رفتم..

حسان و رادوین و مهراب و هامون داشتن پاسور بازی میکردن و  
صداشون کل ویلا رو برداشته بود..

ارام و رونیکا طبق معمول تو گوشی بودن و لباس بچگونه به هم نشون  
میدادن..

پگاه و گیتا هم تو اشپزخونه داشتن اشپزی میکردن..

هامانم روبه روی تی وی نشسته بود و کانالا رو عوض میکرد..  
ی سلام بلند دادم که همه جوابمو دادن..  
در ویلا رو باز کروم و به حیاط زل زدم...  
+به به ببین چه خبره اینجا..  
همه به من نگاه کردن و حسان گفت:اره دیگه انگار این بارون نمیخواد  
بزاره عیدی خوش باشیم..  
در و بستم و اومد جفت هامان نشستم..  
ارام و رونیکا با چشمای گرد شده زل زده بودن به من و منتظر بودن..  
مثل اینکه گیتا و پگاه مزخرفات منو به اینا هم گفتن..  
به هامان زل زدم که بیتوجه به من داشت تلوزیون نگاه میکرد..  
حالا خوبه روی شبکه چهاره انقدر دقیق نگاه میکنه ی چیز دیگه بود که  
کلا غرق میشد..  
کنترل و از رو میز برداشتم و شبکه رو عوض کردم..  
منتظر بودم هامان داد و بیداد کنه اما هنوزم به همون حالت به تلوزیون  
نگاه میکرد..  
دوباره کانال و عوض کردم اما تغییری نکرد..  
تلوزیون خاموش کردم و دقیق بهش نگاه کردم که ریلکس سرشو  
برگردوند و به پسرا نگاه کرد..  
این چرا همچین کرد..  
چرا حرص نخورد؟؟؟



چرا اخم نکرد؟؟

چرا نیومد بزنه تو دهنم؟؟

"ببین پرستش ی روز پسره با تو کار نداره خودت کرم بریز باشه؟"  
گمشو بابا ..

با حرص تلوزیون و روشن کردم وزدم شبکه پویا..  
داشت پوریای ولی و نشون میداد..  
اخییییی این پیرمرد خوشگله..

بیخیال هاماں شدم و کارتون نگاه کردم ..  
حدود ده دقیقه بعد تموم شد ..

همونجور که میز تلوزیون و دید میزدم رو به رونیکا گفتم: ماهواره هم  
دارید؟؟

رونیکا:اره کنترلش همونجا رو میزه..

کنترل ماهواره رو برداشتم و روشنش کردم ..

از شبکه اول یکی یکی رفتم بالا تا بلخره به چیزی که میخواستم رسیدم..

+جییییییییج جییییییییج جییییییییج

همه بچه ها برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن ..

با هیجان رو مبل بالا و پایین پریدم و گفتم:هری پاتره هری پاترررر...

اخ جوووووون هرییییییی باتررررررر

هامون همونجور که با صورت جمع شده زل زده بود به تلوزیون  
گفت:چرا همه این پسر رو دوست دارن؟؟

گیتا: ای وای نه ،ایشالله که اخرشه

+به کوری چشم بعضیا تازه شروع شده..

گیتا ی سر از رو تاسف تکون داد و رفت تو اشپزخونه.

انقدر هری پاتر نگاه کرده بودم که اطافیانم همه از این پسره بدشون میومد..

اینا که نمیدونن اون گیتا بیچاره میدونه که مدتاس مجبور بشینه پا به پای من نگاه کنه..

تازه کتاباشم خوندم..

نمیدونم چرا انقدر به این فیلم علاقه دارم..

پسرا دست از بازی کشیدن و به تلوزیون نگاه کردن..

ارام و رونیکا و هامانم به تلوزیون نگاه میکردن..

ی چند دقیقه گذشته بود و هممون تو بحر فیلم بودیم که یهو پگاه گفت: پاشید بیاید شام حاضره..

من که از جام تکون نخوردم حتی چشمم از صفحه تلوزیون نگرفتم..

ولی بقیه به غیر از هامان پاشدن رفتن اشپزخونه..

ی نگاه بهش کردم که خیلی جدی به همراهی اخم کوچیک زل زده بود به تلوزیون و ی دستم مشت کرده بود و سرش و بهش تکیه داده بود..

ساعت تقریبا ده و نیم بود و میدونستم تا ساعت دوازده دوازده و نیم قراره بشینم..

گیتا از اشپزخونه اومد بیرون و ی نگاه به منو هامان غرق فیلم کرد و دوباره وارد اشپزخونه شدن.

چند لحظه بعدبا سینی بزرگی بیرون اومد و سینی و روی میز گذاشت و زیر گوشم گفت: ایول بابا فکر نمی‌کردم انقدر روش نفوذ پیدا کنی که اونم معتاد هری پاتر کنی..

ی چند بار ابرو بالا انداختم و نیشم و باز کردم..

حالا که من ی زری زده بودم همه چی داره به نفع من پیش میرفت..

بشقابی که تو سینی بود و برداشتم و مشغول شدم .

هامانم دست انداخت و غذاش و برداشت و مشغول شد

## #part\_29

بعد از چند دقیقه بچه ها اومدن و دوباره پیش ما نشستن..

ساعت طرفای یازده و نیم بود که بچه ها پاشدن و رفتن تو اتاقاشون..

من موندم اینا واقعا چطور میتونن بخوابن .مگه الان بیدار نشدن؟

به هامان نگاه کردم که هنوز به همون حالت میخ تلوزیون بود و از جاش بلند نشده بود ..

مثل اینکه خیلی خوشش اومده ..

به تلوزیون نگاه کردم ..

یکم گذشته بود و نمیدونم چرا استرس گرفتم..

دو تا ادم متشخص زل زده بودن به هم و پلک نمیزدن .

یهو کله ها رفت جلو که سریع کانال و عوض کردم..

هامان مثل جت از جاش پرید و گفت:چی کار میکنی بزنی همونجا..

+عع خب دستم خورد چرا همچین میکنی..

کنترل و از دستم کشی و زد همون شبکه..

هه هه هه صحنه عوض شد..

هامان حرصی زل زد بهم ..

+چیه؟؟ نکنه از کل فیلم منتظر همون صحنش بودی بیتر بیت..

ی چشم غره بهم رفت و روشو برگردوند و به تلوزیون نگاه کرد..

بابا هامان پاستوریزه هم ار ههههه...

نیشم و وا کردم و فیلم و نگاه کردم..

ی نیم ساعت گذشت که بلخره تموم شد ..

اخییییییش..

یکم دستامو کشیدم و به همراه هامان از جا پاشدم و به سمت پله ها

رفتم..

داشتم میرفتم سمت اتاقم که دستم از پشت کشیده شد و با شدت کوبیده

شدم به دیوار..

هامان با ی قیافه خونسرد زل بهم و گفت:فکر نکن هر غلطی میکنی

میبخشما همه رو با هم تلافی میکنم خانم کوچولو ،اینو بهت گفتم که خر

فهم شی با من در نیوفتی..

فهمیدی؟؟؟

خیلی ترسناک شده بود ..

چرا اخه بخاطر ی فیلممم؟؟

البته معلومه دلش از ی جا دیگه پر..

شایدم کتکای امروز..

-نشندیم فهمیدی؟؟

چند بار سرم و به نشونه فهمیدن تکون دادم که یهو ی صدای مثل شالاپ  
اومد..

هامان ولم کرد و به پشتش نگاه کرد..

منم ی کم خودم و کج کردم و به پشت هامان نگاه کردم..

حسان بود که پخش زمین شده بود و با تعجب مارو نگاه میکرد..

اما خیلی زود به خودش اومد و با نیش باز از جاش بلند شد و گفت: ادامه  
بدین..

بعد سریع وارد اتاقش شد و در و بست..

چیو ادامه بدیم؟؟؟؟

هامان حرصی زل زد بهم و دندوناشو به هم فشار داد و با عصبانیت  
رفت تو اتاقشون و در و به هم کوبید..

و اااا این چش شد؟؟؟ چرا جنی شد؟؟؟

بیخیال شونه بالا انداختم و وارد اتاق شدم..

لب پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم..

هنوز داشت بارون میبارید ..

این پسره واقعا ترسناکه ها ..

من با چه دل و جرعتی سر به سر این میزارم خدا میدونه...

xxx

## #part\_30

در ویلا رو باز کردم و خارج شدم ..  
بارون نم نم میبارید..  
اروم شروع کردم کنار ساحل قدم زدن ..  
دو روزی میشه که شمالیم ولی تا حالا قسمت نشده ی بارم باهم بیایم لب  
ساحل بقیه جاها پیش کش..  
بارونی که هر دقیقه میباره به کنار هوا انقدر سرده که دو دقیقه بیرون  
و ایستیم قندیل میبندیم..  
رونیکاهم حالش زیاد خوب نیست..  
دردای خفیفی داره..  
دهم باید زایمان کنه اما احتمال اینکه زایمان زودرس داشته باشه زیاده..  
به همین دلیل قراره امروز برگردیم..  
این شمالم با ما نساخت..  
اگه شد شاید تابستونم بیایم..  
به دریا زل زدم ..  
موجا با شدت خودشونو و به سنگامیکوبیدن..  
غرق تماشای دریا بودم که با صدای سوتی به خودم اومدم..  
گیتا بود که بهم اشاره میکرد برگردم..

به سمتشون رفتم ...  
داشتن راه میوفتادن ..  
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..  
با با اینا و داینا رفتن اردبیل ..  
پیمان و پارسا و کیا موندن خونه ..  
قرار بچه های چند روزی خونه ما بمونن..  
پسرا هم حسابی استقبال کردن و منتظرمونن..  
ی چند ساعتی گذشت که رسیدیم..  
همه پیاده شدن و باهم راهی ساختمون شدیم..  
پسرا خونه دایی اینا بودن..  
ماهم چون زیاد بودیم از همون پله رفتیم ..  
زنگ و زدم و منتظر موندم..  
کیا در و باز کرد و بهمون زل زد ..  
همه باهم سلام دادن ..  
بدبخت کپ کرد این همه ادم دید..  
اونم سلام داد و کنار رفت..  
همه داخل شدن و با داداشای منم سلام احوال پرسى کردن..  
بعد از آشنا شدن ،سفره رو پهن کردیم تا شام بخوریم  
کیا زحمت کشیده بود و شام خریده بود..

بعد از شامم زنونه مردونه کردیم و اقایون پایین موندن و ما رفتیم بالا..  
تشکارو همونجا تو حال پهن کردم و همگی کنار هم خوابیدیم

#part\_31

صبح زود تر از همه از خواب بیدار شدم و زدم بیرون تا برم نون  
بخرم..

از در که اومدم بیرون دیدم دارن کوچه رو چراغ میبندن  
جلو رفتم..

ممد و دیدم داره دور خودش میچرخه..

ی دونه زدم پیشش و گفتم: چه خبره؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت: سلطان..

+نگفتی اینجا چه خبره؟؟

نیشش و باز کرد و گفت: تو کی اومدی دختر چرا من ندیدمت؟؟

+نبودم دیشب اومدم.. بگو بینم چه خبره؟؟

-مگه نمیدونی؟؟

+اگه میدونستم مرض داشتم از تو بپرسم.؟؟

خندید و گفت: عروسیمه..

چشمام و گرد کردم و گفتم: هاااا؟؟

-امشب عروسیمه..



+کدوم خری زن تو شده؟؟

-دختر خالمه

+مبارکه نوله چرا دعوتم نکردی؟؟

-من چه میدونستم اینجایی؟

+الان که فهمیدی هنو دیر نشده

-بابا تو که غریبه نیستی بیا دیگه..

+نه بابا شوخی میکنم مهمون دارم. ولی شب میریزیم تو کوچه..

-باشه پس حتما بیایا..

+باشه فعلا

-خدافظ

از کوچه بیرون رفتم و تو صف و ایستادم..

بعد از اینکه نون گرفتم برگشتم..

کوچه تمام چراغونی شده بود و خبری از ممد نبود..

وارد ساختمون شدم و سوار اسانسور شدم..

در و با کلید باز کردم و وارد شدم..

بچه ها بیدار شده بودن و گیتا داشت صبحونه آماده میکرد..

نون و گذاشتم تو سفره و مشغول شدیم..

+راستی گیتا اگه بدونی چه خبره؟؟

دختر با تعجب به من نگاه کردم که گفتم: امشب تو کوچه عروسیه  
، عروسی ممد

گیتا: ممد؟؟؟؟!! ممد خوشدل و میگی؟؟

پگاه: بد دل شنیده بودم خوشدل نه والا

+فامیلش خوشدله

پگاه: اها

گیتا: هوی پری پسره بتول خانم که نمیگی؟؟

+چرا اتفاقن ممد خوشدل پسره بتول خانم و میگم

گیتا: نهههههه

+به جان تو

گیتا: حالا کی هست دختره؟

+دختر خالسه

گیتا: خب مبارک باشه به ما چه

+موافقت بریزیم تو کوچه؟؟

رونیکا: تا ببینیم اقایون چی میگن..

+شوهر زلیل بدبخت..

بعد از خوردن صبحونه و شستن ظرفا و جمع و جور کردن خونه پاشدیم  
رفتیم پایین..

پسرا هم بیدار شده بودن و صبحونه میخوردن..

یکم اونجا نشستیم و تصمیم گرفتیم واسه ناهار بریم چارباغ ..

بالا رفتیم و حاضر شدیم..

هر چه قدر شمال ابری و سرد بود..

اینجا افتابی و خنکه..

#part\_32

بعد از برداشت ی چند تا چیز مثل زیر انداز و سیخ و ظرف و ظروف  
زدیم بیرون...

کلا سه تا ماشین بیشتر نبردیم..

من و گیتا به همراه پیمان و پارسا و کیا توی ماشین کیا نشستیم..

رونیکا و آرام و مهراب و رادوینم تو ماشین رادوین نشستن و حسان و  
پگاه و هامان و هامونم توی ماشین هامان نشستن..

ما جلو میرفتیم و بقیه پشت ما..

کیا جلوی ی مغازه نگه داشت و پیاده شد و چند تا خرت و پرت مثل  
جوجه و نوشابه و چیپس و پوفک گرفت و اومد دوباره نشست..

+کیا برو ی جایی که رودخونه باشه..

کیا ی نگاه از ایینه بهم انداخت و گفت:چشم خانم شما فقط دستور بده کیه  
که عمل کنه؟

ی دونه زدم تو سرش و گفتم:کیا

کیا:باشه بابا نزن ،هر چی تو بگی..

+افرین؛خب داداشای گلم با اقایون آشنا شدید؟؟پسرای خوبین یا نه؟؟

پیمان: بچه های خوبین مخصوصا هامان

+چییی؟؟

پارسی دونه زد تو سرش و گفت: ادم نبود با این چفت شدی؟؟

پیمان: مگه چشمه پسر به اون خوبی

+پیمان چرت نگو، تو چی تو اون پسره دیدی که میگی خوبه؟؟

گیتا: منم با پیمان موافقم هامان واقعا پسری خوبیه..

+گیتا

گیتا: بخدا اگه بشناسیش میفهمی که پسره خوبیه تو فقط میخوای کرم بریزی چرا با این پسر مشکل داری خدا میدونه..

تو هنوز اون و نشناختی پاش بیوفته مطمعنم از همه اینا شیطون تره..

کیا: کی؟ این پسره؟؟ بابا این خیلی از خود راضی و مغروره همش اخم و تخم راه انداخته بود کجاش شیطونه..

گیتا: اره تو نگاه اول همونه که تو میگی منم همونجوری فکر میکردم ولی هامون میگفت که هامان از اول اینجوری نبوده و نمیدونم خودش خودش و عوض کرده و از این حرفا، نمیدونم سر چی و چجوری ولی میگفت یهوی سیصد و شصت درجه تغییر کرد..

منم ی چند بار بهش دقت کردم و قشنگ برق شیطننت و تو چشماش دیدم..

به قول هامون، هامان میخواد با اخم کردن و بد اخلاقی شخصیت درونشو پنهون کنه تا غرورشو حفظ کنه و از اینا..

من که نفهمیدم جریان چیه ولی انگار از اون شخصیتش بدجور ضربه خورده..

بچه ها ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتم ..

یعنی واقعا هامان اینی که گیتا میگه هست؟؟؟

یعنی اونم ی زمانی شیطنت میکرده؟؟

یعنی پی شده که عوض شده؟؟

شاید شکست عشقی خورده ها؟؟؟

نمیدونم والا ، به من چه اصلا..

اما اگه ی کاری کنم شیطنتش گل کنه....

وایییییی چی میشه..

اما اول باید ببینم اونی که گیتا میگه هست یا نه؟؟

اگه بود به جا اینکه اذیتش کنم کمکش میکنم خوب بشه...

البته ی کوچولو هم اذیت بر اش لازمه..

نیشم و باز کردم و شروع کردم به نقشه کشیدن..

#part\_33

بعد از چند دقیقه ، کیا کنار ی جای سرسبز و بغل رودخونه نگه داشت..

بقیه هم پشت سرمون ..

از ماشین پیاده شدم و به دور و بر نگاه کردم..

تقریبا خلوت بود و راحت میشد مسخره بازی در آورد..  
تو شمال که نشد بریم اب بازی ولی اینجا باید ی دلی از عزا دربیاریم...  
به کمک هم زیر انداز و پهن کردیم و وسایل و از ماشین خارج کردیم..  
چون تقریبا دیر شده بود پسرا شروع کردن به اتیش درست کردن..  
البته همه باهم که نه، پیمان و پارسا زحمت کشیدن..

کیا هم که چشم داداشام و دور دید اومد و خودشو پرت کرد کنارم و  
گفت: خانم خوشگله چطوره؟؟

با این حرفش نگاه متعجب همه بچه هارو اول روخودم و بعد رو هامان  
حس کردم..

هه، خنده داره..

چرا فکر میکنن هامان عکس العملی نشون میده..

من مطمئنم همون اندازه که من از اون بدم میاد اونم از من بدش میاد..

مگه اینکه میگن دل به دل راه داره همین نیست؟؟

خب منم میفهمم ازم خوشش نمیاد..

البته با اون چیزایی که دوستای زود باور من دیدن مخصوصا اون  
سوتفاهمی که واسه حسان پیش اومد بایدم فکر کنن ی چیزی بین ما  
هست دیگه ..

به جواب کیا که منتظر بهم زل زده بود گفتم: خوبم

ی مشت به بازوم زد و گفت: ببین کجا اوردمت حال میکنی؟؟

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت هامان که دیدم به بازوم همونجایی که  
کیا زده بود خیره شده..

سریع نگاهمو گرفتم و با ی لبخند مصنوعی گفتم:اره جای قشنگیه..

کیا نزدیک تر اومد و دستش و اول گذاشت رو پیشونیم و بعد گذاشت رو  
گونم و گفت:حالت خوبه؟؟احساس میکنم بیحالی ،میخوای برگردیم؟؟تو  
ماشین که خوب بودی..

نگاه سنگین بچه ها اذیتم میکرد..

مخصوصا نگاه خاص هامان که با دست کیا کشیده میشد.انگار که داره  
اونو دنبال میکنه..

دستش و پس زدم و گفتم:من خوبم

دوباره خواست دستش و جلو بیاره که با جدیت گفتم:کیا..

دستش از حرکت ایستاد و به من زل زد..

با لحن اروم تر و مهربون تری گفتم:من خوبم نگران نباش

نگرانیش از بین رفت و جاشو به شیطنت داد..

کیا:اخه نیست که داری عین ادم باهام حرف میزنی بخاطر همین

نگرانتم شدم..

پشت بند این حرفش صدای خنده بچه ها بالا رفت و منم یکی زدم تو

سرش و گفتم:بی شخصیت الاغ

ی دستش و گذاشت رو سرش و گفت:نه مثل اینکه حالت از منم خوش

تره..

همون لحظه پیمان و پارسا به جمعمون اضافه شدن..

پارسا هم انگار از نزدیکی کیا به من خوشش نیومد وبا اخم اومد وسط ما نشست..

با اینکه کیا هم از پیمان هم از پارسا بزرگ تر بود ولی حسابی ازشون حساب میبرد و از حساسیتشون نسبت به منم خبر داشت..

بخاطر همین وقتی اونا جایی بودن دورو برم نمیپلکید

کارای کیا عادی بود اما نمیدونم چرا اینجا جلوی بچه ها حسابی ناراحت شدم..

نمیدونم شاید احساس میکنم راجبم فکر بد کردن..

شایدیم با خودشون فکر میکنن این دیگه چه دختریه تو شمال هاما اینجا هم این..

از اولم تقصیر خودم بود ،اگه در برابر شک و تردیداشون سکوت نمیکردم و انکار میکردم اینجوری نمیشد..

سر اولین فرصت باید بهشون بگم که بین من و هاما چیزی نیست تا الکی از اون بیچاره انتظار نداشته باشن...

امروز مهمون پارسا و کیا و پیمان بودیم و اونا اجازه نمیدادن پسرا کمکشون کنن.

خودشون مشغول سیخ زدن جوجه ها شدن و خودشونم بالا سر اتیش و ایستادن تا کبابشون کنن...

ما خانما هم دور هم جمع شدیم و مشغول حرف زدن شدیم..

پگاه ی نگاه شیطون به ما کرد و رو به رونیکا گفت:رونی امروز چندمه؟؟

رونیکا:چه بدونم؟فکر کنم پنجم چطور؟؟



پگاه با لحنی که استرس اور بود گفت: پنج روز دیگه وقت زایمانته...  
با این حرف پگاه چشمای رونیکا گرد شد و با ترس اب دهنش و قورت داد..

به وضوح دست و پاهاش میلرزید..

خدا لعنتت نکنه پگاه ببین میتونی کاری کنی دختره همینجا بزاع..

+ععع پگاه چرا اینجوری میگی مگه زایدن ترس داره

پگاه با نیش باز و لحن کش داری گفت: نداره ههههههه؟؟

منم نیشمو باز کردم و گفتم: ولی خدایی خلیه پنج روز مونده به زایمان  
انقدر راحت سر پایی..

با این حرفم رونیکای دستش و گذاشت رو شکمش و اونیکی دستش و  
تو هوا تکون داد..

همونجور که سعی میکرد نفسای عمیق بکشه رادوینم صدا میزد..

رادوین سراسیمه اومد سمتمون و با نگرانی حال رونیکا رو پرسید..

رونیکا هم من و پگاه و با همون دستش که رو هوا بود نشون داد و  
گفت: اینا منو اذیت میکنن بهم استرس میدن..

با پگاه همزمان گفتم: ایششش بابا لوس

رادوین در حالی که سعی میکرد اخم کنه و جذبه بگیره رو به منو پگاه  
گفت: عع مگه مرض دارید زن منو اذیت میکنید پیام از گیساتون بگیرم  
پرتدن کنم تو اب..

پگاه چیزی نگفت ولی من گفتم: جرعت شو نداری

رادوین بدجنس زل زد بهم و از جاش بلند شد و ی قدم او مد جلو: که  
جرعت شو ندارم

سریع از جام بلند شدم و ی قدم عقب رفتم ..

دستمو اوردم جلو خواستم تحدیدش کنم که با ی قدم بلند خودشو کنارم  
رسوند و منو رو دستاش بلند کرد و با ی حرکت پرتم کرد تو اب..

حالا اگه اب عمق داشت ی چیزی فقط سی سانت بود و منم با باسن  
مبارک افتاده بودم رو سنگا..

از درد تو چشمام اشک پر شد .

#part\_34

دلم میخواست زار بزوم..

دستی جلوی صورتم قرار گرفت..

سرمو بلند کردم که دیدم رادوین با نیش باز زل زده بهم..

اول خواستم دستش و پس بزوم اما تو ی لحظه انتحاری دستش و گرفتم و  
به طرف خودم کشیدم..

اونم که انتظار نداشت با مخ افتاد تو اب..

صدای خنده بچه ها میومد ..

باز من چون نشسته افتاده بودم فقط شلوار خیس شد این بوزینه با  
صورت رفت تو اب و کل هیکلش خیس اب شد..

باز خوبه عاقلی کرد دستاشو تکیه گاهش کرد مگر نه صورت مورت به  
فنا میرفت..

با هزار زحمت پاشدم رفتم روی سنگ جلو افتاب نشستم تا خشک بشم..  
یکم بعد رادوینم اومد پیشم نشست..

بهش ی چشم غره رفتم و اونم همین کارو کرد و بعد پشتشو کرد به من..  
چشمام گرد شد ..

این چه کار کرد..

چه غلطی کرد..

پسره پرو ..

منم با حرص پشتم کردم بهشو مثل املا جلو افتاب و ایستادیم تا خشک  
بشیم..

یکم بعد صدامون کردن واسه ناهار.

ماهم همونجور که سعی میکردیم اصلا چشممون به هم نیوفته پیش بچه  
ها رفتیم..

بعد از خوردن ناهار خود به خود کدورت ها رفع شد..

البته از اول کدورت نبود فقط ی قهر کوچولو بود که کلا دو دقیقه بعد  
یادمون رفت..

بعد از اینکه سفره ای که پهن کرده بودیم و جمع کردیم قرار شد وسطی  
بازی کنیم ..

ارام و رونیکا که نمیتونستن بازی کن میمونند ما یازده نفر ..

یکمون اضافه بود و باید نخودی میشد..

دعا دعا میکردم کوچیک ترین و انتخاب نکنن ..

اخه منه بدبخت کوچیک ترینشون بودم؛ به فاصله بیست روز از رونیکا..

به خاطر همین هامان دم به دقیقه بهم میگفت کوچولو ..

البته اینکه قدم ی کوچولو کوتاهه هم هست ولی خب ارامم کوتاهه دیگه..

به پیشنهاد غافلگیرانه هامان قرار شد بزرگ ترین نفر یعنی کیا نخودی بشه..

اول وقتی چشمای گرد شدش و دیدم دلم سوخت ولی بعد که لپم و کشید و گفت اینجا ی نخود کوچولو داریم چرا من با خودم گفتم حقشه ،همون بهتر که کسی ادم حسابش نمیکنه..

قرار شد منو گیتا و پگاه و پیمان و پارسا ی گروه بشیم و رادوین و حسان و مهرباب و هامان و هامونم ی گروه..

کیا هم که تکلیفش معلومه..

قرار بود ما وسط باشیم ..

پسرا نامردی میزدن و همرو نفله میکردن ..

تو همون ده دقیقه اول همه پرت شدن بیرون و فقط من موندم..

نکه بازیم خوب باشه ها نه ..

مثل اینکه منو اخر از همه نگه داشته بودن..

البته کیا هم بودا .ولی بیشتر نقش هویج داشت تا نخود نه تویی طرفش میرفت نه کسی ادم حسابش میکرد..

هامون و مهراب و حسان کنار کشیدن و فقط رادوین پشتم و هامان  
جلوم موندن..

کیا هم که از خودمون بود همون وسط جا خوش کرده بود..

توپ دست هامان بود..

اولین باری بود که توپ میومد دستش..

خدا خودش بخیر کنه الان میزنه با زمین یکم میکنه..

بهم نگاه کرد..

منتظر شدم توپ و پرت کنه که نگاهش و از من گرفت و به کیا نگاه کرد  
و تو ی حرکت سریع توپ و با تمام قدرت پرت کرد طرفش..

کیا هم که اصلا حواسش به بازی نبود و فکر نمیکرد توپی بهش پرت  
شه با خیال راحت منو دید میزد که یهو توپ به بازوش برخورد  
کرد..

همه تو هنگ بودن..

به هامان نگاه کردم که با ی لبخند محو ،بدجنس زل زده بود به کیا ..

نوچ نوچی کرد و گفت:اگه ی ذره حواست به بازی باشه اینجوری شتک  
نمیشی..

کیا تیز نگاهش کرد و همونجور که داشت با چشماش قیمة قیمش میکرد  
گفت:عیب نداره بازیه دیگه پیش میاد..

هامانم ی پوزخند زد و چیزی نگفت..

کیا اومد طرفم و دستش و گذاشت رو کمرم و گفت:عزیزم مواظب باش  
مثله اینکه اینا بازی و با میدون جنگ اشتباه گرفتن..

دستش و از رو کمرم برداشت و به رادوین چشم دوخت اونم با تمام قدرت توپ و پرت کرد ولی بخیر گذشت..

تا خواستم برگردم طرف هامان صدای داد کیا بلند شد

#part\_35

با تعجب بهش نگاه کردم که کمرشو گرفته بود و قرمز شده بود..

توپ جلو پام افتاده بود ..

یعنی هامان به این سرعت توپ و گرفت و پرت کرد..

به هامان نگاه کردم..

بازم همون لبخند محو و نگاه بدجنس ..

دستشو تو هوا تکون داد و با ی لحن مسخره گفت: عزیزم مواظب باش، یکم سرعت عمل لطفا...

کیا با حرص زل زد به هامان و دندوناش و رو هم فشار داد..

هامانم ی ابروشو بالا انداخته بود و با پوزخند به کیا خیره شده بود..

به بچه ها نگاه کردم که ریز ریز میخندیدن...

دلیل خنده هاشون برام گنگ بود..

وقتی اینا دارن با چشماشون همو دار میزنن اینا برا چی میخندن؟؟؟؟

ی نفس عمیق کشیدم و توپ و به سمت رادوین پرت کردم تا بندازه..

کیا هم چشم از هامان گرفت و به رادوین نگاه کرد..

رادوین توپ و برداشت و پرت کرد طرفم اما جا خالی دادم..

با کیا سریع برگشتیم..

مثله اینکه چشم اونم ترسیده بود..

از این خل وضع چیزی بعید نیست...

توپ تو دستش جابه جا کرد و این بار به من نگاه کرد و پرت کرد..

اما نه طرف من ..

مستقیم طرف کیا..

خورد تو صورتش..

رو گونش...

کلک بود..

به من نگاه میکرد اونو نشونه میگرفت..

کیا با نفرت در حالی که ی وستش رو صورتش بود به هامان نگاه میکرد..

هامانم باز نوچ نوچی کرد و گفت: همش تو دست و پایی اگه گذاشتی بزمنش..

کثافت و نگاه..

خوبه هممون دیدیم از عمد زدا..

ی جوری حرف میزنه انگار تقصیر کیاع..

انگار که اون رفت جلو توپ..

کیا با حرص از هامان نگاه گرفت و گفت: من دیگه بازی نمیکنم..

میخواست بره پیش بقیه که با حرف هامان و ایستاد..

هامان: از اولم بازی نبود نخودی

کیا به هامان زل زد و با چشماش بر اش خط و نشون کشید..

هامانم در حالی که سعی میکرد نیشش و باز نکنه دستش و تو مو هاش  
فرو کرد و به دور و بر نگاه کرد و ی نفس عمیق کشید..

هامان: به به چه هوای خوبیه

کیا دندوناشو به هم فشار داد و سریع از بین جمع خارج شد و به ناکجا  
اباد رفت..

اگه دست خودش بود هامان و تیکه تیکه میکرد..

البته زورش که نمیرسید هامان قورتش میداد ..

اما گیتا راست میگفت..

هامان خودش نمیخواست مگر نه بلد بود چطور بقیه رو حرص بده..

حالا چرا کیا الله و علم..

بیخیال کیا شدیم و به بازیمون ادامه دادیم...

به دست هامون از زمین بیرون اومدم و اونا وارد زمین شدن..

ی یکی دو ساعت به همین منوال گذشت و همه حسابی خسته شده بودیم  
و هممون قرمز..

هامانم همون لحظه که منو پرت کرد بیرون دیگه بازی نکرد و نشست..

انگار فقط میخواست کیای بیچاره رو ضربه فنی کنه..

همه رو زیر انداز نشستیم تا ی کم استراحت کنیم که سر و کله کیا پیدا  
شد و اومد جفت من نشست..



پیمان و پارسا با اخم زل زدن بهش اما بیتوجه به اونا به من زل زد و گفت: چرا انقدر قرمز شدی نفس...

چشمامو گرد کردم و با تعجب زل زدم بهش..

درسته همه فامیل از علاقه کیا نسبت به من خبر داشتن اما تا حالا نشده بود توی جمع از این حرفا بزنه مخصوصا جلو داداشام..

شاید وقتی کسی نبود دوتا تیکه مینداخت ولی الان...

به پیمان و پارسا زل زدم که با قیافه قرمز شده آماده حمله ان..

میدونستم اگه پا نشم و نرم پیششون جلو چند تا غریبه کتک و کتک کاری میشه..

شاید بچه ها واسه من غریبه نباشن اما واسه کیا چرا..

هرچی باشه مرده و دلم نمیخواد غرورش به وسیله داداشای من خورد بشه..

هرچند اگه دوشش نداشته باشم ولی باز پسر داییمه..

از جام بلند شدم و بین داداشام نشستم سعی کردم با کلمات زیر لبی که میگفتم ارومشون کنم..

کیا مثل اینکه تازه فهمیده جلو داداشای غیرتی من چه حرفی زده..

همیشه همینه..

بدون فکر حرف میزنه و بعد پشیمون میشه..

چند دقیقه همونجور تو سکوت گذشت که هامان گفت: بهتره دیگه برگردیم...

همه موافقت کردن ..

پاشدیم وسایل و جمع کردیم و به سمت خونه رفتیم..  
اینم از امروز که اینجوری شد. خوشی به ما نیومده

#part\_36

#هامان

ماشین و جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدیم..  
وارد ساختمونشون شدیم و از پله ها بالا رفتیم..  
همش ی طبقه بود دیگه..

وارد خونه شدم و روی مبل ولو شدم..  
هامون و رادوینم اومدن کنارم نشستن..

چشمام و بستم و سعی کردم یکم استراحت کنم که صدای رادوین  
نذاشت..

رادوین: اقا هامان خوش گذشت.؟؟؟.

چشمام و باز کردم ..

با دیدن این پسره که روبه روم نشسته بود و یخ تو صورتش گذاشته بود  
ی لبخند ملیح زدم و گفتم: عالییی

هامون: چرا این پسره بدبخت و نفله کردی؟؟..

چشمام و ریز کردم و گفتم: حقش بود..

رادوین: چرایی؟؟؟ مگه چی کارت کرده بود؟؟

+هیچی همینجوری ارزش خوشم نمیاد..

حسان اومد جلو پام نشست و گفت:یعنی به پرستش ربطی نداره.؟؟

اخم کردم و گفتم:معلومه که نداره ،به اون چه؟؟

مهرابم اومد کنار حسان نشست و گفت:یعنی اون نشونه گیری های هدفمند ،اول بازو بعد کمر و بعد گونه اتفاقی بود؟؟

+معلومه که اتفاقی بود ،برا چی باید نشونه میگرفتن؟؟

به هم نگاهی انداختن و همه با هم زدن زیر خنده..

+اگه چیز خنده داریه بلند بگید باهم بخندیم..

حسان:اینارو انکار کن شب تو ویلا رو چی؟؟

+وایی حسان صد دفعه گفتم سوتفاهم پیش اومده برات ما داشتیم فقط صحبت میکردیم..

حسان: تو حلق هم؟؟

با حرص زل زدم بهش که هامون گفت:اصلا این و ول کن ،اون روز تو تله کابین و بگو چطور چسبیده بودن به هم..

+وای اون روز فقط ترسیده بود بخاطر همین چسبیده بود به من..

رادوین:تو هم راحت گذاشتی بچسبه بهت؟

+معلومه که نه دستمو کشیدم ولی ول نکرد..

حسان:تو بام چی عاشقانه بازو تو گرفته بود قدم میزدید؟؟

+آهههه حسان ؛بهم گفت کفشاش پاشنه بلنده الان میوفته..

مهراب:تو هم که ستاد پشتیبانی از خانمای کفش پاشنه بلندی..

+پوووووف ،اصلا دلم خواست باهاتش دوست بشم مشکلیه؟؟

مهراب:پس دوست شدی..

با کف دستم زدم رو پیشونیم و گفتم:زبون نفهم که زبون نفهم..

از جام بلند شدم و پیش پارسا و پیمان و کیا نشستم که اونا هم داشتن باهم حرف میزدن..

ی نگاه به کیا کردم و با ی پوزخند گفتم:دلگیر که نشدی شوخی بود..

اونم مثل من پوزخند زد و گفت:نه بابا بازیه دیگه ی بار تو میزنی ی بار من..

ی ابرومو انداختم بالا..

بطور غیر مستقیم داره میگه که تلافی میکنه..

ی پوزخند دیگه زدم ..

بزار هر غلطی که میخواد بکنه..

چشم از کیا گرفتم و با پیمان مشغول شدیم ..

ی یک ساعت بعد خانما اومد پایین و همینجا شروع کردن به اشپزی کردن..

هامون اومد کنارم نشست و گفت:به ما بگو نه ولی هی با داداشاش گرم بگیر..

ی چشم غره بهش رفتم و رومو ازش گرفتم..

حالا من هر کاری کنم اینا میخوان به این دختره ربط بدن..

من خودم هنوز نمیدونم این دختره چه شکلی بعد اینا واسه خودشون  
بریدن و دوختن..

البته من غیر از اون روز توی خونه رادوینینا دیگه سعی نکردم بفهمم  
این چه شکلیه ،اونجا هم فقط تونستم تشخیص بدم دماغش بزرگه یا  
کوچیک..

xxx

#part\_37

ساعت طرفای یازده و نیم دوازده بود و خانما قصد رفتن نداشتن..  
همینجوری دور هم نشسته بودیم که احساس کردم صدایی از کوچه  
میاد..

بیخیال شدم و حواسم و به صحبتای پیمان دادم اما صدا رفته رفته بیشتر  
میشد..

ی چیزی شبیه ساز و دوقل بود..

پارسا:چه خبره تو کوچه؟؟

گیتا:آهاااا یادمون رفته بود امشب و..

کیا:چه خبره مگه؟

پرستش:عروسی ممد

پیمان:ممد؟؟

پارسا:اها؛ بابا پسر بتول خانم و میگه دیگه

کیا: عع؟؟ اونم زن گرفت؟؟  
گیتا: اهوم ، به ما نگاه کرد و گفت: میاید ی سر بریم کوچه دیگه؟؟  
رادوین: زیاد که طول نمیکشه؟؟  
پرستش: نه بابا مردم مگه علافن؟  
+من خسته ام خوابم میاد  
گیتا: خب تو بمون خونه زود میایم..  
قبول کردم و دخترا رفتن بالا تا حاضر بشن ..  
بعد همگی با هم رفتن پایین..  
تو جام دراز کشیدم و به سقف زل زدم ..  
واقعا برا چی پسره مردم و داغون کردم؟؟؟  
پای چشمش سیاه شده..  
خب به درک حقشه..  
چرا مگه چی کارم کرده؟؟  
مهم اینکه دل من خنک شد..  
چرا؟؟  
چون دوست داشتم..  
اینم شد دلیل؟؟  
کلا از پسرای که اویزون دخترا میشن بدم میاد؟؟  
خب داداشم اویزون دختراس..

ی دونه زدم تو سرم تا این صدای مسخره قطع بشه..  
حالا هم که کسی نیست بهم گیر بده خودم با خودم مشکل پیدا کردم..  
پووووووف..

عجب غلطی کردم موندم تو خونه ها..  
خوابم نمیاد..

صدای ساز و دوقل قطع شده بود و اهنگ گذاشته بودن..  
از جام بلند شدم و به طرف تراس رفتم..  
درشو باز کردم و بیرون رفتم..

هوا یکم سرد بود ولی جوری نبود که نشه و ایستاد..  
به کوچه نگاه کردم که چراغونی شده بود..  
اینجا رو تازه چراغ بستن یا من ندیدم؟؟  
دی جی آورده بودن..

عروس و دوماد تو ماشین نشسته بودن و به چند نفری که جلوشون  
میرقصیدن نگاه میکردن..  
به جلوی ساختمون نگاه کردم..  
همه بچه ها و ایستاده بودن..

ی پسری طرف پیمان و پارسا اومد و اونا رو وسط کشید..  
یعنی اینکه...

ناخود آگاه دنبال کیا گشتم..

بلهههه..

مثل کش تنبون میمونه..

ولش کنی چسبیده به این دختره ...

بغل پرستش و ایستاد و لپشو کشید...

اه اه اه..

پسره چندش..

پس این دختره چرا هیچی به این نمیگه..

من و که میخوره واسه اون زبون نداره..

چشم و به دستش دوختم که از لپ پرستش جدا شد و اومد پایین و تو

دستاش قفل شد ..

دستش به همراه دست اون بالا اومد رو لبش متوقف شد..

نه دیگه داره زیاده روی میکنه..

سریع از تراس خارج شدم و از خونه بیرون زدم..

پله ها رو دو تا یکی کردم و در و با شدت باز کردم .

از اونجایی که این پسره به در تکیه داده با باسن مبارک پرت شد تو

پارکینگ ..

بی توجه به اونا به طرف بچه ها رفتم و کنارشون و ایستادم ..

با ی اخم غلیظ زل زدم به اونایی که داشتن میرقصیدن

مهراب: چته باز؟؟ چیزی نگفتم که هامون گفت: مگه نگفتی خسته ای

میخوای بخوابی؟؟



بازم سکوت کردم و اونا هم که دیدن جواب نمیدم بیخیال شدن..  
پسره الاغ..

تا چشم داداشاش و دور میبینه هر غلطی که دلش می خواد انجام میده..  
عععه دختره چشم سفید حتی اخم نمیکنه..  
اصلا به من چه ..

بزار هر غلطی میخوان بکنن ..

خون خونمو میخورد ..

بیشتر از اون پسره از پرستش حرصم گرفت..

واسه من دومتر زبون داشت اونوقت جلو این پسره سوسکه..

پیمان بهم گفته بود که این پسره پرستش و دوست داره و چند باری هم  
خواستگاری اومده اما پرستش هر بار به بهانه ای ردش کرده و شرط  
اخرش این بوده که باید درسش تموم شه بعد به فکر ازدواج بیوفته ...

میگفت همه بهانه هاش چرت و بیخود بودن و این نشون میداده این پسره  
رو نمیخواد..

بخاطر همین اونا روی کیا حساس شدن و نمیزارن دور و بر پرستش  
بپلکه ..

اما این انقدر پرو هست که...

پرستش از کنار کیا گذشت و اومد کنار ما و ایستاد..

یکم بهش نزدیک شدم و جوری که فقط خودمون دو تا بشنویم زیر  
گوشش گفتم: تو که ازش خوشت نمیاد اجازه نده انقدر بهت نزدیک شه..

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی کار کنم؟؟ چجوری ازش فاصله بگیرم..  
هیچکی نظر من و نمیپرسه ..

همه موافقن که من با کیا ازدواج کنم ..

اگه کاری برخلاف خواستش انجام بدم و به گوش بابا بزرگم برسه برای  
بابام بد میشه..

بهش تهمت میزنن که چون بابای بابام با بابای مامان مشکل داشته اون  
نذاشته که این ازدواج صورت بگیره

اون موقع بازم بین بابا بزرگام دعوا میشه و بابای من اصلا این و  
نمیخواد..

+یعنی الکی الکی میخوای زنش بشی؟؟.

یکم نگام کرد و بعد روشو برگردون و چیزی نگفت..

بیا اقا هامون هی بگو چرا من ...

بیا اینم یکی دیگه ...

زور که شاخ و دم نداره ،اینه دیگه ..

سرمو بلند کردم که چشمم خورد به این پسره کیا..

داشت با دندونای قفل شده ما رو نگاه میکرد..

ی پوزخند بهش زدم و باز به عروسی چشم دوختم..

xxx

عروسی تموم شد و همه رفتن پی کارشون..

بعد نبود اما واسه خانما بهتر بود..

انگار نه انگار که وسط کوچه ایم..

راحت واسه خودشون قر میدادن ..

این زن زلیلا هم که فقط بلد بودن چشم غره برن..

اگه اختیار اینا دست من بود .از گیساشون میگرفتم پرتشون میکردم تو خونه.

## #part\_38

والا با چشم غره که کار حل نمیشه..

وارد خونه شدیم و همگی تو جاهامون پرت شدیم..

حدود ده دقیقه ی ربع گذشته بود و کم کم داشت خوابم میبرد که یهو یکی محکم کوبید به در..

تو جام سیخ شدم که دیدم بقیه هم حالتی مشابه من دارن..

دوباره در کوبیده شد که کیا از جاش بلند شد و درو باز کرد..

دستی در هول داد و وارد خونه شد..

پرستش بود..

این چرا با تاپ شلوارک اومده پایین..

اومد جلوی هممون و ایستاد و گفت:اومد..

منظورشو متوجه نشدم ولی رادوین از جاش پاشد و گفت:اومد؟؟؟؟!!!!

پرستش سرشو تکون داد که رادوین به طرف ما برگشت و گفت:اومد

هامون: کییییی؟؟؟

رادوین: بچم

+الالااااااااان؟؟

مهراب: ای بر پدرش لعنت الان چه وقت او مدن بود..

حسان: جون حسان بگو فردا

رادوین: بسته بابا پاشید زنه من داره میزاع اونوقت شما شوخیتون گرفته؟؟

سریع از جام پاشدم و به رادوین گفتم تو ماشین منتظرم ..

از پله ها پایین اومدم و پریدم تو ماشین و سریع روشنش کردم..

ی پنج دقیقه گذشت که دیدم سلانه سلانه دارن میان..

پرستم همراهمون بود..

سوار ماشین شدن و منم با آخرین سرعت شروع کردم به روندن...

رادوین: اییی خدا هجب غلطی بود کردیم ما بچه میخوایم چی کار اخه..

اونم الان ساعت یک نصفه شب ...

حالا نمیشد تا صبح صبر میکردی...

الان چه وقت زایدن بود اخه زن...

بابا من خوابم میاد ..

+ببند دهننت و ی دقیقه رادوین ببینیم چی میشه..

سریع جلوی ی بیمارستان نگه داشتم و پیاده شدیم..

رادوین حالش از رونیکا بدتر بود انگار که اون میخواد بزاع..  
وارد بیمارستان شدیم و تو بخش زنان و زایمان رفتیم  
البته داخل داخل نه بیرون نشستیم تا دکتر بیاد..  
اونجا ی چند تا هم زن حامله بود که مدام جیغ و داد میکردن..  
رونیکا هم که همینجوری ساکت نشسته بود با دیدن اونا شروع کرد اه و  
ناله کردن ...

ی چند دقیقه بعد دکتره اومد و ما همه رفتیم طرفش  
دکتره ی نگاه به هممون کرد و گفت:بیمار کیه؟؟  
رادوین:خانم دکتر این چه سوال مسخره ایه که میپرسی بیمار منم اومدم  
زایمان کنم معلوم نیست..

دکتره ی چشم غره به رادوین رفت و به رونیکا نگاه کرد..  
دکتر:چته؟؟

رادوین:خانم دکتر شما چی فکر میکنی شاید کبدش باشه..  
دکتره روبه رادوین گفت:اقا شما ی دیقه دهنهت و ببند ببینم خانم چی  
میگه ،درد داری؟؟؟

رونیکا سرش و به علامت نه تکون داد ..  
دکتره:پس چرا انقدر کلی بازی در میاری؟؟  
رونیکا اون خانمای حامله رو نشون داد و گفت:اخه اونا دارن جیغ  
میزنن.

دکتره:تو هرکیو تو کوچه ببینی جیغ میزنه باهش جیغ میزنی..

رونیکا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

دکتره: چی شده؟؟

پرستش: کیسه ابش ترکیده..

رادوین به دستم زد و گفت: کیسه اب کجاست؟؟

بیتوجه به رادوین دوباره به دکتره نگاه کردم که میگفت بچه نباید زیاد تو خشکی بمونه سریع باید بری تو اتاق و از این حرفا..

دوباره رادوین زد به دستم..

+ اهههه چی میگی؟؟

- کیسه اب کجاست؟؟

+ تو قراره دکتر بشی از من میپرسی؟؟

- منکه مامایی نمیخونم چه بدونم؟؟

+ فکر کنم ی چی مثل کیسه صفراس..

- کیسه صفراس کجاست..

ی چشم غره بهش رفتم و چیزی نگفتم..

دکتر گفت بریم کارای عمل و اینجور چیزا رو انجام بدیم..

بعد از انجام کارا اومدیم جلو اتاق عمل و ایستادیم..

رونیکا رو روی برانکارد آوردن و خواستن ببن اتاق که رادوین

دستشو گرفت و گفت: ببین عزیزم من به تو ایمان دارم تو میتونی همه ی

زوراتو جمع کن یهو ول ک...

رونیکا ی دونه زد تو سرش که ادامه حرفشو نزد و گفت:نمری  
رونیبی؟؟

رونیکا دوباره یکی زد تو سرش و گفت:خفه شو الاغ مثله اینکه از  
خداته ها بد من زن بگیری کشتمت فهمیدی..  
رادوین:یعنی چی نشد که..

رونیکا همونجور که داشت میرفت تو اتاق گفت:بزار بیام بیرون اون  
موقع بهت میگم یعنی چی؟؟

#part\_39

#پرستش

تو راهرو قدم میزدم و زیر لب زکر میگفتم..  
رادوین بغل در رو زمین نشسته بود و از استرس ناخنش و میجوید..  
هامان رو صندلی نشسته بود و پاهاشو رو زمین میکوبید..  
با باز شدن در اتاق عمل هممون به سمتش یورش بردیم ..  
همون خانم دکتره اومد بیرون و با ی تبریک از بغلمون رد شد..  
خودمو پرت کردم تو بغل رادوین و گفتم:تبریک ،تبریک تبریک بابا  
کوچولو..  
رادوین تشکر کرد و بعد هامان رفت تو بغلش ..

اونم تبریک گفت و هممون منتظر چشم به در دوختیم تا رونیکا و پسرش بیان..

چند لحظه بعد ی پرستاری همراه ی نی نی کوچولو اومد بیرون.. سریع رفتم طرفش و ذوق زده گفتم: بدش به من تر و خدا بدش به من.. پرستاره ی لبخند زد و بچه رو اروم گذاشت بغلم ..

حوله ی ابی رنگی که دورش پیچیده بودن و کنار زدم و به صورت کوچولوش نگاه کردم.

وایییی خدا چه نازه این..

چشمش بسته بود و نمیتونستم رنگش و تشخیص بدم ولی صورت تیل و سفیدی داشت که ادم دلش میخواست هی ماجش کنه..

دماغ کوچولو و لب کوچولوی هم داشت..

ای خدا چه موژه هایی هم داره...

اروم به سمت پسر ارفتم و گفتم: بیاید ببینید این موش موشیو..

هامان به سمت اومد و از لای پتو ی نگاه به رامتین کوچولو انداخت و برای اولین بار ی لبخند درست حسابی زد..

هامان: رادوین بیا ببین پسر تو..

رادوین از جاش تکون نخورد هیچ حتی سرشم بر نگردوند مارو ببینه . همینجور چشم به اتاق عمل دوخته بود و ی سانتم جا به جا نمیشد..

+ اقا رادوین..

بازم جواب نداد...



ی لبخند زدم و اروم رفتم سمتش و گفتم: همین الان که نمیارنش طول میکشه بیا ی نگاه به این بچه بنداز

رادوین اروم سرش و برگردوند و به پسرش نگاه کرد  
چشماش برق میزد..

هامانم اومد طرفمون و گفت: رادوین ببین چقدر زشته  
ی اخم کوچیک کردم و گفتم: کجا!!! بچه به این خوشگلی شبیه مامانشه..

رادوین چشماش و گرد کرد و گفت: من زشتم؟؟  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ها؟؟

رادوین: میگم مگه من زشتم که میگی خوشگله شبیه مامانشه..  
خندیدم و گفتم: مامانش خوشگل تره..

اروم بچه رو گذاشتم بغلش و بهش نگاه کردم..  
چقدر ذوق کرده بود..

سرشو خم کرده بود و اروم اروم ی چیزایی زیر گوش بچه زمزمه  
میکرد..

هامان: داری اذان میگی داداش؟؟

رادوین سرشو بلند کرد و با تعجب به هامان نگاه کرد و گفت: چی؟؟

هامان: هیچی میگم چی میگی زیر گوشش؟؟

رادوین نیشش و باز کرد و گفت: ی چیزی بود بین من و پسرم به تو  
چه...

همون لحظه پرستار اومد و بچه رو از مون گرفت و گفت که باید ببرتش  
..

مارم بیرون کرد..

رفتیم تو سالن انتظار که دیدیم همه بچه ها به همراه مادر پدر رادوین و  
مادر پدر رونیکا اونجا نشستن..

به سمتشون رفتیم و سلام علیکی کردیم..

سراغ رونیکا رو گرفتن که گفتیم زایمان کرده و تو ریکاوریه و بعد  
میره تو بخش..

ساعت حول و هوش پنج، شش صبح بود ..

همه ی اقایون به غیر از رادوین رفتن خونه ما تا صبح تو وقت ملاقات  
بیان..

ما هم همونجا نشستیم تا رونی و بیارن..

xxx

#part\_40

دو تا تقه به در زدم و بلند گفتم: یا الله..

بعد در و باز کردم و وارد شدم ..

بقیه هم پشت سر من وارد شدن...

تو این اتاق دو تا تخت بود که یکیش متعلق به رونیکا بود و یکیش مال  
خانمی بود که تازه زایمان کرده بود.

به طرف رونیکا رفتیم ..

+وای وای ببین عشق خاله رو..

به طرف رامتین رفتم و اروم از رو تختش بلندش کردم

به رونیکا نگاه کردم که با لبخند داشت نگاه میکرد..

بچش رو دادم دست پگاه و اونم یکم نگاهش کرد و دست به دست کرد..

به طرف رونی رفتم و حالش و پرسیدم..

رونیکا:خوبم رادوین کجاست؟؟

+ی چند دقیقه پیش رفت شناسنامه بگیره الان میاد..

رونیکا سر تکون داد و به بچه ها نگاه کرد ..

بچه داشت دست به دست میچرخید که یهو جیغش رفت هوا ..

خاله رویا بچه رو گرفت و اقایون و پرت کرد بیرون تا بچه شیر

بخوره..

چند لحظه بعد چند تا ضربه به در خورد و در باز شد و رادوین اومد

داخل..

لیلا خانم کنار رفت تا رادوین بیاد بچش و ببینه ..

اونم با سر و صدا طرفمون اومد و با رامتین مشغول شد ...

اونم یکم بعد دست از شیر خوردن برداشت و اروم چشماش و باز کرد..

چشماش رنگ چشمای رادوین بود..

رادوین دستش و گرفت و اروم روشو بوسید..

بعد به رونیکا نگاه کرد و حالشو پرسید..

داشتم دقیق نگاشون میکردم ی وقت حرکتی جا نزارم که یهو بازوم کشیده شد..

گیتا بود ..

+چی کار میکنی دستم..

به جای اون خاله رویا جواب داد:برید بیرون

+چراااااا؟؟؟؟!!!!!!

خاله:وقت ملاقات تموم شده

+نخیر پنج دقیقه مونده

خاله:این پنج دقیقه نمیخوای بزاری زن و شوهر باهم حرف بزنی؟؟

+خب حرف بزنی من با اونا چی کار دارم؟؟

خاله به بیرون هولم داد و گفت:برو بیرون بابا..

بعد خودشم باهام خارج شد و در و بست..

حسان:فضول خانم حتما باید پرتت کنن بیرون؟؟خودت عقلت نمیکشه

بیای بیرون؟؟

ی چشم غره به حسان رفتم و گوشم و چسبوندم به در اتاق..

هیچ صدایی نمیومد ...

ی چند دقیقه گذشت که یهو در باز شد و من با مخ رفتم تو سینه رادوین

...

ی نگاه بهم کرد و سرش و تکون داد..

زهرمار واسه عمت افسوس بخور بیشعور..

از کنارم گذشت و رفت کارای ترخیص و انجام بده ..  
منم خودمو به بهونه کمک به رونیکا پرت کردم تو اتاق.  
بهش مشکوک زل زدم که سرش و به معنی چیه تکون داد..  
+جلوی بچه خوبیت نداشت..  
زیر لب ی گمشو بینم بابا گفت و سعی کرد بلند شه.  
سرم و تکون دادم و رفتم و کمکش کردم لباساشو بپوشه..  
بعد از اینکه حاضر شد به کمک خاله و پگاه از اتاق خارج شد و لیلا  
خانمم بچه رو بغل کرد..  
منم که خر بار کش وسیله ها رو برداشتم..  
از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..  
قرار بود بریم تهران؛ خونه خاله ..  
پارسا و پیمان و کیا صبحی اومدن و ی تبریک گفتن و رفتن..  
باباهاشونم زود تر رفته بودن تا کارای قربونی و اینجور چیزا رو انجام  
بدن..  
منم که دیشب اصلا پلک رو هم نذاشتم سرمو گذاشتم رو شیشه و چشمام  
و بستم..

xxx

#part\_41

از اتاق خارج شدم و در و به ارومی بستم...

همه بچه ها تو پذیرایی نشسته بودن..  
رفتم و کنار مبل رو زمین نشستم..  
خاله ی جبعه شیرینی گرفت جلومو گفت:چیکار میکنه؟؟  
ی شیرینی برداشتم و گفتم:خوابید..  
ی گاز به شیرینی زدم و رو به باباهاشون گفتم:مرسی چرا زحمت کشیدید اقا رادوین که عقلش نکشید شیرینی بده..  
رادوین ی چشم غره بهم رفت و گفت:من هول کردم یادم رفت..  
ابرومو بالا انداختم و گفتم:هنوز دیر نشده میگیرم ازت چشمات و ریز کرد و چیزی نگفت..  
+بجا اینکه چشمات و لوچ کنی پاشو برو پیش زنت تنهاس...  
اونم که انگار از خداهش بود سریع از جاش بلندشد و به طرف در رفت..  
+نری تو دیوار..  
با پاش ی دونه زد تو پهلومو رفت تو اتاق..  
کثافت بیشعور..  
دستمو گرفتم به پهلومو صورتم و جمع کردم..  
ی چند دقیقه هم نشستیم و بعد بلند شدیم تا بریم..  
قرار بود امشب تهران بمونیم..  
بچه ها میخواستن برن تو اتاق واسه خداحافظی...زود تر از اونا وارد اتاق شدم..  
رونیکا رو تخت دراز کشیده بود و با رامتین مشغول بود..

رادوینم پایین تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود..  
رفتم طرفش و ی دونه با پام زدم تو پهلوش که سریع تو جاش نشست و  
با چشمای گرد شده به من نگاه کرد...  
فکر کنم بیچاره خواب بود..  
ولی حقشه..

رادوین:چی کار میکنی دیوونه؟؟  
+هرچی عوض داره گله نداره..  
رادوین بهم چشم غره رفت که در یهو باز شد و بچه ها داخل شدن ..  
با رونیکا و رادوین خداحافظی کردن و رفتن بیرون..  
منم اروم دست رامتین بوسیدم و ی ماچم گذاشتم تو لپ رونیکا و بیرون  
رفتم..

از مامانشینا هم خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم..  
ارام و مهراب خیلی بهمون اصرار کردن بریم خونشون ولی ارام یکم  
حالش خوب نبود و ما تصمیم گرفتیم اوار شیم رو سر پگاهینا..  
چون ماشین نیاورده بودم رفتیم و تو ماشین حسان نشستیم..  
حسان راه افتاد و هامانم پشتش..

چند دقیقه بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم..  
خونشون تو ی اپارتمان چهار طبقه بود و اینا طبقه دوم بودن..  
سوار اسانسور شدیم و بالا رفتیم..  
پگاه در و باز کرد و به داخل تعارفمون کرد..

وارد خونه شدم و به دور و بر نگاه کردم..

خونه قشنگ و دلبازی بود ..

همینکه از در وارد میشدی سمت چپ اشپزخونه بود و سمت راستی راهرو که فک کنم میخوره به اتاقا ..

خونشون و ی بار موقع چیدن جهاز دیده بودم و فضولیا مو کرده بودم...  
با پسرا رفتیم و رو مبلا نشستیم..

+به به چه گرد و خاکی..

پگاه خندید و گفت: ببخشید دیگه ما هم با شما اومدیم وقت نشد گرد گیری کنیم..

گیتا: پس اون دو روز اول عید کجا بودی تو؟؟

پگاه: همون روز که رفتیم خونه مامانمینا فر داشم رفتیم خونه مامانشینا و بعدم اومدیم شمال ...

گیتا: اها

پگاه از جاش بلند شد و به اشپز خونه رفت..

کتری و پر اب کرد و گذاشت تا بجوشه ..

بعد ی دستمال بر داشت و یکم رو این و تمیز کرد..

پسرا گرم مشغول حرف زدن بودن ..

من و گیتا هم پاشدیم و رفتیم پیش پگاه..

پگاه: چرا اومدید اینجا برید بشینید منم الان میام..

+مهمون که نیستیم پگاه جون



پگاه ی لبخند بهمون زدو دوباره مشغول شد..  
ارامم ی دستمال برداشت و رفت یکم پذیرایی و گردگیری کنه..  
منم چایی دم کردم و یکم بعد چایی ریختم و بردم تو پذیرایی.  
جلوی اقایون گرفتم..  
معلوم نیست دارن درباره چی حرف میزنن انقدر غرقن  
ی سرفه کردم که حواسشون به من جمع شد..  
چایی برداشتن و تشکر کردن..  
منم سینی و رو میز گذاشتم و رفتم کمک بچه ها

xxx

#part\_42

حدود دو ساعت بکوب کار کردیم..  
خونه از تمیزی برق میزد..  
هر کدوم ی سمتی ولو شدیم..  
داشتم از خستگی میمردم..  
دیشبم که اصلا نخوابیدم..  
چشمام و بستم و سعی کردم یکم بخوابم، اما مگه قارو قور شکمم  
میزاشت..

از دیشب تا حالا که ساعت شش بعد از ظهره فقط همون شیرینی رو خوردم..

کلافه چشمام و باز کردم و تو جام نشستم..

ی نگاه به اقایون کردم که هنوز مشغول صحبت بودن و بعد ی نگاه به دخترا که از خستگی رو میل افتاده بودن..

اینجوری همیشه باید ی حرکتی کنم ..

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه ..

یکم تو کابینت ها سرک کشیدم و ی بسته ماکارانی در آوردم و بعد شروع کردم به اشپزی کردن..

یکم بعد دخترا هم اومدن و کمکم کردن..

پگاه میز و چید و پسرا رو صدا زد..

اونم اومدن و سر میز نشستن..

هنوزم در حال فک زدن بودن..

+درباره چی سه ساعته دارید حرف میزنید..

حسان:بابا داریم درباره کار حرف میزنیم..

تا اخر که همیشه بیکار بمونیم..

هامون:میخوایم بزنیم تو ی کار و کاسبی درست و حسابی..

داریم درباره اون حرف میزنیم ببینم چکار کنیم بهتره..

گیتا:تو هامان که امسال درستون تموم میشه..

هامون:اره ولی خب همچین درآمدی هم نداره..

پگاه:خب حالا میخواید چیکار کنید؟؟

حسان:من میگم ی مغازه تو شیراز اجاره کنیم فست فودی راه بندازیم  
هامان قبول نمیکنه..

پگاه:چرا؟؟

هامان:برا اینکه کلا سه ماه بیشتر شیراز نمیمونیم و اگه اومد و کار  
رونق گرفت باید جمع کنیم و از اونورم ماه رمضونه و ی ماهم از اون  
جا کنسل میشه ..

پگاه:اها اره راست میگی

هامون: من میگم بریم دست فروشی بهتره..

هامان:منم میگم بیاید بریم مسافر کشی ..

حسان:هر هر هر نمکدونا..

هامان:نه والا جدی گفتم ..

حسان بهش چشم غره رفت و به ما نگاه کرد..

+راست میگه دیگه ،اتفاقا بهت میادی دستمال یزدی هم بندازی دور  
گردنت حله..

حسان چشمش و ریز کرد و چنگالش و کرد تو ماکارانی و گذاشت تو  
دهنش..

بعد یهو چشمش گرد کرد و گفت:فهمیدم..

همه مشتاق زل زدیم بهش که گفت:اگه بتونیم ی رستوران خونگی راه  
بندازیم بعد نیستا..

گیتا:یعنی چی؟؟

حسان: یعنی اینکه اگه بتونیم دست به دست هم بدیم و غذا درست کنیم  
بفروشیم خوبه..

پگاه: زحمت زیاد داره؟؟

هامون: امتحانش که بد نیست..

هامان: به نظر منم ارزشی بار امتحان و داره باید ببینیم رادوین و  
مهراب چی میگن..

البته خانما هم باید کمکمون کنن..

سرمونو تکون دادیم و مشغول خوردن شدیم

xxx

#part\_43

``~ سه ماه بعد ~``

مهراب: پرستش جان داری میری بیرون این نایلونارم میزاری جلو در..

+اره بدش به من..

مهراب: دستت درد نکنه، بیا..

نایلونای پر از ساندویچ و از مهراب گرفتم و از اسپزخونه خارج شدم..

اونارو جلو در گذاشتم و رفتم تو اتاق پگاهینا..

از داخل کشوی میز ارایشش چسب شیشه ای رو برداشتم و از اتاق خارج شدم..

ی سرم به رامتین و ارسان زدم که ناز خوابیده بودن.

ی ماچ ابدار از هرکدومشون گرفتم و وارد اسپرژخونه شدم..

چسب و باز کردم و به نایلونای مخصوص ساندویچ زدم تا باز نشه..

گیتا داخل نونا الویه میزاشت و پگاهم داخل نایلونشون میکرد و میداد به من..

رونیکا رو حلوا ها و ارامم رو خرما و افتاده بودن و سخت مشغول تزیین بودن..

رادوینم میوه ها رو میشت و میداد به مهراب..

اونم خشکشون میکرد و میداد به حسان..

اونم دسته بندی میکرد و میداد به هامون تا بزازه تو نایلون ..

هامانم سخت مشغول شربت درست کردن بود..

ی بشکه شربت درست کرده..

هی شکرش کم شده زیادش کرده بعد دیده زیادی شیرین شده اب بهش

اضافه کرده باز دیده شکرش کمه زیاد کرده و به این منوال هنوز

درگیره..

امروز نوزده رمضان اولین شب قدر و قراره که امشب بریم حسینی..

این بند و بسات نذری هم مال اقا ارسان که ی بیست روزی عجله کرد

و زودتر بدنیا اومد و مجبور شد تو دستگاہ بمونه تا ریه هاش تشکیل

شه..

اینارو قراره امشب تو حسینیه پخش کنیم ..  
البته این حلوا و خرما و اینا فقط مال امشبه و دوشب دیگه فقط شامه..  
اونم که دیگه عادیه دیگه..  
برنامه هر شبمونه غذا درست کردن..  
کار کاسبی خوبی راه انداختیم واسه خودمون..  
تو این محله که حسابی معروف شدیم..  
همه وسایل و جمع و جور کردیم و پاشدیم بریم حاضر شیم..  
ی نگاه به خودم تو ایینه انداختم و بعد برگشتم طرف بچه ها ..  
اوناهم ی نگاه به خودشون انداختن و ی نگاه به بقیه..  
با بچه ها قرار گذاشته بودیم این سه شب چادر بیوشیم اما خب یکم  
سخته..  
باز بهم نگاه کردیم و قبل از اینکه منصرف بشیم زدیم بیرون..  
از برخورد پسر ا میترسیدم..  
نکنه مسخره کنن؟؟  
غلط میکنن به این خوشگلی شدیم..  
چون تقریبا هممون صورتای گردی داشتیم حجاب خیلی بهمون میومد..  
پسرا تو حیاط منتظرمون بودن..  
از خونه خارج شدیم و به حیاط رفتیم..

پسرا با دیدنمون برعکس انتظار من لبخند زدن و حسابی ازمون تعریف کردن..

از حیاط خارج شدیم و شروع کردیم به قدم زدن..

حسینیه سر کوچه بود و نیازی نبود ماشین ببریم..

البته هامان زود تر از ما وسیله ها رو با ماشین برد..

وقتی رسیدیم دیدیم اقا در حال جابه جاییه وسایلاس..

جلو رفتیم و هر کدوم ی تیکه وسیله بر داشتیم تا ببریم بالا قسمت زنونه..

هامان ی نگاه بهمون کرد و گفت: شرمنده ها بالا هستن ازتون بگیرن....

هاااا؟؟؟؟!!!

این چی میگه واسه خودش..

رونیکا: مرسی اقا هامان مارم نمیشناسی؟؟.

هامان با تعجب اول به رونیکا بعد به تک تکمون نگاه کرد و

گفت: شرمنده بجا نیاردم شما؟؟

یعنی من واقعا در عجبم این تا الان چطور درس خونده

تو بگو قد جلبک مغز داره؟؟

تو چشمون زل میزنه میگه شما..

هامون رفت طرفش و زد رو شونش و گفت: رونیکا خانم به دل نگیر

داداش ما چشم و گوش پاک از ظاهر شمارو تشخیص میداده، نگاه نکن

زل میزنه بهت این الان نمیدونه چشمای خودش چه رنگیه..

هامان با دهن باز داشت مارو نگاه میکرد و چیزی نمیگفت..

یعنی انقدر ناجور بودیم که یک در صدم حدس نزد مایم؟؟

رونیکا سر تکون داد و وارد شد و ما هم پشتش..

وسایل و تو اشپزخونه جابه جا کردیم و رفتیم و پیش بقیه نشستیم..

بعد از خوردن جوشن کبیر پاشدیم و با شربت و حلوا و خرما پذیرایی کردیم و اخرم بعد از نوحه و بک یا الله ساندویجا رو با میوه ها رو دادیم..

دیگه تموم شده بود و تک و توک نشسته بودن و باهم حرف میزدن..

منم مثل ی دختر خوب ارسان و رو پاهام انداخته بودم و با تسبیح استغفر لا میگفتم..

از اون طرفم حواسم به رامتین بود که بغل دستم خوابیده بود..

بچه ها هم داشتن حسینیه رو جمع و جور میکردن..

یکم بعد اقایون صدامون کردن تا بریم..

رونیکا رامتین و بغل کرد و منم ارسان و بچه ها هم ظرف و ظروف رو برداشتن..

پایین رفتیم و ما چون بچه دستمون بود سوار ماشین هامان شدیم..

الکی الکی بچه ارام و صاحب شده بودم..

هامان اومد و سوار ماشین شد و حرکت کرد..

جلوی در نگه داشت و منتظر موند بچه ها بیان ..

رونیکا پیاده شد و منم ارسان و دادم به ارام..



هامون و گیتا هم اومدن سوار ماشین شدن و با ی خداحافظی سرسری رفتیم خوابگاه..

ساعت طرفای سه و نیم صبح بود و حسابی دیر شده بود. وقتی به خوابگاه رسیدیم از پسران تشکر کردیم و پیاده شدیم..

داخل اتاق شدیم که دیدیم همه خوابن الا زینب که مفاتیح کوچیکی دستش بود و هنوز مشغول بود..

یکم با زینب مشغول صحبت شدیم و بعد از خوردن سحری و خوردن نماز رفتیم و خوابیدیم..

منکه حسابی خوابم میومد. سرم به بالش نرسیده رفتم.

#part\_44

صبح با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم..

تو جام نشستم و با دستم چشمام و مالیدم..

ی سلام بلند گفتم و رفتم تو دستشویی..

شیر و باز کردم و دستمو پر آب کردم..

دهنم و محکم به هم فشار دادم تا ی وخ اب نره توش..

اب و پاچیدم تو صورتم و سریع صورتم و پاک کردم..

همیشه با این مسئله مشکل داشتم..

از دستشویی بیرون اومدم و لباسمو پوشیدم..

کولم برداشتم و با گیتا از خوابگاه خارج شدیم..

سوار ماشین شدیم و طرف خونه بچه ها روندیم..  
سر و ته مونو بزنی اونجایم ..  
اگه ی ماهم اینجا بمونن کلا میاییم با اینا زندگی میکنیم.  
ولی حیف که بعد از پایان این ماه میرن..  
ماشین و جلو درشون پارک کردم و پیاده شدیم..  
وارد خونه شدیم ..  
جز دخترا کسی خونه نبود..  
سلام کردیم و پیششون نشستیم..  
از بین دخترا فقط پگاه روزه بود..  
از کل ماه رمزون قرار بود فقط این چند روز که شبای قدره روزه  
بگیرم اما رونیکا و ارام چون به بچه شیر میدن نتونستن..  
حالا خوبه بیشتر شیر خشک میخورن تا شیر مادر. ولی خب بهانه خوبیه  
دیگه..

یکی دو ساعت از اومدنمون میگذشت که یهو گوشیم زنگ خورد...  
مامانم بود .

از جام بلند شدم و رفتم تو یکی از اتاقا..  
تماس و وصل کردم و گوشی گذاشتم رو گوشم..

+بله

-الو

+الو سلام مامان

-سلام دخترم خوبی؟؟

+مرسی ممنون شما خوبید؟ بابا؟ پیمان؟ پارسا؟

-همه خوبن عزیزم، گیتا چطوره؟ دوستات؟؟

+اونا هم خوبن سلام میرسونن..

-سلامت باشن، کجایی؟؟

+خونه دوستان

-واه، شما اصلا خوابگاهم میرید؟؟

+اره خب، البته شبا

-یعنی چی؟ اونا چه گناهی کردن ی سره اویزونشونین؟

+واه مامان اونا خودشون دعوتمون میکنن(اره جون عمم)

-به هر حال زیاد مزاحمشون نشو..

+چشم

-روزه ای؟؟

+بله

-چه عجب.. از امتحانات چه خبره؟

+بعد از شبای قدر دوتا دیگه بدم تمومه..

-خوبه پس زود میای

+ اهوم..

- ما فردا داریم میریم اردبیل..

+ چییییییییی؟؟؟

- چی نداره که با دایتینا داریم میریم تو گیتا هم امتحانتون تموم شد بیاید..

اخم کردم و گفتم: شرمنده مامان ولی تابستونی قراره با بچه ها بریم بگردیم..

مامان تن صداش و بالا برد و گفت: بیخوددد، با اجازه کی؟؟ ی چند بار گذاشتم باهاشون بری اینور اونور فکر کردی چه خبره؟؟ من هنوز درست حسابی این رفیقات و نمیشناسم، تازه چی؟؟ همشونم شوهر دارن

+ مامان، یعنی چی؟؟ چون شوهر کردن نباید باهاشون دوست باشم؟؟

- نخیر خانم به اندازه ای که هر روز خونشونی رفاقتت بسته این تابستون و باید بیای اردبیل..

+ چراااا؟؟؟

- چون نه تابستون پارسال اومدی نه عید، اقا جون از دستت شکاره، حسابیم دلتنگیتو میکنه گفته باید بعد امتحانات بیای پیشش..

+ اه مامان تورو خدا تو که میدونی عید نتونستیم جایی بریم

- اینش دیگه به من مربوط نیست، به من چه که دوستات تابستون ازدواج میکنن عید میزاعن..

حرف دیگه ی هم نمیخوام بشنوم زود بیاین خدافظ..

بعد بدونه اینکه به من اجازه حرف زدن بده قطع کرد ..

آهههههههه؛ مامان ..

از اتاق بیرون رفتم و با حرص نشستم سر جام..

تا شبمم اخمام تو هم بود ..

شب بعد از خوردن افطار و شام زود تر از همام و هامون از جام بلند شدم و گفتم که باید بریم .

گیتا هم که فهمیده بود اعصاب ندارم سریع حاضر شد و زدیم بیرون..

گیتا دلیل اعصاب خرابمو پرسید و منم برایش تعریف کردن ..

اونم یکم پکر شد..

خب حق داره ...

رفتن به کیش و گوش دادن به صدای دریا کجا و رفتن به دهات و گوش دادن به صدای گاو کجا..

پوووووووووف...

xxx

#part\_45

دستمو به سمت ضبط دراز کردم و یکم زیادش کردم..

ی نگاه به گیتا انداختم که داشت خواب هفت پادشاه و میدید..

تورو خدا ببین ما باکی اومدیم سیزده بدر..

چشم و به جاده دوختم و اروم اهنگ و زیر لب زمزمه کردم..

ساعت دو بیست و سه دقیقه بامداد و ما هنوز تو راهیم..

چشمام یکم سنگین شده بود..

ماشین و کناری زدم و پیاده شدم..

یکم قدم زدم و دستامو کشیدم..

بعد از صندوق ی بطری اب بیرون اوردم و یکم رو صورتم پاچیدم...

دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم ..

یکم بعد ی بشگون از بازوی گیتا گرفتم که جیغش رفت هوا..

-اخخخ چته وحشی؟؟

+پاشو بابا، یکم با من حرف بزن الان خوابم میگیره میریم تو باقالیا ها

..

گیتا یکم چشماش و مالید و تو جاش تکون خورد..

بعد ی بطری از پشت برداشت و اب خورد..

یکم نگام کرد و گفت:چی بگم؟؟

+چه بدونم ی چیزی بگو دیگه..

-سلام

+سلاممممم؟؟؟؟!!!

-خب چیکار کنم همیشه صحبت ها از سلام شروع میشه دیگه..

سرم و تکون دادم و گفتم:سلام به روی ماهت عزیزم خوبی؟؟

نیشش و باز کرد و گفت: مرسی تو خوبی؟؟  
ی چشم غره بهش رفتم و حواسم و دادم به جاده..  
عجب اشتباهی کردم..  
این خواب بود بیشتر امنیت داشتیم..  
بیخیال حرف زدن با گیتا شدم و اهنگ و زیاد تر کردم.

حدودن بیست دقیقه یا نیم ساعت بعد رسیدیم..  
ماشین و بیرون روستا پارک کردم و پیاده شدیم..  
یا اکثر امام زاده ها حالا چجوری این نصفه شب بریم تو روستا؟؟?  
باز خونه بابا خسرو همین اولای روستا..  
من بگو که تنها باید برم وسط روستا..  
اونم چی؟؟؟!!!  
سگگگگگ، گررررگگ، روبا ههههه، خر سسسسس.  
و اییییی مامان..

ی نفس عمیق کشیدم و وارد روستا شدیم..  
صدای پارس سگا و زوزه گرگا تو مخم بود..  
از اون طرفم هوا یکم زیادی خنک بود..  
به خونه بابا خسرو رسیدیم..  
عمارت بزرگ قدیری..

کاش میشد برم اونجا..

گیتا: پری ببا بریم تو..

+نمیشه

-یعنی چی؟؟؟

+یعنی اینکه نمیشه باید برم خونه اقا جونم..

-این نصفه شب؟؟ ببا بریم تو فردا صبح میری..

+نمیشه گیتا، تو ی چیزایی و نمیفهمی باید برم

-چرا نمیفهم؟؟

+چون تا حالا وسطی دعوی قومی قبيله ای نبودی.

چون نمیدونی اگه الان بیام اینجا خون به پا میشه..

چون فردا تو خاندان سلطانی پخش میشه که تنها نوه دختر پسری  
کوروش خان بجا اینکه اول بیاد به دیدن پدر پدرش اول رفته دیدن پدر  
مادرش..

چون بابا خسرو این موضوع بهونه میکنه و ی سره میکوبه رو سر اقا  
جونم الان فهمیدی چرا میگم نه...  
-واه، چه مسخره...  
+بله گیتا خانم مسخرس، مسخرس که من بدبخت قربانی این دعوا ام..  
-پس چطور مامانت با بابات ازدواج کرده؟؟  
+داستان داره عزیزم الان نمیشه..  
-باشه، ولی بزار برم بگم کیا بیاد باهات..



+نه نه تو رو خدا ، اقا جون به اندازه کافی رو کیا حساس شده من و با  
اون ببینه شر میشه..

-والاااااااااا

+والا

-باشه پس مواظب خودت باش. لامصب انتنم نداره که بگم زنگ بزن..

+عیب نداره خدافظ..

سریع از گیتا جدا شدم و بدو بدو راه افتادم خونه اقا جون..

شانس بیارم تو راه به جن و اجنه بر نخورم..

سگ و گرگ من و نخوره جن میپره به جونم..

دهات شوخی که نداره..

#part\_46

همینجوری داشتم میدویدم که ی نوری دیدم..

مثل نور اتیش..

یکم ترسیدم..

منکه ادمای این روستا رو نمیشناسم..

از سرعتم کم کردم و اروم اروم جلو رفتم..

سه نفر بودن..

سوار اسب بودن..

تو اون نور کم فقط تونستم تشخیص بدم یکیشون پیر و دوتای دیگه  
جوون..

اومدن طرفم و کنارم و ایستادن..

اون پیره یکم نگام کرد و گفت: هار این مارالی سان؟؟  
(دختر کجا هستی)

با تته پته گفتم که همینجا ..

این یارو با اون اوبهت و اخمای در هم از هیتلرم ترسناک تر بود..

مخصوصا چشماش که برق عجیبی میزد و ادم و به وحشت مینداخت..

یکم دیگه نگاهم کرد و گفت: کیمین قوناقیسان؟؟ (مهمون کی هستی)

دوباره باهمون حالت قبلی اسم اقاچونم و گفتم..

دوباره گفت: گج بیردا نقیرین؟؟ (شب اینجا چی کار میکنی؟؟)

ی نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد گفتم که تازه از راه  
رسیدم..

یکی نیست به این یارو بگه خودت نصفه شب اینجا چی کار میکنی ..

اومدی با اون اخمات ارواح و سخته بدی..

دستشو به طرفم دراز کرد و بهم اشاره کرد سوار اسبش بشم..

اخم کردم و با جدیت گفتم که خودم رامو بلدم و نیاز به کمک اون ندارم..

بعد کولمو رو دوشم محکم کردم و تند تند راه افتادم سمت خونه اقاچون

..

صدای سم اسباشون میومد که پشتم دارن میان ولی اهمیت ندادم و تند تر قدم برداشتم..

وقتی به خونه افاجون رسیدم برای لحظه برگشتم و به عقب نگاه کردم..

دقیق چند قدم دور تر از من وایستاده بودن..

اینبار اخم نکرده بود ولی لبخندی هم نداشت...

خیلی معمولی به من نگاه میکرد..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: کوروش خان دگینن همایون خان سلام

یتیردی (به کوروش خان بگو همایون خان سلام رسوند) و بعد سریع به

همراه اون دوتا ازم دور شد..

همایون خاننن؟؟؟؟

یعنی واقعا این همایون خان بود؟؟؟

همایون خان معرووووف؟؟

همونی که حرفش ی سره تو خونمونه؟؟؟

امکان نداره...

وایییی اگه اقا جون بفهمه کمکش و رد کردم...

بهتر اصلا نگم دیدمش..

در چوبی رو باز کردم و وارد حیاط شدم..

اروم به سمت خونه رفتم و داخل شدم

کسی تو حال نبود..

در یکی از اتاقا رو باز کردم که دیدم عمه ها و خانوادشون خوابن..

در یکی دیگه از اتاقا رو باز کردم که دیدم عموها به همراه مادر و پدر گرام خوابن..

اتاق دخترا و پسرا هم که مشخصه..

طرف اتاق اقا جون و خانم بزرگ رفتم و به ارومی بازش کردم..

خانم بزرگ بغل پنجره نشسته بود و اقا جونم حاضر و آماده و ایستاده بود..

مثل اینکه منتظرم بودن..

سلام کردم و داخل رفتم..

اقاجون بغلم کرد و حسابی ازم گلگی کرد که چرا خیلی وقته نیومدم به دیدنش..

منم درس و اینا رو بهانه کردم و عذر خواهی کردم..

بعد رفتم خانم بزرگ مغرور خودم و ی ماچ ابدار کردم که بهم چشم غره رفت و با دستمال صورتش و پاک کرد اقا جون داشت میرفت پاسبانی ..

مثل اینکه چند شبه یکی میاد و وسیله های مردم روستا و میدزده..

پس بخاطر همین همایون خان جلومو گرفته بود و سوال پیچ میکرد..

مثله اینکه محافظت از ده و همایون خان و اقا جون و بابا خسرو به عهده گرفتن..

خانم جون بهم گفت که برم و پارسا و پیمان و بیدارکنم تا با اقا جون برن..

من به سمت اتاق پسرا رفتم و داداشام و بیدار کردم..

یکم با تعجب نگام کرد و بعد چلوندنم و بیدار شدن... منم به سمت اتاق  
دختر ارفتم و ی گوشه واسه خودم جا انداختم..

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم و به همایون خان فکر کردم..  
چقدر ترسناک بود ..

ی چیزای ازش میدونستم ولی این جذبش پرانم و ریخت.

بیچاره زنش ..

#part\_47

صبح با صدای دلنشین خر همسایه از خواب پا شدم..

خدایا میبینی منو؟؟؟

مردم با صدای موسیقی دریا بلند میشن من با صدای عرعر خر مش  
سبحان..

تو جام نشستم و به دور و بر نگاه کردم..

هیچکی تو اتاق نبود..

از جام بلند شدم و جام و جمع کردم..

ی دستی به لباسام کشیدم و موهامو شونه کردم و بستم..

شالم و سرم انداختم و از اتاق خارج شدم..

همه تو حال نشسته بودن و مشغول گپ زدن بودن...

ی سلام بلند دادم که همه به من خیره شدن..

رفتم و یکی یکی باهمه روبوسی کردم..

البته به نامحرما فقط دست دادم

پیش مامانینا نشستم ..

به ساعت نگاه کردم که نه و نشون میداد..

چقدر زود بیدار شدم..

مامان صدام کرد تا برم تو اشپز خونه صبحونه بخورم..

ی تیکه نون گذاشتم تو دهنم و به مامان زل زدم..

-ها چیه نگاه داره؟؟؟

+کی میریم خونه بابا خسرو؟؟

-شاید ظهر ،دیشب که اونجا نرفتی؟؟

+نه بابا به اندازه کافی بدبخت هستم حوصله دعوا نداشتم..

-کیا آوردت؟؟

+نه بابا گیتا گفت بهش بگم ببرتت نداشتم..

-با کی اومدی پس؟؟

لیوان چایم و پایین اوردم و ی چند لحظه نگاهش کردم و گفتم: تنها...

ی نگاه مشکوک بهم کرد وبالحنی که یعنی خر خودتی گفت: تنها؟؟

+چطور؟؟

-هیچی اخه اقاچونت میگفت همایون خان رسوندتت..

با تعجب زل زدم بهش و لیوانم و گذاشتم زمین..

+اقاجون از کجا فهمیده؟؟

-میگفت دیشب همایون خان بهش گفته اون دختری که اومد خونتون نوته اونم گفته بله شما از کجا دیدینش گفته که داشتم تو ده دور میزدم که دیدمش و فکر کردم غریبیس رفتم و ازش پرسیدم کی هستش که گفت مهمون شماست و بهش گفتم با من همراه شه تا بیارمش خونتون اما قبول نکرد منم چون مهمون شما بود همراهش اومدم تا نترسه

+اقاجون بهت چیزی نگفت؟؟

-نه باید چی میگفت؟؟

+مثلا نگفت این دختره آبروی منو برد و چرا کمکش و قبول نکرد و اینا؟؟

-نه بابا، اتفاقا مثل اینکه این کارت به مزاج همایون خان خوش اومده و حسابی تعریف و به اقا جون کرده..

+مثلا چی گفته؟؟

-چه بدونم مثلا اینکه چه نوه شجاعیداری و خیلی زرنکه و نمیدونم خانومه و از این حرفا.

نیشم و باز کردم و گفتم: واقعا؟؟

مامان سر تکون داد و پاشد..

منم با همون نیش باز پاشدم و سفره رو جمع کردم..

دست خودم نبود یکی ازم تعریف میکرد خود به خود نیشم وا میشد..

از اشپز خونه خارج شدم و تا ظهر خودم و با دختر عمه هام مشغول کردو بعد از خوردن ناهار به همراه مادر و برادران گرامی خونه بابا خسرو رفتیم..

با خاله و ها و دایی ها سلام علیک کردم و پیش گیتا نشستم..  
بابا خسرو به همراه دایی علی (بابای گیتا) و کیا رفته بود شهر و عزیزم  
به همراه خاله بزرگم رفته بود به داداشش سر بزنه..  
بقیه هم واسه خودشون تو خونه عشق میکردن..  
گیتا دستم و گرفت و بلندم کرد ..

وارد ایوان شد و رو پله ها نشست و منم کنارش نشوند و گفت: واییی  
پری اگه بدونی اگه از دیشب تاحالا چی کشیدم..

+ چرا مگه چی شده؟؟؟

-هیچی بابا فضولم داستان ننه بابات و بشنوم..

+ وای

-والا دارم میمیرم تا بفهمم چطور باهم ازدواج کردن..

یعنی انقدر همو دوست داشتن که جلوی پدراشون و ایستادن؟؟؟

+نه دیوونه اتفاقا بابا مامان من زوری باهم ازدواج کردن و اصلا تاحالا  
همدیگرو ندیده بودن..

-واقعا؟؟؟اخه چه جوری؟؟؟

+همایون خان و میشناسی؟؟؟

-اره بابا کیه که همایون خان و شناسه؟؟؟البته فقط حرفشو شنیدم و تا  
حالا ندیدمش..

حالا این قضیه به اون چه ربطی داره؟؟؟



+سالها پیش همایون خان وقتی دید دعوا داره بین این دوتا خاندان شدید  
میشه اقا جون و بابا خسرو رو مجبور کرد تا ی وصلت بین این دوتا  
خاندان صورت بگیره و این شد که الان من اینجا؟؟؟

-اصلا این دعوا و کدورت از کجا و کی و بخاطر کی شروع شد؟؟؟  
+همه اینا بخاطر خانم بزرگه..

-چییی؟؟؟ خانم بزرگ؟؟؟ مامان بزرگت؟؟؟

سرم و تکون دادم که گفت: چه جوری؟؟؟!!!

رومو ازش گرفتم و به ی نقطه خیره شدم و گفتم: خیلی خیلی قبل تر در  
کنار بابای اقا جون و بابای بابا خسرو و بابای همایون خان ی خان دیگه  
بوده که فقط ی بچه داشته و اونم خانم بزرگ بوده..

خانم بزرگ وقتی همسن و سال ما بوده تو اوج بوده و کل ده از زیباییش  
حرف میزدن و خیلیا عاشقش بودن..

تو بین خاطر خواهش اقا جونم و بابا خسرو هم بودن حتی همایون خان ام  
شیفته خانوم بزرگ بود.

هر سه تاشون رفتن خواستگاری بابای خانم بزرگ همایون خان و  
انتخاب کرده بود اما خود خانم بزرگ عاشق اقا جونم بود و اونو دوست  
داشت، به خاطر همین اونا رو رد کرد و با اقا جون ازدواج کرد، از اون  
روز به بعد بابا خسرو با اقا جون دشمن میشه و هر کاری میکنه تا اون و  
کوچیک کنه اما همایون خان که از اول مغرور بود سعی کرد از در  
دوستی وارد بشه و بیشتر از این غرورش خدشه دار نشه..

اما وقتی دعوا بین این دوتا بالا گرفت به خاطر رفاقت چندین و چندساله  
ای که..

## #part\_48

سه نفری با هم داشتن ، مجبور شون کرد تا ی وصلت انجام بدن  
همه چی خب بود تا زمانی که من بدنیا اومدم..

بابا خسرو دلش به این خوش بود که اقا جون هیچ کدوم از پسرش دختر  
ندارن و نمیتونه که ی دختر با اصل و نسب سلطانی و بچسبونه به ی  
خاندان بزرگ اما همینکه من بدنیا اومدم بدون اینکه فکر کنه نوه خودشم  
ازم متنفر شد اما با گذشت زمان هر چی من بزرگ میشدم و رفته رفته  
کپی برابر اصل خانم بزرگ شدم تنفر جاشو به علاقه داد و الانم که من  
و از همتون بیشتر دوست داره اقا جونم که عاشقمه و میمیره برام..

بعد بهش نگاه کردم و ی چند بار ابرو بالا انداختم که گفت: چیبیش از  
زمین به اسمون میباره مردم عاشق پسرن اقا جون تو عاشق تو ئفه ..

نیشم و باز کردم و گفتم: سو گلیم دیگه سگولی

-چیش بابا سگولی..

با باز شدن در به صحبتامون پایان دادیم و به در نگاه کردیم..

بابا خسرو و دایی و کیا بودن..

از جامون پاشدیم و من به طرف بابا رفتم.

اونم با دیدنم محکم بغلم کرد و چلوندم با دایی هم روبوسی کردم و به کیا  
دست دادم..

بعدم همه باهم به داخل رفتیم..

## #هامان

-دروغ میگی؟؟!!!...

+نه به جون تو..

-امکان نداره..

+کار خدا دیگه..

-یعنی واقعا؟؟ .

+اهوم..

-یعنی میشه؟؟

+اونشو دیگه نمیدونم بستگی داره به اقا جون اما این و فهمیدم که گیتا نوه خسرو خان و احتمال داره اقا بزرگ قبول کنه تا تو باهش ازدواج کنی همین..

-یعنی واقعا میزاره؟؟

+نمیدونم باید باهش صحبت کنیم

-تو صحبت میکنی؟؟؟

+منن؟؟؟

-خب اره دیگه

+به من چه؟؟

-خب منکه نمیتونم برم بگم زن میخوام...

+پوووووف باشه..

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ..  
وارد اشپز خونه شدم و به مامانم نگاه کردم..  
پشت به من و ایستاده بود و غذا درست میکرد..  
رفتم و از پشت گونش و ماچ کردم که گفت: نکن هامون..  
با اعتراض گفتم: مامان  
برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: عع  
هامان تویی نکه از این کارا نمیکنی فکر کردم هامونه..  
+یعنی تا حالا بوست نکردم؟؟  
-نه انقدر غافل گیرانه..

چیزی نگفتم و از یخچال ی سیب برداشتم و گاز زدم..  
روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و به مامان نگاه کردم..  
+راستش چیزه..

مامان بهم نگاه کرد و گفت: چیزه؟

+پسرت زن میخواد..

چشماش و گرد کرد و گفت: پسرم غلط کرده ،تو هنوز دهنت بوی شیر  
میده بچه خجالت نمیکشی زل میزنی تو چشمام و میگی زن میخوام؟؟؟  
+نه ماما...

-هیسس حرف نزن ،هیچی نگو پس این ماچ و اینا الکی نبود. حالا  
جواب اقا بزرگت و چی بدیم مگه نگفت خودم انتخاب میکنم مگه نگفت  
ی ادم اصل و نسب دار باشه ها؟؟!..

+مامان ی دیقه زبون به دهن بگیر بگم..

اومد و رو صندلی کنارم نشست و منتظر بهم زل زد..

+مادر من اولین که من زن نمیخوام هامون میخواد..

خواست ی چیزی بگه که دستم و به نشونه سکوت بلند کردم و ادامه دادم:دوما هامون دیگه بیست و چهار سالشه و درسشم تموم شده و هیچ مشکلی با ازدواج نداره.

-دختره همون دخترس اره؟؟..

مگه تو نبودی که میگفتی اقا بزرگ قبول نمیکنه؟؟مگه تو نبودی که دعوا میکردی؟؟مگه تو نبودی که زدی تو گوشش تا از خیر این دختره بگذره؟؟پس چرا الان افتادی جلو؟؟

+چون منم قبلا مثل شما فکر میکردم و نمیخواستم هامون جلوی بقیه کوچیک شه..

اما الان فکر میکنم که شاید اقا بزرگ موافقت کنه..

-چرا؟؟

+من خیلی وقته که افتادم دنبال کارای هامون ،انقدر در باره این دختره تحقیق کردم که فهمیدم نوه خسرو خانه..

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:خسرو خان؟؟همین خسرو خانه روستا؟؟

سرم و تکون دادم که ذوق زده پاشد و گفت:اینکه عالیه اقا بزرگت حتما قبول میکنه..

+حتما نه ولی احتمال داره..

بی توجه به من از اشپزخونه خارج شد و پیش هامون رفت..  
ی نگاه به سیب تو دستم انداختم و از جام پاشدم..  
+ماهم که بوق..

سیب و گذاشتم رو کابینت و از اشپزخونه خارج شدم..

وارد اتاق شدم و بی توجه و به مامان و هامون که دل میدادن و قلوه  
میگرفتن گوشی مو به همراه سویچ و کلید خونه و کیف پول و مدارکام  
برداشتم و از اتاق خارج شدم...

مامانم پشت سرم از اتاق بیرون اومد و گفت: کجا به سلامتی؟؟  
بهش نگاه کردم و گفتم: بیرون..

-اونو که خودم دارم میبینم کجا؟

بی توجه به سوالش گفتم: شب بر نمیگردم نگران نشید..  
در خونه رو باز کردم...

-کجا داری میری هامان و ایستا..

یعنی چی که شب نمیام فردا میخوایم بریم روستا..

همینجوری که داشتم در و می بستم گفتم: شما برید من خودم عصر میام  
سوار ماشین شدم و حرکت کردم

جلوی ی سوپر مارکت نگه داشتم و پیاده شدم..

ی چند تا چیز خریدم و دوباره حرکت کردم..

در و با ریموت باز کردم و ماشین و داخل پارکینگ بردم..

پیاده شدم و وسیله ها رو برداشتم و سوار اسانسور شدم..

دکمه طبقه دهم و زدم و منتظر موندم..

بالاستادن اسانسور سریع پیاده شدم و در و با کلید باز کردم..

#part\_49

داخل شدم و درو بستم..

کفشامو در اوردم و از راهروی جلوی در گذشتم..

وسيله ها رو روی این گذاشتم و روی کاناپه ولو شدم..

کنترل و دستم گرفتم و تلوزیون و روشن کردم..

الکی کانالا رو بالا پایین می کردم و اخر سرم شبکه سه نگهش داشتم

پاشدم و وارد اشپزخونه شدم..

ی قهوه واسه خودم درست کردم و وارد تراس شدم..

خورشید داشت غروب میکرد و هوای کمی تاریک شده بود..

چراغاتک و توک روشن شده بودن و هوا هم یکم گرفته بود..

یکم از قهوه ام مزه کردم و دوباره به بیرون نگاه کردم..

ماشینا تو خیابونا ویراژ میدادن و ادما واسه خودشون قدم میزدن..

توی پارک روبه روی اپارتمان پر بچه بود که بدون دغدغه بازی

میکردم..

به دختر و پسر تقریبا پانزده شونزده ساله ای که معلوم نیست چه جوری

ننه باباهاشون و پیچوندن اومدن پارک پوزخند زدم و قهوه موی نفس

سر کشیدم...

از تلخیش صورتم جمع شد ولی اعتنایی نکردم و داخل شدم..  
لیوانم و تو سینک گذاشتم و در حمام باز کردم و داخل رفتم..  
لباسامو در آوردم و شیر و باز کردم..

بعد از ده دقیقه شیر و بستم و حالمو تنم کردم..

در رو باز کردم که چشم تو چشم یکی شدم..

این دختر دیگه کیه؟؟

تو خونه من چی کار میکنه؟؟؟

دختر که از باز شدن ناگهانی در و دیدن من ترسیده بودی چند قدم عقب  
رفت و جیغ کشیدی..

صورتم و جمع کردم و یکم اخم کردم..

از صدای جیغ این دختره حمیده خانوم سریع اومد طرفمون و با دیدن من  
ی دونه زد تو صورتش و گفت: زلیل نشی تو دختر خوبه گفتم اقا  
خونست..

ی نگاه بهم کرد و گفت: سلام اقا جان خوب هستید؟؟

گفتم پیام یکم خونه رو گرد گیری کنم شاید امروز و فردا بیاید..

دخترم کمک آوردم..

اومدیم اینجا که فهمیدم خونه اید

خرید کرده بودید جابه جا کردم قهوه خورده بودید لیوانتون و شستم  
تلوزیون روشن کرده بودید خاموش کردم در تراس باز بود بس..

کلافه سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم..



اگه وایمیستادم تا صبح گزارش کار میداد..

لباس پوشیدم و بدون خشک کردن موهام خودم و رو تخت پرت کردم و زیر پتو خزیدم..

با تکون خوردن چیزی تو موهام از خواب پریدم..

با تکون خوردنم چیزی سریع از داخل موهام کشیده شد ..

چشمام و باز کردم و به دور و بر نگاه کردم..

دختر حمیده خانم بالا سرم و ایستاده بود و با ترس نگام میکرد..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم با هول گفت:مامانم گفت بیدارتون کنم خیلی وقته خوابیدید..

گفت شام حاضره و ما داریم میریم..

تو جام نیم خیز شدم و سرم و تکون دادم..

یکم نگام کرد و بعد بیرون رفت..

از جام بلند شدم و به خودم تو ایینه نگاه کردم..

موهام خشک شده بود ولی چون سشوار نکرده بودم رو صورتم ریخته بود و یکمم این دختره انگولک کرده بود..

از فکر اینکه دست این دختره تو موهام بوده ی جوری شدم..

دست خودم نبود از اول چندشم میشد یکی به موهام دست بزنه.

شونم و برداشتم و طبق معمول موهامو بالای شونه کردم و از اتاق خارج شدم..

حمیده خانم با دیدنم سلام کرد و به دخترش گفت تا بره جامو مرتب کنه و خودشم شروع کرد..

-اقا شام درست کردم خونه رو گردگیری کردم لباساتون تو حموم و شستم جاروبرقی کشیدم شیشه هارو پاک کر.. ..

+باشه باشه بسته فهمیدم..

به میز اشاره کرد و گفت: اقا میز و چیدم غذا هم کشیدم شامتونو بخورید تا ظرفا رو بشورم و برم.

سر تکون دادم و گفتم: شما خوردید؟؟

-بله اقا شما خواب بودید دلم نیومد بیدارتون کنم اما الان دیگه ساعت یازده و نیمه..

باز سر تکون دادم و مشغول شدم اونم از اسپر خونه بیرون رفت.

بعد از خوردن غذا از جام پاشدم و بیرون رفتم..

حمیده خانم با دیدنم از جاش پاشد و رفت ظرفا رو بشوره..

تلوزیون و روشن کردم و راه اتاق و پیش گرفتم..

عادتم بود..

تلوزیون باید همیشه روشن میبود..

داشتم از بغل دستشویی رد میشدم که صدای دختر حمیده خانم و شنیدم..

معلوم نیست چی زده داره تو دستشویی با خودش حرف میزنه خواستم

بیتوجه رد شم که یاد این دختره پرستش افتادم..

فضول خانوم اگه اینجا بود چار چنگولی چسبیده بود به در دستشویی..

ناخوداگاه گوشام تیز شد و یکم به در دستشویی نزدیک شدم..

میخوام ببینم فضولی کردن حالم میده که این دختره همیشه در حال فضولیه..

انگار که داشت با یکی حرف میزد..

-وایی نمی دونی چه خوشگله و جذابه..

چشاش سگ داره..

مثل برد پیت میمونه..

قدم بلند و هیکی..

وایی اصلا ی چی میگم ی چی میشنوی..

درست عین این رمانا شد..

داشتم یکم فضولی میکردم که یهو در حموم باز شد و اومد بیرون..

باهم چشم تو چشم شدیم..

اولش ترسیدم ولی وایی مهلا یکم که بهش نگاه کردم دلم ضعف رفت..

غرور و جذبه ازش میریخت..

میدونی میخوام از این به بعد با مامانم بیام خونش و حسابی دلبری کنم تو که میدونی استادم..

#part\_50

یکم از در فاصله گرفتم و صورتم و به حالت انزجار جمع کردم..

ای خدا چرا هرکی به پست ما میخوره ی تختش کمه؟؟  
سرم و از رو تاسف تکون دادم و وارد اتاقم شدم..  
دختره فوق فوقش پونزده سالشه بعد داره نقشه میکشه دلبری کنه.  
گوشیم و برداشتم و ی نگاه بهش انداختم..  
هیچکی برای رضای خدا بهم زنگ نزده..  
ادمی نبودم که توی فضای مجازی ول باشم..  
خوشم نمیومد از شون دست خودم نبود..  
ی نگاه به کل اتاق انداختم..  
اینجا دیگه آرامش قبل و بهم نمیده..  
تو این خونه حوصلم سر میره..  
به شلوغی و جیغ و داد عادت کردم..  
دیگه دلم نمیخواد خودم و تو این خونه زندونی کنم..  
دیگه دلم نمیخواد همه جا تو سکوت باشه..  
از اتاق خارج شدم و به حال رفتم  
حمیده خانم و دخترش جلو در داشتن آماده رفتن میشدن..  
حمیده خانم: اقا ما داریم میریم کاری ندارید؟؟  
+نه.  
حمیده خانم: پس خدافظ..

دخترشم ی خداحافظی زیر لبی گفت و باهم از خونه خارج شدن.. خودم  
و رو مبل پرت کردم و کانالو عوض کردم..

هیچی..

کاش حداقل ماهواره میخریدم..

پووووف...

اون موقع که اینجا رو میخریدم فکر نمیکردم ی روز از سکوتش کلافه  
بشم..

یاد اون روزا بخیر که تنهایی واسه خودم عشق میکردم..

اینجا رو قبل از رفتن به شیراز خریدمو کم کم توشو پر کردم..

اینجا واسم پر سکوت ارامش دهنده بود اما الان..

هر بار که دلم تنهایی میخواست میومدم اینجا..

حمیده خانم استخدام کرده بودم تا هفته ای دوبار بیاد تمیزش کنه..

از وجود این خونه هیچکی خبر نداشت حتی هامون..

هامون..

بهتره زنگ بزنم بهش بگم بیاد اینجا..

رفتم تو اتاق و گوشی و برداشتم

شمارشو گرفتم و منتظر موندم.

-کجایی هامان??

+علیک سلام..

-گیرم که سلام کجایی??

تا حالا سابقه نداشت شب بیرون از خونه بخوابی..

راست میگفت همیشه روزا میومدم اینجا..

+مامانینا کجان؟؟

-خوابن چطور؟؟

+ی ادرس برات اس میکنم بیا اینجا..

-مگه تو کجایی؟؟

+منتظرتم..

گوشی و قطع کردم و ادرس و براش اس کردم..

بعد تو حال رفتم و دوباره رو مبل ولو شدم..

حدودا ی ربع بعد صدای زنگ خونه بلند شد..

از جام بلند شدم و به طرف ایفون رفتم..

+کیه؟؟

-استکان نربکیه، در و وا کن بینم اینجا چه خبره..

در و زدم و به سمت در واحد رفتم و بازش کردم و برگشتم..

رفتم اشپزخونه و مشغول قهوه درست کردن شدم..

ی چند دقیقه بعد اول صدای جیر جیر در و بعد هامون بلند شد..

-هاماااااان، هوی هامان کجایی؟

+داد نزن بابا اشپزخونه ام..

رو این اخم شدم تا ببینتم..

ی نگاه کلی به خونه کرد و به من نگاه کرد..

-اینجا کجاست؟؟

+ی حال داره ی اشپزخونه با دو تا اتاق ،به گمونم باید خونه باشه نظر تو چیه؟؟

-مسخره منظورم اینکه خونه کیه؟؟

+من

چشماش و ریز کرد و گفت:تو؟؟

سرم و تکون دادم که باز ی نگاه به خونه کرد و ی نگاه به من...

بعد نیشش و باز کرد و خودش و رو مبل پرت کرد..

-ایول بابا رو نکرده بودی..

دوتا قهوه ریختم و کنارش نشستم..

+مگه تو باید همه چی و بدونی؟

-نه خب ولی اون موقع ها که خونه لازم بودیم قرض میگرفتیم ازت..

ی چشم غره بهش رفتم و قهوه مو برداشتم..

اونم نیشش و وا کرد و ی جرعه از قهوه اش خورد..

اما همین که قورتش داد صورتش جمع شد و با دهن کج و کوله

گفت:صد دفعه بهت نگفتم من شیرین میخورم؟؟

از جام بلند شدم و شکر و از اشپزخونه اوردم..

ی پشت چشم نازک کرد و ازم گرفت..

قهوه شو شیرین کرد و مزه مزه اش کرد..

بعد از خوردن قهوه هامون به همدیگه زل زدیم..

-خونت قشنگه ولی کلافه کنندس

+اگه کلافه کننده نبود که به تو زنگ نمیزدم..

قبلا اینجوری نبود ولی الان حسابی حوصلم و سر برده..

-به نظر من خونه جایه که ی نفر توش منتظرته..

حتی اگه ی خرابه باشه..

مهم اون آرامش و حس با ارزش بودن است..

خونه ی تو هر چه قدر قشنگ و زرق و برق دار باشه باز یکی و کم  
داره تا بهش عشق بده..

+فرمایشات شما صحیح جناب آقای مشاور ولی ما فقط احتمال دادیم اقا  
جون قبول کنه هنو که قبول نکرده فاز گرفتی..

ی چشم غره بهم رفت و گفت: ادم نیستی که باهات مثل ادم حرف بزیم..

+اینارو ول کن، ی کاری بکن حوصلم سر رفت..

-مگه من دلکم برات جفتک بندازم سرگرم بشی؟؟

چی کار کنم مثلاً؟؟

+هیچی بابا ولش کن اصلاً..

-فردا میای روستا دیگه؟

+اره فقط شاید عصر..

سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت



یکم به دور و بر خیره شد و بعد چند لحظه گفت: شیر برنج ماهواره هم نداری؟؟

+اون موقع که اینجا رو خریدم اگه اون عادت مسخره نبود تلوزیونم نمیخریدم..

هامون ی سر از رو تاسف تکون داد و کنترل و از رو میز برداشت.

یکم کانالا رو جا به جا کرد و بعد تلوزیون و خاموش کرد..

+چی کار میکنی؟؟

-هیچی دیگه بریم بخوابیم ساعت دوازده..

دستم و تو موهام فرو کردم و کلافه گفتم: باشه اتاق سمت راستیه مال منه تو برو چپیه..

#part\_51

سرش و تکون داد و پاشد..

اینم از اقا هامون..

حالا من چی کار کنم نصفه شبی؟

خوابم نمیاد..

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

روی تخت دراز کشیدم و به اتاق زل زدم..

چشم خورد به کتابخونه کوچیکی که گوشه اتاقم بود..

از جام بلند شدم و ی نگاه بهش انداختم..

او صولاً کتابایی که میخوندم و میخریدم شعر بود..  
ی چیزی مطابق رشتم..

خواستم دست بندازم و یکیش و بردارم که هامون صدام کرد..  
دستم و عقب کشیدم و از اتاق خارج شدم...

جلوی تلوزیون و ایستاده بود و با ی چیزی که فکر کنم سیم بود درگیر  
بود..

+چی کار میکنی؟؟

بهم نگاه کرد و گفت: خوابم نیومد فیلم دانلود کردم بیا..  
رفتم و رو مبل نشستم و بهش خیره شدم..

ی چند دقیقه بعد رفت تو اشپزخونه و گفت: تخمه نداری؟؟

+چرا غروب اومدنی خریدم ببین حمیده خانم کجا گذاشته..

-حمیده خانم دوست دخترته؟؟

سریع برگشتم و بهش خیره شدم که در یکی از کابینتا رو باز کرده بود و  
تا کمر توش بود..

وقتی دید جوابشو نمیدم از کابینت خارج شد و بهم نگاه کرد.. وقتی دید  
دارم جدی نگاهش میکنم در کابینت و بست و گفت: اها...

دوست دخترت نیست..

بعد دوباره بیتوجه و به من مشغول گشتن شد..

سرم و تکون دادم و نفسم و صدا دار فوت کردم..

بعد برگشتم و به تلوزیون نگاه کردم..

فعلا که چیزی جز سیاهی نبود..

هامون با بسته تخمه اومد و کنارم نشست..

+فیلمه چی هست حالا..

-ی چیزی راست کار خودت..

+ترسناکه؟

-نه طنزه

\*\*\*

ماشین بیرون روستا پارک کردم و پیاده شدم..

ساعت یازده شب بود..

به لطف فیلم مسخره ی اقا هامون صبح خواب موندم..

البته به نظر من مزخرف بود به نظر خودش خیلیم خنده دار و باحال بود

..

صبحم که با چند تا از شرکا قرار داشتم برم سر ساختمون..

دو سه سالی میشه که با چند نفر زدیم تو کار ساخت و ساز و پول خوبی

به جیب میزنیم..

با پسرا هم فقط جنبه مشغولیت کار میکردم، مگر نه به پولش نیازی

ندارم..

انقدر من و از این ساختمون به اون ساختمون کردن که ساعت هشت و نیم نه، بازور از دستشون فرار کردم..

ادمای مطمئنی بودن و من بهشون اعتماد داشتم ..

کوله پر از لباسم و برداشتم و در ماشین و قفل کردم..

این دفعه دیگه راه فراری نبود و باید کم کمش ی هفته تو روستا میموندم..

بچه ها هم که هر کدوم واسه خودشون میگردن..

گیتا و پرستشم...

نمیدونم شاید بیان اینجا..

اگه خسرو خان بابا بزرگ گیتا باشه پس حتما بابا بزرگ پرستشم هست دیگه..

اما خب خونه اقا بزرگ این سره روستا و خونه خسرو خان اون سر روستا..

احتمال اینکه باهاشون برخورد داشته باشیم خیلی کمه و این یعنی هیچ جوره راه در رو نداریم.

البته ما خودمون ی خونه کوچیکی بغل خونه اقا بزرگ داریم اما بابا اینا راضی نمیشن اونجا بریم و پیش بقیه میمونیم.

اما خب بعضی وقتا من و هامون از زیر دستشون در میرفتیم...

بیشتر تو نوجوونی الان که...

احساس میکنم رابطه من و هامون دیگه مثل قدیم نیست..

درسته که از نظر قیافه غیر همسانیم اما از نظر فکری و رفتار همسان  
هم بودیم..

بودیم..

دیگه نیستیم..

خیلی فاصله بینمون افتاده..

در کل که شدیم زد هم..

در خونه اقا بزرگ و باز کردم و داخل شدم..

هیچکی تو حیاط نبود..

کفشام و در اوردم و داخل رفتم..

همه تو حال نشسته بودن و باهم حرف میزدن..

باهاشون احوال پرسى کردم و بغل هامون نشستم..

این دختره اسمش چی بود؟؟ اها مرجان دختر عموم برام چایی آورد که  
با ی تشکر برداشتم و با بقیه مشغول صحبت شدم...

ده دقیقه نگذشته بود که یهو اقا جون با صدای بلند گفت: همیشه وقتی  
شیفتم و تحویل کوروش خان میدادم، میدیدم که با پسرای احمد میاد..

اما دیروز به جای پسر با تک دختر احمد اومده بود..

تک نوه دختر پسریش..

من که منم، با دو تا از کله گنده هام میرم اون وقت..

کوروش خان با ی دختر میاد...

البته...

دختر که نیست شیر زنیه واسه خودش.. ..  
کورش خان میگفت از صد تا مرد، مرد تره..  
میگفت همه رو حریفه..  
با این کار کورش خان..  
غرورم صدمه دید..  
دختری ندارم که شیر باشه..  
اما...  
امشب تنها هامان و با خودم میبرم تا ببینه منم واسه خودم کسی و دارم..  
با چشمای گرد شده زل زدم به اقا بزرگ..  
تو رو خدا این کار و با من نکن اقا جان.  
من خسته ام من و با خودت نبر.. .  
اصلا کجا میخواد بره؟؟  
برگشتم هامون که داشت چپ چپ نگام میکرد و گفتم: هامون اقا بزرگ  
کجا میخواد بره؟؟  
-مگه نمیدونی اقا بزرگ و کورش خان و خسرو خان هر کدوم دو  
ساعت شیفت وایمیستن تا از ده محافظت کنن..  
اقا بزرگ از ساعت دوازده تا دو میمونه بعد کورش خان از ساعت دو  
تا چهار و بعدم خسرو خان از ساعت چهار تا شش..  
بعدشم که کم کم همه از خواب بیدار میشن..  
+اها سر قضیه دزده؟؟؟

سر تکون داد که اخم کردم و گفتم: اخه به من چه

#part\_52

+من سر پیازم یا ته پیاز؟؟

به من چه که کوروش خان نوه دخترش و با خودش میاره؟؟ ها؟؟ به من چه؟؟

-حرص نخور انرژی تخلیه میشه هیچی واسه شکار دزد نیمونه ها

جوابی بهش ندادم و به صحبتای جمع گوش دادم..

صحبتا بیشتر درباره نوه کوروش خان بود..

یکی میگفت خیلی زرنگه..

یکی میگفت خیلی باهوشه..

یکی میگفت خیلی شجاعه..

یکی میگفت خیلی خوشگله..

با حرفاشون کنجاو شدم ببینمش..

کم چیزی نبود ی دختر با ی پیر مرد تو ده بچرخه و دنبال دزد بگرده..

اینجا خانوما فقط کارای مربوط به خودشون و انجام میدن و تو کارای مردا دخالت نمیکنن..

یعنی بهشون اجازه نمیدن..

حالا چرا کوروش خان این کار و کرده الله و علم..

راس ساعت دوازده شال و کلاه کرده از خونه خارج شدیم و پشت خونه رفتیم..

جای بزرگی که از اسبا نگهداری میشد ..

کنار اسب قهوه ای رنگی و ایستادم که صاحبش خودم بودم..

چند سال میشد که ندیدمش؟؟

شاید از رفتم به شیراز..

نمیدونم ولی مدت زیادیه..

دستی بهش کشیدم و با ی حرکت سوارش شدم..

اروم اروم به سمت بیرون رفتم و پیش اقا بزرگ و ایستادم..

چون خیلی وقت بود که سوار نشده بودم میترسیدم که کله پا بشم..

به همراه اقا بزرگ به سمت عمارت کوروش خان رفتیم..

تو این دو ساعت فقط مگس پروندم..

هیچی به هیچی..

دزد کجا بود بابا..

وقتی جلوی در رسیدیم در باز شد و مرد چهار شونه و هیکلی بیرون اومد..

موهای تقریبا دودی رنگی داشت و قیافه جذاب و مهربون..



ی لبخند دلنشینم زده بود و با محبت نگامون میکرد...

چقدر خوب بود..

مثل ی پدر بزرگ..

جلو اومد و با ما گرم حال احوال

کرد و حسابی ازم تعریف کرد..

چند لحظه بعدم دوباره در باز شد و ی اسب سفید به همراه ی دختر ازش خارج شد..

با دیدن دختر تو نگاه اول، چشمم به پارچه ای افتاد که دهن دختر و پوشونده بود و فقط چشماش معلوم بود..

اومد سمتمون و به ارومی سلام کرد و بعد خیره شد به من و رفته رفته چشماش گرد شد..

اما من بیتوجه به تعجب نگاهش غرق چشماش شده بودم..

تو اون تاریکی تشخیص رنگ چشماش دشوار بود اما تو چشماش چیزی بود که وادارم میکرد چشم ازشون بر ندارم..

نمیدونم چرا، اما این اولین بار بود که میتونستم بدون زور زدن یکی و دید بزدم..

با صدای اقا بزرگ که میگفت ما باید بریم چشم از این دختره گرفتیم و به اقا بزرگ زل زدم..

قلبم ی جوری میزد..

احتمالن از قلیونی بود که قبل از اومدن به ده، با شرکا کشیدیم..

اره به خاطر همونه..

دلیل دیگه ای که نداره..

اگه زود تر بریم خونه و بخوابم برام خوبه..

اما کاش صورتش و ببینم..

به احتمال زیاد برام سنگین بوده چون گلومم خشک شده و عرقم دارم..

چرا داره نگام میکنه من سنگینی نگاهشو حس میکنم..

چته هامان؟؟

اگه قراره با ی قلیون اینجوری از پا در بیای که وای به حالتته..

محکم باش..

ی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم.

زیر چشمی به اون دختره نگاه کردم که چشم ازم گرفت و سوار اسبش شد..

منم بیخیالش شدم و همراه اقا بزرگ از کنارشون گذشتیم..

تو طول راه خودمو با حرفایی که قرار بود به اقا بزرگ برای خواستگاری هامون بزنم مشغول کردم و تو ذهنم جفت و جورش کردم..

وقتی به خونه رسیدیم سریع تو جام دراز کشیدم تا حال دگرگونم با خواب از تنم خارج بشه..

اما همین که چشمام و میبستم تصویر چشمای نوه کوروش خان جلو چشمام میومد...

حسابی کلافه شده بودم و دلم میخواست خودمو دار بزنم..

اما نمیدونم کی و تو وسط کدوم خود درگیر یام بود که خوابم برد و از این فکر و خیالا بیرون اومدم.

صبح با سر و صدا هایی که تو خونه بود بیدار شدم..

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..

سلام دادم که تک و توک جواب دادن...

بیشتر یا داشتن باهم پیچ پیچ میکردن و حواسشون به من نبود

بیخیال از خونه بیرون اومدم و دستشویی رفتم..

بعدم به طرف حوض کوچیک وسط حیاط رفتم و دست و صورتم و شستم..

دوباره وارد خونه شدم و پیش هامون نشستم..

+چه خبره اینجا؟؟

-دقیق نمیدونم اما انگار دزده پیدا شده. ..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه جوری؟؟

-نمیدونم مثل اینکه سر روستا با موتور میپیچه جلو نوه کوروش خان و

به هوا اینکه دختره در نمیره اینم میره با اسب موتورش و میندازه و پهن

زمینش میکنه و بعدم که کوروش خان میره و میگیرتش..

مثله اینکه مال روستای بالا بود...

سر تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم. ..

از اون دختری که من دیدم بعید نبود..  
به اصرار مامانم پاشدم و اشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم..  
اینجا میام خود به خود اشتها کور میشه..  
با زور چند تا لقمه خوردم و پاشدم..  
بهتره ی دوری تو روستا بزنم..  
دیشب که فقط دنبال دزد بودیم.

\*\*\*

#پرستش

+وای گیتا باورت همیشه ،وقتی دیدمش کپ کردم..  
-اون چی؟؟اون چی کار کرد.؟؟

#part\_53

+اون؟؟؟اول خیره خیره زل زد بهم..  
ولی بعد خیلی خونسرد سرش و برگردوند...  
فکر نکنم شناخته باشه..

-وا یعنی چی؟؟مگه میشه؟؟

+اره خب من صورتم و پوشنده بودم...

-یعنی از چشمت نمیشد تشخیص داد؟؟

+اون خنگ تر از این حرفاس که از رو چشم بشناسه..

-معدب باشا...

+بابا زن داداش.. چه طرف داری هم میکنه

-همینه که هست. چشم نداری ببینی برادر شوهر دوستم..

+حالا کو شوهر؟؟خواستگاری ماستگاری اومده من خبر ندارم؟؟

گیتای چند لحظه نگام کرد و بعد بای اخم ریز سرش و انداخت پایین ..

فکر کنم از حرفم ناراحت شد...

+ببخشید گیتا ناراحت شدی؟؟

-مهم نیست به این حرفا عادت کردم..

هر کی و میبینم میگه دوست پسرت هنوز نیومده خواستگاریت

حتی همین چند وقت پیش مامانم گفت به این پسره بگو اگه قصدش  
ازدواج نیست دو رو برت نیلکه اگه قصدش ازدواج که هرچه زود تر  
بیاد چون بابات قصد داره شوهرت بده..

+واقعا؟؟؟؟

-اوهوم. همین دیشب با گوشای خودم شنیدم که خان عمو منو برای

پسرش میثم خواستگاری کرد...

زل زدم به گیتا و بلند گفتم:خاک تو سرش

گیتا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: کی؟؟ خان عمو؟؟

با همون صدای بلند گفتم: نه بابا میثم و میگم مگه عاشق من نبود؟؟

گیتا سریع او مد طرفم و دستش و گذاشت رو دهنم و تو همون حالت گفت: خفه شو، بود که بود به درک که عاشق تو بود چرا داد میزنی؟؟ میخوای کیا بفهمه خون به پا کنه بزنه همین ی دونه خواستگار مم بکشه؟؟ دستش و از رو دهنم برداشت و بهم نگاه کرد..

منم یکم صدام و پایین اوردم و گفتم: اخه برام جای تعجبه این که هر یک ساعت در میون ی متن عاشقانه واسه من میفرسته چرا او مده خواستگاری تو؟؟

-من گفتم میثم ازم خواستگاری کرده؟؟

+نه ولی خب گفتی خان دایی ازت خواستگاری کرده..

-مگه همیشه باید نظر پدر و پسر یکی باشه؟؟

+نه خب ولی اگه میثم مخالفه پس چرا خان دایی خواستگاری کرده؟؟؟

-تو که میدونی کیا هم زورش بیشتره هم گردنش کلفت تره و میخوادت و اینو همه میدونن خان عمو هم فهمیده که اق پسرش دلش واست قیری ویری رفته و برای جلوگیری از دعوای احتمالی و کشته شدن میثم توسط کیا میخواد من و قالب پسرش کنه تا هوای تو از سرش بیوفته مگر نه از این خوشتیپ موشتیپا فقط نصیب تو میشه..

ی چشم غره بهش رفتم و گفتم: خوبه حالا ی هلوشو تور کرده..

با یادآوری دوباره هامون ناراحت اخم کرد و گفت: بعضی موقع ها فکر میکنم این هلو خان سر کارم گذاشته..

تو بد دو راهی گیر کردم..



+به هر حال به نظر من که اینجوری نیست منم یکیم مثله همه هم دماغ دارم هم دهن ...

گیتا حرف و قطع کرد و گفت: و البته چشمای بی نظیر...

بهش چشم غره رفتم و اخم کردم

+اصلا نم این طور نیست..

گیتا هم اخم کرد و گفت:خیلیم هست..

بعد داخل رفت و در و بست..

ی سر تکون دادم و حرکت کردم..

خیلی اروم اروم میرفتم و هر از گاهی از درختای اطراف میوه میکندم و با حسرت زل میزدم بهشون..

با این شرط اقا جون میوه هم نمیتونم بخورم پووووف...

داشتم کم کم به خونه نزدیک میشدم که یهو دیدم هامان و هامون دارن از جلو میان..

سوار اسب بودن..

هامون حواسش به من نبود اما هامان داشت نگام میکرد و از حالت نگاهش میشد فهمید برایش مجهولم و نشناخته.

یهو ی جرقه تو ذهنم زده شد و ی چراغم بالا سرم روشن شد..

اگه اون من و نمیشناسه پس بهترین موقعیت که یکم ادیتش کنم و سه چهار تا هم عشوه خرکی بریزم..

اما الان نه..



جلوی هامون همیشه..

چون مطمئنم تا نگاهش بهم بیوفته میشناستم..

بخاطر همین یکم سرعت گرفتم و مثل جت از بغلشون رد شدم..

جلوی خونه از اسب پیاده شدم و

در و باز کردم...

وارد حیاط شدم و اسبموی گوشه بستم..

روسری و از جلو دهنم باز کردم و داخل خونه شدم..

ی سلام بلند گفتم و تو اتاق رفتم لباسام و عوض کردم رو زمین دراز

کشیدم و به این فکر کردم که چطور کرم بریزم..

یکم که گذشت احساس کردم چشمام داره گرم میشه

#part\_54

شبم که درست حسابی نخوابیده بودم..

پاشدم و ی لحاف برداشتم و دوباره دراز کشیدم و خیلی زود خوابم

برد...

\*\*\*

-وایییییی پری استرس دارم..

+اوستروس واسه چی تو که از خدات بود...

-اگه بابا خسرو قبول نکنه چی؟؟

تکه سیبی که تو دهنم بود و قورت دادم و گفتم:می فهمی چی

میگی؟؟طرفت نوه همایون خان

معلومه که بابا خسرو رو هوا قبول میکنه..

اون اصلا تو فکر این بود که یکی از نوه هاش و قالب اون خوانواده  
کنه..

برای لحظه با یاد اوری چیزی دستم که بالا آورده بودم تا دوباره سیمو  
گاز بزنم رو هوا خشک شد و زیر لب گفتم:و این یعنی آغازی جنگ  
دیگه...

-چی؟؟؟

با صدای گیتا از فکر بیرون اومدم و گفتم:هیچی هیچی مهم نیست..

گیتا سر تکون داد و چیزی نگفت.

حالا منم استرس گرفتم..

میترسم اخر این خواستگاری به جنگ و دعوا ختم بشه..

وصلت با همایون خان ی بهانه خیلی خوبه که بابا خسرو، اقا جون و  
کوچیک کنه..

ی نفس عمیق کشیدم..

امیدوارم که این طور نشه..

سیب تو دستم و انداختم سطل اشغالی و از اشپزخونه خارج شدم..

تو حال همه در جنب و جوش بودن و استرس داشتن..

بیخیال رفتم لبه پنجره نشستم و به حیاط نگاه کردم که یهو در باز شد و همایون خان با صدای بلند گفت یا الله..

ی جیغ خفیف کشیدم و گفتم: اومدن..

در کسری از ثانیه سالن خالی شد و فقط بابا خسرو و خان دایی و دایی علی و کیا موندن..

کیا ی اخم کرد و با سرش بهم فهموند برم تو اون یکی اتاق..

منم چشمام و ریز کردم و ی دهن کجی براش کردم و از حال خارج شدم..

بیشعور چه دستورم میده...

اصلا به اون چه دلم میخواد برم بشینم بغل همایون جونم..

از این فکرم ی استارت خنده زدم و از لای در به بیرون نگاه کردم..

همایون خان بود و دو تا مرد دیگه

اما نه هامون بود نه هامان..

واه..

برگشتم طرف جمع و اروم گفتم: پس اینا چرا داماد و نیاوردن؟؟

زندایی کوچیکم که واقعا مزخرفه گفت:تو از کجا میدونی؟؟مگه دوما و دیدی؟؟

بعد زل زد به گیتا که یعنی اره ما میدونیم با یارو دوست بودی..

چییش فضول به تو چه؟؟

یکی مثل زندایی صنم (مامان گیتا) خوب و مهربون یکیم مثله این نخود  
هر اش.. ..

دوباره به حال نگاه کردم..

کیا داشت چایی میگرفت..

و ااا پس مگه گیتا نباید چای بیره.

برگشتم و از زندایی صنم سوال کردم..

زندایی: نه عزیزم اگه خواستار این ازدواج همایون خان بود که هیچی اما  
اگه خواستار این ازدواج پسر بود، عروس برا چند لحظه در و باز میکنه  
و از بغلش رد میشه تا ببیننش..

اگه مورد قبول واقع شد مبارکه اگه نه اونا رو بخیر و مارو به سلامت..

(البته من چیزی از رسم و رسوم اردبیلیا نمیدونم و همش ساختار ذهنمه  
پس اگه چیزی که شما میدونید نیست معذرت میخوام)

و ااا چه مسخره..

اومدیم و خواستار این ازدواج همایون خان بود اون وقت هامون بیچاره  
حق نداشت ببینه داره با کی ازدواج میکنه؟؟؟

"عجل جالب"...

حدود ده دقیقه گذشته بود که علامت دادن گیتا بیاد رد شه..

منم که نخود ابگوشتی پرو پرو رفتم در و باز کردم و اصلا حواسم نبود  
باید نامحسوس باز میکردم..

ی نگاه به جمع کردم..

بابا خسرو و خان دایی با حرص داشت نگام میکرد و دایی علی هم لبشو گاز گرفته بود..

همایون خان و و بقیه هم با تعجب نگام میکردن..

هول شدم و سریع از جلو در کنار رفتم و گیتا رو هول دادم جلو در

اون بیچاره هم هول کرد و سرش انداخت پایین و رد شد رفت..

سریع رفتم سمت در و بدون اینکه مشخص بشم بستمش و به بقیه نگاه کردم که با حرص نگام میکردن ..

نیشم و باز کردم و دوباره از لای در به بیرون نگاه کردم..

داشتن درباره من حرف میزدن..

همایون خان:نوه کوروش خان اینجا چی کار میکنه؟؟

بابا خسرو:این دختر نوه منم هست دختره زهره اس (مامانم)

همایون خان ابرو هاش و بالا انداخت و گفت:پس ثمره ازدواجی که من خواستارش بودم اینه..

بعد ی لبخند خیلی خیلی محو زد و زود جمعش کرد..

بابا خسرو هم لبخند زد و گفت: بله ،خیلیم شبیه...

ادامه حرفش و خورد و چشم از همایون خان گرفت..

اونم ی نفس عمیق کشید و بحث و عوض کرد..

همایون خان: راستی نوه خیلی زیبایی دارید اسمش چیه؟؟

بابا خسرو مردد زل زد به همایون خان..

فکر کنم متوجه نشد من و میگه یا گیتا رو..

همایون خان که نگاه مردد بابا خسرو دید گفت: دختر اقا علی و میگم..

بابا خسرو ی اهان گفت و لبخند زد و گفت: گیتا

دیگه به بقیه حرفاشون گوش ندادم و پریدم سمت گیتا و ی جیغ خفیف کشیدم..

+وایی عروس خانوم مورد قبول واقع شدیی..

بعد همدیگرو بغل کردیم و ی دور دور خودمون چرخیدیم..

یکم بعد صدای تعارف و خدافظی بلند شد و همه ریختیم بیرون..

بابا خسرو خیلی خوشحال بود و تو پوست خودش نمیگنجید و ی سرء گیتا رو ماچ میکرد..

رفتم و کنار پیمان و پارسا نشستم

داشتم واسه خودم پشه میپروندم که یهو ..

#part\_55

با صدای بابا خسرو خشکم زد..

بابا خسرو: این عالیه واقعا عالیه من و همایون خان باهم و کوروش خان تنها..

کجاست که ببینه چه وصلتی با همایون خان کردم..

پوز خاندان سلطانی به خاک مالیده شد..

کوروش خان از عرش به فرش رسید..

بابا خسرو همینجور خاندان سلطانی و به رگبار گرفته بود که یهو پیمان از جاش پاشد..

من و پارسا هم به تقلید از اون پاشدیم که همه نگاهها سمت ما چرخید..

بابا خسرو ساکت شد و به ما سوالی نگاه کرد..

پیمان: فکر نکنید وصلت با همایون خان کار شاخیه..

خاندان سلطانی بدون این که بچسبه به یکی دیگه بزرگه..

بعد به ما اشاره کرد تا بریم..

خواستیم از در خارج شیم که مامان چادرش و سرش کرد و پاشد..

پیمان ی نگاه به بابا خسرو و بعد ی نگاه به مامان کرد و گفت: مطمئنی نمیخوای بمونی چون بعید میدونم ما سلطانی دوباره پامونو اینجا بزاریم..

خان دایی از جاش پاشد و گفت: این چه مسخ..

پیمان بی توجه به اون از در خارج شد و من و پارسا هم پشتش..

مامان بعد از ی خداحافظی کوچیک باهامون اومد.

پیمان حق داشت منم ناراحت شدم..

بابا خسرو نباید جلو ما اون حرفا رو میزد..

بلخره ماهم سلطانی بودیم و به خاندانمون مغرور..

مخصوصا پیمان که از بچگی زیر دست اقاچون بزرگ شده بود و ارادت خاصی بهش داشت ..

وارد خونه اقاچون شدیم و سلام کردیم..

اقاجون با لبخند گرمش از مون استقبال کرد و دستش و برای بغل کردن  
من باز کرد..

به سمتش رفتم و بغلش کردم و سرم و رو شونه پهن و استوارش  
گذاشتم..

خدا شاهده این مرد هیچ وقت راضی به دعوا نبوده و همیشه بابا خسرو  
شروع کرده..

اما منکر اینکه ی جاهای اقاجونم جوش آورده و سوخته نمیشم..  
مثل همین جریان که اگه بفهمه اتیش میگیره..

هر چقدرم که ما بزرگ باشیم و نیاز به کسی نداشته باشیم..  
وارد کردن ی اسم سلطانی در خاندان اونگ سعادت بزرگ بود..  
اقاجون اگه بفهمه وا ویلا میشه..

از بغل اقاجون خارج شدم و بهش لبخند زدم و اونم متقابلا لبخند زد و  
پیشونیم و بوسید..

تو همین حال در با شتاب باز شد و یکی از پادو های اقاجون وحشت  
زده وارد شد..

اقا جون ی اخم کوچیک کرد تا جذبه بگیره و گفت: چی شده مجید...  
مجید: اقا خبر بد براتون دارم..

اقاجون بیشتر اخم کرد و گفت: بگو..

مجید ی نگاه کلی به ماها انداخت و گفت: همایون خان میخواد با  
خسروخان وصلت کنه

اقاجون از جا پرید و گفت: چییی؟؟!!!



مجید: اقا امروز همایون خان رفت خونه خسرو خان واسه خواستگاری  
نوش..

از دختره خوششون اومده و قراره که هر چه زود تر عقد کنن..

اقاجون: واسه کدوم پسرش؟؟

مجید مردد نگاش کرد و گفت: اقا حسین..

اقاجون شونه هاش افتاد و گفت: کدوم پسره حسین؟؟..

مجید: بزرگه اقا، اقا هامون..

اقاجون نفس عمیق کشید سر تکون داد...

بعد از رفتن مجید شروع کرد وسط خونه راه رفتن..

هیچ کس هیچ چیز نمیگفت..

خونه کاملا تو سکوت بود که یهو اقا جون گفت: چرا؟؟؟؟!!

مگه من چیم از خسرو خان کمتره که همایون خان حاضر به وصلت بین  
ما نیست..

تا حالا چند بار خواستم دست پیمان و بگیرم ببرم خواستگاری ولی هر  
بار از زیرش در رفته و حالا رسما خودش رفته خواستگاری نوه خسرو  
..

خان..

چند تا نفس عمیق کشید و خواست چیزی بگه که بادیدن مامانم که مظلوم  
ی گوشه نشسته بود حرفش و خورد و سر جاش نشست..

از این کارش لبخند رو لبم اومد و قربون صدقه بابا بزرگم رفتم..

چقدر فرق میتونه بین ادما باشه

بابا خسرو با اینکه ما نوه هاش بودیم ولی رسماً داشت بهمون توهین میکرد ولی اقا جون به احترام مامانم که فقط عروسش بود ساکت شد و حرفش و ادامه نداد..

همیشه با خودم میگفتم چرا خانم بزرگ از بین اون همه خواستگار خوشگل و پولدار با اقا جون ازدواج کرد..

ولی الان مطمئنم اگه منم جای اون بودم حتما اقا جون و انتخاب میکردم..

اقا جون دستی به صورتش کشید و گفت: زیادی شلوغش کردم..  
خواستگاری نوه من نیومده که نیومده..

فدای سر پرستشم..

اگه هم میومد مگه من این دست گل و به اون نوه منگلش میدادم.  
پسره معلوم نیست چشمه همش نیشش بازه..

از حرفایی که اقا جون به هامون میگفت خندم گرفت ولی بازور جلو خودم و گرفتم تا سه نشه..

همون لحظه در دوباره باز شد و مجید داخل شد..

اما این دفعه نیشش باز بود و هیجان داشت..

مجید: اقا اقا خبر خوش..

اقا جون: بگو..

مجید: اقا از طرف همایون خان پیغام دارم..

اقاجون: چیه؟؟

مجید: اقا همایون خان گفتن که..

#هامان

+وایییی هامون خدا لعنتت کنه خدا زلیلت کنه خدا..

اخه بگم خدا چی کارت کنه من از دستت راحت شم..

-ععع به من چه؟؟

+به تو چه؟؟؟همش تقصیر تو همش..

اگه هوس عشق و عاشقی نمیکردی من به این بدبختی دچار نمیشدم..

-ععع خب من از کجا میدونستم اقا بزرگ قراره حسین فهمیده بشه تو

رو ببنده کمرش بره تو دل جنگ..

#part\_56

من از کجا میدونستم قراره فداکاریش گل کنه تو رو بدبخت کنه..

اصلا مگه تو خودت نمیگفتی زندگی ما رو اقا بزرگ تشکیل میده و ما

نمیتونیم کاری کنیم و باید خودمون و واسه همچین روزی آماده کنیم و

این حرفا پس چی شد؟؟جا زدی؟؟این بود آماده شدن؟؟

اخم کردم و با حالت زاری نشستم رو زمین و دستام و گذاشتم رو گونه هام و گفتم:اره گفتم خودمو قانع کرده بودم اما الان میفهمم عجب غلطی کردم..

بابا من و چه به این حرفا..

من هنوز دهنم بوی شیر میده..

هامون با تعجب نگاه کرد و گفت:خجالت بکش هامان چرا مثل این دختر بچه های نق نقو حرف میزنی؟؟.

دهنم بوی شیر میده دیگه چه صیغه ایه؟؟؟

موقع ایی که واسه خودت خونه میخریدی ام به اینکه دهننت بوی شیر میده یا نه دقت کردی؟؟

چرا کولی بازی در میاری؟؟

نمیخوان دارت بززنن که میخوان زنت بدن..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:همین؟؟به همین اسونی؟..

میفهمی داری چی میگی؟؟

دارن زنم میدن..

دارن با زور برام زن میگیرن ..

با حرص کلمو کوبوندم تو دیوار و گفتم:این یعنی ته بدبختی..

دوباره کلمه کوبیدم..

+این یعنی ته بدشانسی..

دوباره تکرار کردم..

+این یعنی ته بیچارگی..

یکی دیگه زدم و گفتم:این یعنی ته...

هامون میون حرفم اومد و گفت:این یعنی ته دیوار معلوم شد..

نکن بابا کله خودت هیچ دیوار مردم سوراخ شد..

ی چشم غره بهش رفتم و از جام بلند شدم..

به دیوار نگاه کردم که یکم رفته

بود تو..

ی دستی به کلم کشیدم که تازه تازه دردشو حس کردم...

با اون ضرباتی که من زدم خوب شد کلم نشکست..

ی چشم غره هم به دیوار رفتم و از اتاق خارج شدم..

اصلا کلا خود درگیر شدم..

بایدم خود درگیر بشم..

اقا بزرگم و بابام و عمو بزرگم که واسه عمم نرفتن خواستگاری..

واسه منه بدبخت رفتن..

اونم از کی؟؟؟؟!!!

از دختری که ازش فقط ی جفت چشم دیدم فقط چشم..

بی رمق همونجا وسط حال نشستم و سرم و با دستام گرفتم

کم مونده بود سکته کنم..

میدونستم سر نوشتم اینه..

میدونستم همچین روزی میاد..

خیلی دربارش فکر کردم..

خیلی با خودم تمرین کردم که بی چون چرا قبول کنم تا زور رو پتک  
نکنن بکوبن تو سرم..

همینم شد اما بعد از اینکه اقا بزرگ اینا رفتن به چیز خوردن افتادم..

بابا منو چه به زن و زندگی...

الانم خیلی دیر شده ..

دیگه نمیتونم کاری کنم..

زندگیم داره دور سرم میچرخه..

سرم درد میکنه..

دلم میخواد زار بزنم..

اما من و چه به گریه؟؟

اصلا هر کی هرکاری دوست داره انجام بده دیگه برام مهم نیست..

زنه دیگه لولو خور خوره که نیست..

به قول هامون بده یکی تو خونم باشه وقتی میام ی لیوان چای بده دستم..

یا به قولی به خونم عشق بده..

مثل کوزت خونتو بسابه و غذا بپزه...

نه که بده خیلیم عالییه..

تازه الکی پول کلفتم نمیدم..

این دختره هم که بد نبود..  
در واقع چشاش که خوب بود..  
خدا کنه دهنش کج نباشه..  
البته اقا بزرگ پسندیده و این یعنی خوبم نباشه قابل قبوله..  
با صدای در حیاط از فکر و خیال بیرون اومدم و مثل جت بلند شدم..  
اتفاقیه که افتاده..  
اگه مثل مادر مرده ها غنبرک بزنم پس غرورم چی میشه؟؟  
قیافمو خونسرد کردم و خودم و به بیخیالی زدم..  
در باز شد و یکی یکی وارد شدن  
بقیه هم با صدای در اومدن تو حال و منتظر به اقا بزرگ چشم دوختم..  
الان از خدا فقط میخوام بگه دختره قبول نکرده اما..  
اقا بزرگ: قبول کردن، قبول کردن.  
اقا بزرگ اون قدر شاد بود که باور نکردنی بود..  
حتی ی چند باری هم لبخند زد..  
یعنی از وصلت با کوروش خان خوشحال شده..  
پس چرا بعد از خواستگاری هامون انقدر شاد نبود؟؟  
اروم رفتم و کنارش نشستم و گفتم: اقا بزرگ چرا انقدر از وصلت با  
کوروش خان خوشحالید؟؟  
مگه کوروش خان و خسروخان چه فرقی با هم دارن..

اقا بزرگ: کوروش خان با خسرو خان فرق نداره اما نوه هاشون فرق دارن..

این کجا اون کجا؟؟

هامان حواست و جمع کن ی فرشته نصیبت شده...

مبادا ادیتش کنی یا از خودت برنجونیش که سخت پشیمون میشی..

این دختر هر کسی نیست..

نوه ناز خاتونه... پس این و بدون که قدرت هر کاری و داره.. وقتی پیش اونی به قدرت و تکبرت نناز که اگه بخواد اشکت و در میاره و به زانو مینشونتت..

حرفای اقا بزرگ برام گنگ بود نمیتونستم بفهمم.. گیج شده بودم... یعنی چی که جلوی اون به غرور و تکبرت نناز؟؟ یعنی جلوی اون این نقاب سنگین رو صورتم و بردارم؟؟ معلومه که نه.. اقا بزرگ پیاز داغش و زیاد کرده..

بیخیال فکر کردن به حرفای اقا بزرگ شدم و به بقیه حرفاش که با بقیه میزد گوش دادم..

اقا بزرگ: باید هر چه زود تر عقد کنن...

بابا: بلافاصله بعد از عقد هامون بسات عقد هامانم راه میندازیم..

اقا بزرگ: نه همیشه اول باید هامان عقد کنه..

بابا: اما اقا بزرگ هامون بزرگ تر..

اقا بزرگ: ما نمیتونیم به هوای ده دقیقه اون دختر و از دست بدیم

#part\_57



خودت که دیدیش..

کسی نبود که رو زمین بمونه رو هوا میزننش..

از این میترسم که کوروش خان پشیمون بشه..

کم که خاطر خواه نداره..

همین نوه خسرو خان که دیدیش میخواستش..

نباید بزاریم از چنگمون درش بیاره..

شاید کوروش خان به هوای اینکه جنگ پیش نیاد نوش و به نوه خسرو  
خان بده...

+یعنی چی اقا بزرگ؟؟ یعنی اگه من و اون دختره ازدواج کنیم دعوا  
میشه..

اقا بزرگ:شاید..

+پس دلیل این ازدواج چیه؟؟ شما که گفتی برا اینکه کوروش خان و  
خسرو خان به هوای اینکه شما با این وصلت کردید با اون نه دعوا نکنن  
میریم خواستگاری پس چی شد؟؟

اقا بزرگ:اونم یکی از دلایل..

اما چه ما میرفتیم چه نمیرفتیم دعوا میشد پس چرا ما باید دختر به اون  
ماهی و از دست میدادیم؟؟

من با کوروش خان حرف زدم قرار عقد گذاشتیم پس فردا..

پس فردا!!!!!!؟؟؟؟!!!!!!

نه این امکان نداره!!!!  
چقدر زوووود.....

#پرستش

با صدای رعد و برق و ریزش قطرات بارون رو صورتم به خودم  
اومدم..

مهمونا خیلی وقت بود که رفته بودن و من...

باورم همیشه چه غلطی کردم..

دستی دستی خودم و بدبخت کردم..

به خاطر چی؟؟?

به خاطر کی؟؟?

اقاجون که انتخاب و پای خودم گذاشت...

چرا بیشتر فکر نکردم??

چرا از سر لج و لجبازی انتخاب کردم؟؟?

فقط به خاطر بابا خسرو???

فقط به خاطر اینکه اقاچونم و دست نندازه???

وایییی خدا من چی کار کردم??

من و هامان???

امکان نداره...

اصلا نمیشه...

من و اون از هم متنفریم..

اصلا چطور قبول کرد که بیان خواستگاریم؟؟

یاد حرف زندایی افتادم "اگه همایون خان خواستار باشه که هیچی" ..

یعنی هامان نمیدونه قراره با کی ازدواج کنه؟؟

اگه بفهمه چی؟؟؟

سکته میکنه مطمعنم..

وایییی خدا چی کار کردم.؟؟

اما بدم نشدا میتونم ی عالمه اذیتش کنم..

از این فکر نیشم باز شد که البته سریع بسته شد..

اذیت کردنش به چه قیمتی؟؟

به قیمت ازدواج باهاش؟؟

گرون نیست؟؟

ی آه جان سوز کشیدم که دل خودم به حال خودم کباب شد..

تو حال و هوای خودم بودم که یهو عطسه کردم و تازه فهمیدم سه ساعته

زیر بارون نشستم..

شبییه موش ابکشیده شده بودم..

از بغل حوض پاشدم و داخل خونه رفتم..

هیچکی تو حال نبود..

از لای در ی نگاه به اتاق اقاچون و خانم بزرگ انداختم..

هر دو کلافه کنار هم نشسته بودن و صحبت میکردن..

مثل اینکه اونا هم فهمیده بودن خواسته قلبیم چیز دیگس..

دوباره ی آه کشیدم و به سمت ی اتاق دیگه رفتم..

در و باز کردم و داخل شدم..

مامانم ی گوشه نشسته بود و بی صدا اشک میریخت..

پارسا و پیمانم با اخم به ی نقطه خیره شده بودن...

بابامم کلافه قدم رو میرفت..

مامانم با دیدنم گریش شدت گرفت و بدو بدو اومد سمت..

مامان: این چه سر و وضعیه؟؟ چرا این شکلی شدی؟؟ لباسات و عوض

کن الان سرما میخوری..

لباسامو انداخت تو بغلم و به سمت ی اتاق دیگه هولم داد..

بی جون لباسامو عوض کردم و رفتم پیششون..

خودم و ی گوشه ولو کردم و بهشون چشم دوختم..

بابا اومد و پیشم نشست و گفت: چرا قبول کردی؟؟ مگه ما این پسر رو

میشناسیم؟؟

میدونم خواسته قلبت نبود اما مگه کسی زورت کرده بود؟؟ ما که جواب

و پایه خودت گذاشتیم

چی میگفتم؟؟؟

میگفتم اره زورم کردن؟؟

میگفتم نگاه ملتمس اقا چون زورم کرد؟؟

یا میگفتم نگاه بدجنس بابا خسرو؟؟

با صدای که نشون از ی سرما خوردگی شدید بود گفتم: بابا نگران نباش..

+من این پسر رو میشناسم..

پسر بدی نیست.. (اما خوبم نیست)..

یعنی من که تا حالا ازش بدی ندیدم(اره جون عمه های گلم)

اقا(خعلیییی)..

سر به زیره(نخیر خنگه)

مهر بونه(سگ در صد)

یکی از بچه های اکیپمونه..

پیمان و پارسا میشناسنش..

هامان..

بابا به پسر ا نگاه کرد که متعجب به ما زل زده بودن..

یعنی تا الان نفهمیده بودن؟؟

پارسا: هامان؟؟ همون پسره که او مد خونمون؟؟؟.

سرم و تکون دادم که با دستش ی خاک تو سرت نشون داد و روشو برگردوند..

هم خندم گرفته بود هم میخواستم برم بدونه بکوبم تو کلشو بگم خاک تو  
سر خودت..

مگه چشمه؟؟

پسر به اون ماهی؟؟

البته از نوع کوسش..

بابا منتظر به پیمان زل زده بود..

پیمان: راستش هامان پسر خیلی خوبیه ولی..

تا اونجا که من یادم میاد شما با هم میونه خوبی نداشتید..

اندفعه بابا به من نگاه کرد که ی لبخند زوری زدم و گفتم: راستش بابا

پیمان راست میگه ما اول زیاد از هم خوشمون نمیومد اما رفته رفته..

سرم و انداختم پایین و مثله ی دختر خوب سعی کردم خجالتم بیادکه یعنی

اره ماهم عاشق شدیم..

بابام من و کشید تو بغلشو گفت: خب خیالم راحت شد الان دیگه مطمئنم

از ته دلت انتخاب کردی.

مامانم اروم شده بود و دیگه گریه نمیکرد..

بابا ی نگاه به ساعتش کرد و گفت: ساعت هفت بعد از ظهره..

سریع تر آماده بشین بریم اردبیل.

امشب و خونه عموت میمونیم تا فردا صبح برین از مایشگاه..

پیمان و پارسا شما نمیخواه بیاید..

#part\_58

اه از نهادم بلند شد..

خدای من کی حوصله از مایشگاه و داره؟؟

ی چند تا سرفه ناجور کردم و پاشدم..

سرم گیج میرفت..

دستم و به دیوار گرفتم تا نیوفتم..

مامانم بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟؟

+اره خوبم چیزی نیست..

با زور مانتو و شالم و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون..

همه تو حال نشسته بودن..

خانم بزرگ با دیدن وضع اومد طرفمو حالمو پرسید..

منم همون جواب و دادم..

دستش و گذاشت رو پیشونیمو گفت: تب داری..

بعد رو به بابام گفت که حتما وقتی رفتیم شهر بریم دکتر..

بی رمق از همه خداحافظی کردم و با کمک بابام از ده خارج شدم..

سوار ماشین شدم و عقب نشستم...

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمام و بستم..

\*

با تکونای شدیدی که میخوردم از خواب پاشدم و ی چشمم و باز کردم..

تو ماشین بودم و مامان بابام از دو طرف مثل مشک شیر تکونم میدادن..  
بابا بسته ماست شدم..

اون یکی چشمم باز کردم و به دور و بر خیره شدم..  
اینجا دیگه کجاست؟؟

جلوی در ی مطب بودیم..

با کمک مامان پیاده شدم و وارد شدم..

بابام رفت از منشی وقت گرفت و اومد..

به احتمال زیاد شبانه روزیه چون ساعت نه شبه..

مطب تقریباً خلوت بود و زود رفتیم داخل..

یکم معاینه کرد و دارو نوشت..

از اتاق خارج شدیم و بابا رفت دارو هامو بگیره و من و مامانم رفتیم  
اتاق تزریقات ..

رو تخت ولو شدم و چشمام و بستم..

چند دقیقه بعد ی پرستار با ی سُرْم و دو سه تا امپول اومد بالا سرم..

سُرْم و وصل کرد و امپولا رو هم تزریق کرد تو سُرْم ...

ی یک ساعتی هم علاف شدیم و بعد با حال یکم بهتر سوار ماشین  
شدیم..

بابا ی ماکس گرفت طرفمو گفت: بد سرفه میکنی اینو بزن ما رو هم  
مریض نکنی..

با حرص ماکس و گرفتم و بازش کردم..



یکم بزرگ بود کشاش و گره زدم و انداختم پشت گوشم...  
ده دقیقه بعد رسیدیم خونه عمو اینا و پیاده شدیم..  
باز با کمک مامان پیاده شدم و وارد خونه شدیم..  
خب خداروشکر با این حال من کسی هوس روبوسی نمیکنه..  
خودمو روی مبل تکی پرت کردم و چشمامو بستم..  
عمو: سارا جان (زن عموم) بهتره زود تر غذا رو بیاری مثله اینکه حال  
پرستش زیاد خوب نیست..  
بره استراحت کنه..  
اروم چشمام و باز کردم و ی لبخند زدم..  
+متاسفم یکم سرما خوردم حالم خوب نیست..  
عمو هم لبخند زد و گفت: من موندم کدوم ادم عاقلی میخواد ترو بگیره  
هیچید به ادمیزاد نرفته اخه ادم وسط تابستون سرما میخوره..  
کوسن رو مبل و برداشتم و طرفش پرت کردم که خورد تو کلش..  
اونم ی چشم غره بهم رفت و چیزی نگفت..  
بهر روز عمو کوچیکمه که تازه چهار ساله ازدواج کرده و ی دختر دو  
ساله به اسم بهاران داره که الان در خواب ناز تشریف داره..  
همش هشت سال اختلاف سنی داریم و با هم راحتیم..  
سارا به کمک مامانم سفره رو چید و همرو صدا زد..  
منم تلو خوران رفتم سر سفره..  
از مزه غذا چیزی نفهمیدم چون دو قاشق بیشتر نخوردم..

گلوبه قدری میسوخت که اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم چه برسه به غذا..

بعد از خوردن شام، دارو هامو خوردم و تو جایی که سارا برام پهن کرده بود قش کردم..

\*

صبح با زور مامان ساعت هفت بیدار شدم و آماده شدم..

ماکسم و زدم و از خونه خارج شدم..

حالم یکم بهتر شده بود و تبم قطع شده بود ولی همچنان سرفه های ناجور میکردم..

جلوی در عمواینا ماشین هامان پارک شده بود ..

ی عینک دودی زده بود و ی دستش رو شیشه بود و ی دستش رو فرمون..

ژوون ژستتو بخورم سگ اخلاق

ی خانمی هم کنارش نشسته بود که فکر کنم ننش بود..

بامامان رفتیم نزدیکشون که پیاده شدن..

با مامانش گرم احوال پرسیدم و به خودش ی سلام اروم دادم..

اونم ی سر تکون داد و به ماکسم خیره شد..

خواستم ماکس و بکشم پایین که ی فکر شیطانی زد به سرم..

تا ازم خواهش نکنه نمیزارم ببینتم..

درسته که تو ازمایشگاه میفهمه ولی نیم ساعت نیم ساعته..

ی سرفه خفن کردم و رو به ننش گفتم: معذرت میخوام من یکم کسالت دارم و به هوای اون ماکس زدم..

مامانش لبخند زد و گفت: عیبی نداره عزیزم..

زیر چشمی به هامان نگاه کردم که اخم کرد بود و زیر لب ی چیزی میگفت..

گوشام و تیز کردم و دقیق تر گوش دادم..

هامان: میترسم دفعه بدی که بخوام اینو ببینم کولاک بشه...

سرما خوردگی تو تابستونم از شانس گند منه..

نیشم و باز کردم و به زمین نگاه کردم..

مثله اینکه خیلی مشتاق دیدار ما

"نه په توقع داری مشتاق دیدار عمت باشه..

خب حق داره بدونه زنش چه شکلیه"

ولی وجدان جون قبول داری وقتی ببینتم قیافش دیدنیه؟؟

"به احتمال زیاد سخته میکنه"

خدا کن.. عع چیز یعنی خدا نکنه

به طرف ماشینش رفتم و خواستم در عقب و باز کنم که مامانش بازومو

کشید و با ی لبخند گله گشاد پرتم کرد جلو..

با حرص نشستم و در و محکم بستم..

صدای اروم هامان و شنیدم که گفت: هوو ماشین بابات نیستا..

#part\_59

ی چشم غره بهش رفتم و رومو برگردوندم..  
بعد از ی ربع جلوی ازمایشگاه نگه داشت و پیاده شد..  
ماهم پیاده شدیم و داخل رفتیم  
رو صندلیا نشستیم تا نوبتمون بشه..  
زیر چشمی هامان و دید زدم که ی پاشو رو زمین ضرب گرفته بود و  
دستاشو تو هم میپیچوند..  
این چرا انقدر استرس داره؟؟  
نکنه معتاد باشه؟؟  
نه بابا بهش نمیخوره..  
اما پس چرا انقدر استرس داره..  
شونمو انداختم بالا و زیر لب گفتم: به من چه؟ هرچی باشه بلخره گذش  
در میاد..  
ی چند دقیقه گذشت که یهو هامان پاشد..  
همه بهش نگاه کردیم که گفت: میرم یکم هوا بخورم الان میام..  
سریع از در خارج شد و رفت..  
ی ربع گذشت و اسممون و خوندن ولی از هامان خبری نبود..  
مامانش بلند شد و گفت میره صداش کنه..  
بیا اصلا ببین خدا خودش صلاح میدونه هامان فعلا چیزی نفهمه مگر نه  
من اصلا بدجنس نیستم..

وارد اتاق شدم و رو صندلی مخصوص نشستم..

اون یارو که نمیدونم دکتر بود یا پرستار گفت شوهرت کجاست که یهو در باز شد..

هامان با ی رنگ و روی پریده داخل شدو اروم سلام کرد..

اون خانمه استین لباسم و بالا داد و به جای سُرْم که کبود شده بود نگاه کرد..

با دست به ماکسم اشاره کردم و گفتم: سُرْم زدم..

سر تکون داد و چیزی نگفت..

رگ دستمو پیدا کرد و ازم خون کشید..

از جام بلند شدم و به هامان اشاره کردم بشینه..

با دستای لرزون نشست و به سرنگ تو دست اون زنه نگاه کرد.

بعد سریع برگشت و زل زد به من.

ای جان..

مثله پسر بچه هایی شده بود که به مامانشون التماس میکنن بخدا پسر خوبی میشم بگو امپول نزنه..

پس از سرنگ میترسی..

رنگش شده بود گچ دیوار..

اروم رفتم سمتش..

دیگه اونقدر دلگشاد نبودم و ایستم ببینم داره سخته میکنه...

اما خب واقعا دیدنی بود هامان با اون دک و پز مغروریش جلوت موش  
بشه بخاطر ی خون گرفتن

کنارش و ایستادم و دست دیگش و گرفتم..

با تعجب به من و دستم که تو دستش بود نگاه میکرد که یهو..

هامان:اخ...

سریع دهنش و بست و روهم فشار داد تا مبادا دادش بره هوا و جلو من و  
دکتر ضایع بشه.. چشماشم بسته بود و نفسای عمیق میکشید...

نیشم و باز کردم و تا اونجا که زور داشتم دستشو فشار دادم...

چشماش و باز کرد و با ی چشم غره دستش و از دستم بیرون کشید..

کارش که تموم شد سریع از جاش پاشد که این یارو یکی ی دونه ظرف  
داد دستمون و پرتمون کرد تو دستشویی..

یا ابولفضل اینجا دستشویی یا اتاق پرو..

دور تا دور اینه بود و ی نفرم داخل و ایستاده بود..

هر چه منتظر شدم بره بیرون به روی مبارک نیاورد..

بهم اشاره کرد و گفت:بشین

+جاااان؟؟

به دور و بر نگاه کردم و گفتم:با منی؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:سریع..

+اخه جلو شما؟؟؟

دوباره سرش و تکون داد ..

+اخه معذب میشم..

-قانون خانم بفرما...

چییبیش..

اروم نشستم و به دورو بر نگاه کردم..

اینم چشماش رو من تنظیم کرده بود و تکون نمیداد..

یکی نیست به این یارو بگه اخه زنیکه اگه یکیم بیاد به تو اینجور زل

بزنه چیز بند نمیشی..

کلافه از جام پاشدم و گفتم : نمیتونم دستشویم نمیداد..

ی نگاه بهم انداخت و گفت:از دیروز تا حالا چیزی خوردی؟؟

+نه خیر از مون خون گرفتن..

-خیلی خب برو ابمیوه ای چیزی بخور بیا..

سر تکون دادم و بیرون رفتم..

ماکسم و که موقع ورود به دستشویی در آورده بودم زدم و پیش مامانینا

رفتم..

هامان اومده بود..

با اون استرسی که اون داشت بی شک پر پرش کرده..

عیییییی چقدر چنندشم من..

بغل هامان و ایستادم و بهش زل زدم..

خب خدارو شکر..

میبینم که رنگ و روشم وا شده..

ریز خندیدم و به مامانش نگاه کردم..

ننش: تموم شد عزیزم..

+نه بابا چی چی تموم شد زنیکه و ایستاده بالا سرم میگه بشاش..

خب معلومه دستشویم نمیاد دیگه..

مامان لبش و گاز گرفت و بشگونم گرفت..

هانیه خانم هم سرشو انداخته بود پایین و ویبره میرفت.

هامانم سریع از آزمایشگاه زد بیرون..

والااا..

اینا چرا همچین کردن؟؟

نکنه حرف بدی زدم ها؟؟

نه بابا من که چیزی نگفتم به احتمال زیاد مامان داره زنه رو فحش میده

و هانیه خانمم بخاطر اینکه اینهمه در حقم ظلم کردند داره گریه

میکنه..

هامانم مثل ی جنتمن واقعی رفت سریع برام ابمیوه بگیره..

اره همینه اگه اشتباه نکنم..

یکم گذشت و مامانم و مامانش به خودشون اومدن..

هامانم چند دقیقه بعد با ی نایلون که توش چهار تا رانی بود برگشت..

اخییی دیدی رفته بود واسم رانی بگیره..

اومد کنار ننش نشست و نایلون و داد دستم..

ی رانی برداشتم و اومدم بازش کنم که یادم اومد ماکس دارم..



یعنی برش دارم..

نه چقدر زود..

من هنوز هامان و اذیت نکردم..

ی فکری تو ذهنم جرقه زد و رو به هامان گفتم: آههه خیلی متاسفم اما  
میشه برین برام یکم بخرین اخه اینجور از گلوم پایین نمیره..

هامان اومد بگه نه که چشمش خورد به مادران گرامی..

#part\_60

و مثل ی خر خو... امم ببخشید مرد خوب باشد رفت بیرون..

از فرصت استفاده کردم و ماکسم و کشیدم پایین و رو به ننه شوهرم  
گفتم: آه کاشی نمیگفتم اصلا حواسم نبود اون زنه منتظرمه..

ی لبخند گل و گشاد زدم و رانی و سر کشیدم..

پاشدم برم که چشمم خورد به رانی هامان..

خب بعید میدونم کارم با ی رانی پیش بره..

دست انداختم و برداشتمش و گفتم: ببخشیدا فکر کنم دوتا بخورم بهتره..

هانیه خانم ی لبخند زد و گونمو بوسید و گفت: بخور خوشگلم بخور جون  
بگیری..

ی لحظه با فکر اینکه انگار دارم میرم وسط جنگ خندم گرفت اما سریع  
جمعش کردم و رانی و خوردم..

بعد پاشدم و رفتم طرف دستشویی..

اندفعه ریلکس کارمو انجام دادم و اومدم بیرون ماکسم و زدم و ظرف و تحویل دادم..

پیش بقیه رفتم و گفتم: خب تمومه..

همه از جاشون پاشدن و خارج شدیم..

سوار ماشین شدیم و باز منو انداختن جلو..

هامانم سوار شد و ی کیک انداخت بغلم و بدون حرف راه افتاد..

انتظار داشتم بریم خونه اما..

هانیه خانم: راستی زهره جون میگم بریم حلقه هم بخریم دیگه وقت نمیکنیم..

مامان: اره راست میگی کله قند و اینا هم نخریدیم..

هانیه خانم: باشه پس هامان جان برو ی پاساژ خوب..

هامان بی حرف رفت سمت ی پاساژ و نگه داشت..

پیاده شدیم و بعد از سه ساعت بلخره توی طلا فروشی ی حلقه چشم و گرفت..

خیلی ناز بود و ..

والبته گرون..

اما وظیفشه باید حسابی خرج کنه..

درسته از دواجم خواسته قلبم نبود اما خب این دلیل همیشه بخاطر عروس شدنم ذوق نکنم و نخوام به چیزی اهمیت بدم..

حتی اگه دومادم هامان باشه..

کسی که واقعا ازش بدم میاد..

البته دلیلتو خودمم نمیدونم اما کلا ازش خوشم نمیاد..

خیلی خودشو دست بالا میگیره

تا ساعت یک بعد از ظهر تو پاساژا ولو بودیم و یکم خرید کردیم..

بعدم اومدیم خونه عمو و به پیشنهاد هانیه خانم برای ناهار جواب رد دادیم..

جواب ازمایشم قرار شده بود زود بیاد و ساعت پنج باید میگرفتن.

که اونم پدر شوهرم رفت گرفت چون واسه اقا کار پیش اومد..

جوابشم که از شانس خیلی خیلی خوب من مثبت بود و تنها اومیدمم پوچ شد..

البته خیلی امیدوار بودم هاما معتاد باشه که اونم نشد چون این پاستوریزه از منم پاک تره..

تو جام دراز کشیدم و سعی کردم به فردا اصلا فکر نکنم..

اما واقعا فردا اگه هاما بفهمه من کیم چی میشه؟؟؟؟

\*\*\*

خانم بزرگ: ببین پرستش ی بار دیگه حرفام و تکرار میکنم خوب گوش کن..

تو سان منی و هاما سان همایون خان..

کسایی که هیچ وقت ابشون باهم تو ی جو نمیره..

اگه میخوای زندگی خوب و ارومی داشته باشی باید کوتاه بیای ..  
باید از راهش بری...

باید سعی کنی شوهرت و اسیر کنی..

باید اونو زیر سلطه خودت نگه داری..

باید کاری کنی که ازت حرف شنوی داشته باشه..

اگه دیدی بیشتر از حد داره پیش میره بشونیش زمین..

هامان کم کسی نیست..

با اینکه نه نوه اولشه نه پسر پسر بزرگش ،اما همینجوری ی روستا  
براش ارزش قاعلن و اونو جز خانا حساب میکنن..

پس حسابی حواست و جمع کن..

بیا خانم بزرگم خوشه ها..

من میتونم اون وحشی و رام کنم؟؟

عمر ا...

اون ی داد بزنه ستون فقیر فقراتم میریزه..

من چطور اونو زیر سلطه خودم بگیرم؟؟

برعکس تموم حرفایی که تو دلم زدم، ی لبخند به خانم بزرگ زدم و  
گفتم: چشم حتما ،اما..

گفتم: چشم حتما،اما...

پرید وسط حرفمو با ی چشمک گفت:شیطنت که تو خون ماست و بعد از  
در خارج شد..

پریدم هوا و بشکن زنون گفتم: اخ جون اخ جون اجازه هم صادر شد..  
ایول ایول..

داشتم همینجور قر میدادم که یهو در باز شد و خانم بزرگ نمایان شد..  
ی چشم غره بهم رفت و گفت: خانم باش..  
سر تکون دادم که رفت..

منم بی صدا یکم واسه خودم قر دادم و بعد خیلی خانمانه رفتم بیرون..  
مراسم انچنانی نبود و فقط خاندان همایون خان و بابا خسرو و خودمون  
بودیم که این خودش ی ایل ادمه..

همه اومده بودن و خانما تو خونه نشسته بودن و اقایون هم تو حیاط  
بودن..

به همه سلام دادم و روبوسی کردم..

اخ که من متنفر از روبوسی...

گیتا اومد کنارم و از بازوم بشگون گرفت..

+اخخ چی کار میکنی??

-خیلی بیشعوری خیلی

+چرا??

-تو که گفתי بین من و هامان چیزی نیست و زر زدم و از این حرفا  
حالا بی خبر شوهر میکنی؟

بعید میدونم اگه دختر دایت نبودم بهم میگفتی..

+این چه حرفیه??

-به رونیکا اینا گفتی؟؟

+به جون تو هول هولی شد وقت نکردم..

-من گفتم خیلیم فحشت دادن..

+به خدا اونجور که تو فکر میکنی نیست هامان اصلا نمیدونه من  
زنشم..

-چییبییی؟؟؟؟!!!!

دستم و گذاشتم جلو دهنش و گفتم: هییسسس خفه شو چرا داد میزنی؟؟؟

-یعنی چی که نمیدونه؟

+یعنی اینکه فعلا قسمت نشده صورت عین هو ماه منو ببینه..

-مگه دیروز نرفتید از مایشگاه؟..

+صدای منو نمیبینی؟ ماکس زده بودم..

#part\_61

-بیچاره برادر شوهرم تو رو ببینه دور از جونش سه چهار تا سگته رو  
پشت سر هم میزنه..

+خوبه خوبه نه به دار نه به بار برادر شوهر برادر شوهر نکنا..

-چیکارت کنم جاری دیگه چشم نداری خوشی منو ببینی..

ی دونه زدم تو سرش و گفتم: خفه شو بابا..

اومد چیزی بگه که هانیه خانم اومد طرفمون و گفت: به به میبینم  
عروسای من خوب با هم گرم گرفتتا..

فکر نمی‌کردم با هم آشنا باشید..

گیتای لبخند مکش مرگه ما زد و گفت: هانیه جون ما دختر دایی دختر عمه ایم..

هانیه خانم: واقعااا؟؟

که هانیه جون هاهاهاه دارم برات.

منم نیشم و باز کردم و گفتم: ااره مامان مثل دو تا خواهر میمونیم

هانیه خانم چشمش برق زد و بغلم کرد و ماچم کرد و گفت: قربون اون مامان گفتنت بشم عزیزم..

منم بی توجه به بشگونای گیتا بهش لبخند زدم که دوباره ماچم کرد و رفت..

-که مامان ااره؟؟

دست گیتا که رو پهلو بود و کنار زدم و بی توجه بهش پاشدم رفتم دم پنجره..

ی ذره پرده رو کنار کشیدم و به بیرون زل زدم..

همه در حال جنب و جوش بودن.

خانا تو تخت گوشه حیاط نشسته بودن و جلوشون پر میوه و شیرینی بود..

هامان ی گوشه نشسته بود و با چند نفر حرف میزد...

هامونم ی گوشه و ایستاده بود و غاز میچروند..

پارسا و پیمانم پیش هامون و ایستاده بودن و باهم حرف میزدن..

کیا هم....

رو بروی پنجره و ایستاده بود و زل زده بود اینجا..

سریع از پنجره فاصله گرفتم و پرده رو کشیدم.

یعنی منو دید؟

بیخیال کیا شدم و به پسر بچه ای که داشت میرفت حیاط گفتم: اقا پسر این

اقا هر رو میبینی اون که پیرهن سفید پوشیده با جلیغه..

اونکه پیش درخت و ایستاده چشماش رنگیه..

پسره: اره اره دیدمش..

+میری بهش بگی یکی پشت ساختمون کارت داره؟؟

پسره سر تکون داد و رفت..

منم ی چادر انداختم رو سر و صورتم و از در پشتی بیرون رفتم چند

دقیقه بعد هامونم پیداشت شد و با تعجب نگام کرد..

با ی لحن خیلی خانمانه که فقط دیروز هامان ازم دید گفتم: شما منو

میشناسی؟؟

یکم نگام کرد و گفت: نه متاسفانه صورتتون و نمی بینم..

چادرم و یکم عقب کشیدم و گفتم: حالا چی؟؟

-پرستش...

فکر نمیکردم اینجا باشی...

داداشات و دیدما ولی فکر میکردم تو نیومدی..

دیدم در عرض دو روز داداشم رفت قاطی مرغا..



من مطمئنم این دختره دعا معا نوشته مگر نه داداش من که به این زودی  
دم به تله نمیداد..

وای پرستش نمیدونی دختره چه بیشعوریه، هامان داشت برام تعریف  
میکرد دیروز رفتن از مایشگاه هامان و فرستاده برو واسه کیک بخر من  
اینجوری ابمیوه از گلوم پایین نمیره..

هامان بیچاره هم دربه در افتاد دنبال کیک واسه خانم بعد که میاد میبینه  
رانی خودش و خورده هیچ مال هامانم خورده..

اصلا ی ادمای بیشعور و بی شخصیتی پیدا میشه که نگو..

رفتن حلقه بخرن سه ساعت علاف کرده بعد دست روی حلقه گذاشته  
خدا تو من..

یکی نیست بگه اخه تو ریختت به این حلقه میخوره سیرابی..

با دهن باز داشتم هامون و نگاه میکردم..

این منو داره میگه؟؟

+این چه حرفایه که پشت دختر مردم میزنی..

-مگه دروغ میگم هیچ معلوم نشد ترشیده خانم چطور خودشو انداخت به  
داداشم..

+دیگه داری زیاده روی میکنیا تو چیکار به اون بیچاره داری مگه

اصلا تا به حال باهش برخورد داشتی؟؟

اتفاقا خیلیم دختر خوب و با کمالاتیه..

-تو طرف مایی یا اون؟؟

+اون

- چرا؟؟

+ چون اون خودمم..

- ها؟؟

+ میگم اون خودمم..

با دهن باز زل زد بهم و انگشتشو گرفت طرفمو بعد گرفت به پشت  
ساختمون و گفت: تو و هامان؟؟

بگو داری شوخی میکنی؟؟

+ نخیر اصلا شوخی نمیک..

هامون اومد وسط حرفمو من و کشید تو بغلش و گفت: ایییی خدا جواب  
دعاهای شبونمو دادی؟؟

چقدر التماس کردم اینو بندازی به داداش من...

چرا انقدر دیر اخه...

و اییی من گفتم اینجور حرص دادن هامان فقط مخصوص پرستشه ها..

اصلا داداش و ولش زنداداش و بچسب..

+ ایی ایی هامون له شدم..

تو که تا الان داشتی من و ترور شخصیتی میکردی چی شد؟؟

من و ول کرد و گفت: اون مال زمانی بود که نمیدونستم زن داداشم  
شمایی خوشگل خانم..

+ بسته بسته پاچه خواری نکن..

میخوام بگم که هامان هنو نمیدونه من کیم..

سرشو تکون داد و گفت: کاملاً مشخصه مگر نه الان باید بیمارستان  
بودیم..

+نمیخوام چیزی هم بدونم..

نبینم سوتی بدی..

-خب برا عقد که میفهمه..

+اره ولی فعلاً تا عقد چیزی بهش نگو..

سرش و تکون داد که گفتم: بخاطر چیز دیگه ای گفتم بیای..

-چی؟؟

جعبه ای رو از زیر چادرم بیرون اوردم و دادم بهش و گفتم: این و میدی  
به هامان میگی از گیتا گرفتی..

بگو پرستش بهش داده..

تا دیروز اینجا بوده ولی ی کار فوری براش پیش میاد برمیگرده.

بگو کادوی عقدته..

ی چشمک بهش زدم و گفتم: برو ببینم چه میکنی...

\*\*\*

#هامان

ی نگاه به جعبه ی تو دستم انداختم و از جام پاشدم..

یکم از حیاط فاصله گرفتم و بین درختا گم شدم..

## #part\_62

یعنی تو این جعبه چیه؟؟

اصلا پرستش برا چی به من کادو داده؟؟

هامون گفت کادوی عقده..

یعنی میدونه دارم عقد میکنم؟؟

خب به دونه چی کار کنم؟

ارو در جعبه رو باز کردم که..

+ ههههههههههههههه...

سریع جعبه رو پرت کردم زمین و قلبم و گرفتم..

دختره بیشعور نفهم..

انقدر بدم میاد از این شوخی خرکیا..

منو بگو که گفتم برام کادو خریده

یکی نیست بگه مگه این دختره ادمه؟؟

اه اه اه..

سکته کردم..

خم شدم و مار بزرگ پلاستیکی که با باز شدن جعبه پرت شده بود تو

صورتم و حالا هم افتاده بود زمین و با نوک انگشتم برداشتم و پرت

کردم اون طرف..

بعد سمت جعبه رفتم برش داشتم...

توش ی جعبه دیگه به همراه ی کاغذ بود...

به جعبه توجه نکردم و کاغذ و برداشتم..

چی باید توش باشه؟؟

حتما از همون شوخی دهاتپاشه دیگه..

کاغذ و باز کردم و توش و نگاه کردم..

"به سلام اق هامان..

حال شما؟ احوال شما؟

گر خریدی نه؟؟

اما حال داد باحال بود..

راستی عروس خانم چطورن.؟؟

راستش و بخوای هیچ وقت فکر نمیکردم تو هم ی روز ازدواج کنی

اما مسلما دختره خیلی خانوم و خوشگل و ناز و با فرهنگ و با  
شخصیت و خلاصه تیکه ای واسه خودش که دم به تله دادی..

میخواستم تو جشن عقدت باشم

و حضورا تبریک بگم اما خب قسمت نشد و باید میرفتم تهران.

اما داداشام هستن دیدیشون؟؟

راستی اون جعبه ای که میترسی باز کنی و باز کن..

نترس چیزی نیست کادو..

گرچه ناقابله اما همونم از سرت زیادیه..

راستی مزدوج شدنت مبارک..

امضا پرستش سلطان قلبت"

دختره پروووو...

میگه حال داد باحال بود..

تو سلطان قلب من باشی که من خودم و میکشم..

پوووووف نخود فرنگی اعصابمو

خورد کرد..

دست انداختم و با احتیاط در اون یکی جعبه رو باز کردم..

خدا رو شکر خطری نبود..

ی عطر توش بود..

برداشتمش و یکم بوش کردم..

هووووووم نه خوشم اومد سلیقش خوبه...

فکر کردم از لج منم شده ی دونه از اونایی که بوی گربه مرده میدن گرفته..

ی ذره با عطر دوش گرفتم و بعد به همراه کاغذ توی جعبه گذاشتمش و طرف بقیه رفتم..

جعبه رو انداختم بغل هامون و گفتم: مثل چشمات ازش محافظت میکنی فهمیدی؟؟

سرش و تکون داد ...

منم اومدم برم که یهو به سمتش برگشتم که دیدم داره در جعبه رو باز میکنه..

ی اخم کردم و گفتم: فضولی هم نکن..

سریع در جعبه رو بست و سر تکون داد..

سرم و برگردوندم که خوردم به یکی.

بهش نگاه کردم که دیدم کیا..

خواستم چیزی بگم که عصبی یکم هولم داد و از بغلم رد شد..

اینم قاطی داره ها..

خدا شفارش بده..

رفتم پیش اقا بزرگ و کوروش خان و خسرو خان..

خسرو خان تا منو دید اخم کرد و روشو برگردوند..

خانوادشم مثله خودش با من مشکل دارن..

ی کوچولو پیش اونا نشستم و یکم به نصیحتاشون گوش دادم و بعد با

خبر اینکه عاقد اومده از کنارشون پاشدم و بعد از یکم جمع و جور

کردن خودم با چند نفر دیگه وارد خونه شدیم..

خانای زود تر وارد شده بودن..

عمو های منو پسرای کوروش خانم وارد شدن..

اما من دلیل حضور پسرای خسرو خان و پارسا و پیمان و نمیدونم..

اون دیگه چرا اومدن تو...

بیخیال شدم و نگاهم و تو خونه چرخوندم..

چقدر مهمون اومده بود..

به دختری که چند لحظه بعد قرار بود زخم بشه و من هنوز حتی اسمشم  
نمیدونم نگاه کردم..

ی چادر سرش بود که افتاده بود رو صورتش و باز هم نشد ببینمش  
البته دهنش دیده میشد که خدارو شکر کج نبود..

اروم رفتم و کنارش رو صندلی نشستم..

ی چند نفر بالا سرمون و ایستاده بودن و ی پارچه ای رو گرفته بودن که  
نمیدونستم چیه.

گیتا هم با کله قند آماده باش و ایستاده بود تا بسابه.

به قران تو دست این دختره نگاه کردم.

خدای من یعنی همه ی اینا واقعیه؟؟

یعنی من الکی الکی دارم ازدواج میکنم؟؟

اخه این چه بختیه؟؟

چرا حتی نمیتونم زخم خودم انتخاب کنم؟؟

چرا اقا بزرگ سعی داره زندگیمو خراب کنه؟؟

اخر این ازدواج به کجا ختم میشه؟؟

یعنی میتونم با این دختر خوشبخت بشم یا کارمون به طلاق میکشه؟؟

اصلا من میتونم با ی دختر کنار بیام؟؟

اصلا سن من مناسب ازدواج بود؟



چرا نه؟ دوستای من با این که دو سال ازم کوچیک ترن ولی الان هر کدوم ی بچه دارن..

مگه بد یکی باشه که تو خونت منتظرت باشه؟؟

مگه بد وقتی میای خونه ببینی همه جا مرتبه و بوی غذا تو خونه پر شده؟؟

معلومه که نه خیلیم خوبه..

من که چیزی کم ندارم..

هم خونه دارم هم ماشین و هم ی شغل خوب..

پس مسلما زندگی بدی نخواهم داشت..

پس بهتره نگران چیزی نباشم..

اتفاقیه که افتاده و منم نمیتونم عوضش کنم..

با خوردن چیزی به شونم به خودم اوادم و به بقیه نگاه کردم.

همه منتظرم به من نگاه میکردن

یعنی چی شده؟؟

عاقده: اقا دو ماد نکنه شما هم زیر لفضی میخوای بلخره بنده و کیلم یا نه؟؟

این عقد و خوند؟؟ چقدر زود؟؟

این دختره هم بله رو گفت؟؟

باز نفهمیدم اسمش چی بود..

#part\_63

سرم و تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام..  
به عاقد نگاه کردم و کوتاه گفتم: بله..  
صدای جیغ و دست و کِل شیشه های خونه رو می لرزوند..  
از داخل اینه ی داخل سفره عقد به این دختره نگاه کردم .  
چونش داشت می لرزید..  
یعنی اونم رازی به این ازدواج نبود.؟؟.  
با صدای مامان که حلقه ها رو آورده بود چشم ازش گرفتم..  
حلقه رو از مامان گرفتم و بعد دستای ظریف اونو تو دستم گرفتم..  
چقدر پیش من کوچولو بود..  
اروم حلقه رو دستش کردم و ولش کردم..  
اونم متقابلا دستم و گرفت و حلقه رو داخل انگشتم کرد..  
بعد از غسل دهن هم گذاشتن و این چرت و پرتا خواستم چادرش و از  
رو صورتش بردارم که نداشتن و گفتن که نامحرم تو خونه هست و  
فلان..  
خب نامحرم غلط میکنه تو خونه هست بره بیرون دیگه..  
اهههه..  
منتظر بودم نامحرما تشریفشون گم کنن تا ببینیم قسمت میشه ما این  
زنمون و ببینیم یا نه؟  
همینجوری لم داده بودم که بابا اومد پیشم و گفت: پاشو بریم تو حیاط  
اینجا میخوان بزن برقص کنن راحت نیستن..

پایینم میخوان برقصن..

+اما..

ی چشم غره بهم رفت و گفت: نمیخورنش که همینجاست پاشو اینا  
مهمون از تهرانم دارن ،میخوان برن..

با حرص از جام پاشدم و از خونه بیرون زدم..

حالم از این مسخره بازی بهم میخوره..

تا اونجا که من میدونم داماد باید پیش عروس باشه..

با زور زخم دادن هیچ نمیزارن ببینم چه شکلی..

رو یکی از صندلی ها ولو شدم وبه ادمایی که داشتن میرقصیدن نگاه  
کردم..

هامون و چند تا از پسر عمو هام وپارسا و پیمان..

این دوتا بدجور ذهنم و درگیر کردن..

تو مراسم عقد که هستن حالا هم که دارن خودشون و با رقص هلاک  
میکنن..

ی چیزی اینجا میلنگه..

#پرستش

ععععع...

پسره ی بیشعور نفهم...

خودشو با عطر خفه کرده بود..

یعنی چی که همون عطر و زده..

مگه خودش زن نداره که میره عطری که دختر مردم برایش خریده رو  
میزنه..

حالا درسته هر دوش خودمم ولی خودم میدونم که خودمم اونکه نمیدونه  
اون خودمم...

حالا خوبه خودم میدونم اون خودمم مگر نه خودم ،خودم و جر میدادم..  
اهههههه ویندوزام پرید..

اما اون حق نداشت عطری که ی غریبه برایش خریده رو بزنه..  
الاخ بی خاصیت..

از فکر در اوادم و به گیتا و ریحانه(دختر خالم) که داشتن وسط  
میرقصیدن نگاه کردم..

عععع دیدی پسر پرو معلوم نبود داره به کی فکر میکنه که رفته بود  
تو هپروت..

یکی نیست بهش بگه اخه مردک پشمک مگه خودت زن نداری..  
هیچ نفهمید عاقد چی گفت..

هیچ اصلا نفهمید من کیم..

عاقد سه چهار بار اسمم و بلند داد زد ولی اقا تو خیالات بود..  
حتما داشت خاطرات عشقش و مرور میکرد..

شیطونه میگفت بگو نه ها..

بچه پرو چی فکر کرده؟؟ که من عاشق چشم و ابروشم؟؟  
اخ که وقتی اونم بله رو گفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم..  
دلَم میخواست زار بزَنم اما اونجا جاش نبود..  
دوباره حواسم و دادم به دخترا که چشم خورد به دختر عموش.  
اخخخخ من و ول کنید برم چشم این عجوزه رو در بیارم..  
دختر چشم سفید...

یکی نیست بگه مگه خودت برادر پدر نداری با اون چشمای گاویت زل  
زدی به شوهر مردم ها؟؟  
نگاه نگاه تو رو خدا دم پنجره و ایستاده داره اسمش و نیاره و نگاه  
میکنه..

شیطونه میگه برو یکی بزَن پس کلش بگو کور نبودی که دیدی با من  
عقد کرد..

پوووووف خدایا دیوونه شدم رفت..

حالا خوبه امضا ممضا نزدیم اینجور حس مالکیت گرفتتم..

همون لحظه مامانم صدام کرد برم پیش عاقد..

والیبی خدا کی حوصله امضا داره اخه؟؟

چادرم و انداختم سرم و رفتم پیش عاقد..

اون اسمش و نیارم اومده بود..

ی بسم الله گفتم و شروع کردم..

دستم درد گرفته بود..

بغلای دستم قرمز شده بود..  
تا حالا تو عمرم انقدر امضا نزده بودم ..  
بعد از تموم شدن امضا های نفس عمیق کشیدم و گفتم: اخییییییش  
کنار رفتم و اون اقاها هم امضا زد..  
بعدش عاقده بند و بساتش و جمع کرد و رفت بیرون...  
منم اومدم برم که دستم از پشت کشیده شد..  
با تعجب بهش نگاه کردم که دستش و آورد بالا و خواست چادرم و کنار  
بزنه که یهو در باز شد..  
با حرص به کسی که در و باز کرده بود نگاه کرد و گفت: چی شده؟؟  
\*هیچی فکر کردم کسی تو اتاق نیست ببخشید..  
برگشتم عقب و دیدم مرجانه..  
اهههه دختره چندش..  
اره جون ننت تو نمیدونستی ما تو اتاقیم..  
خواست از در بیرون بره که یهو برگشت و گفت: آه راستی عروس خانم  
مادرتون گفت سریع لباساتون و عوض کنید و حاضر شید که زود تر  
راه بیوفتید تا به شب نرسید..  
اون اقاها: کجا؟؟؟  
+مگه مهمونا رفتن؟؟  
مرجان: بله دارن میرن..  
-میگم کجا؟؟؟ میشه منم بدونم زرم داره کجا میره؟؟

اوووووف چه زخم زخم میکنه..

"خوبه تا همین چند دقیقه پیش خودت شوهرم شوهرم از زبونت  
نمیافتادا"

حالا..

+داریم میریم تهران...

چون عروسی افتاده واسه دو ماه دیگه زود تر قراره راه بیوفتیم..

#part\_64

تا از فردا دنبال جهزیه باشیم..

چند لحظه نگام کرد و گفت: باشه حالا چادرت و عقب بکش میخوام  
ببینمت..

دستش و آورد بالا تا چادرم و عقب بکشه که سریع سمت در رفتم و  
گفتم: نه همیشه دیرم میشه..

عصبی دستش و مشت کرد و گفت: حداقل شمارت و بده..

+کجا سیو میکنی؟؟

-گوشیم همراهه..

+اها خب بنویس...0901

-چی سیو کنم؟؟

+نمیدونم هرچی که خودت دوست داری خانمی عشقمی گلمی..

+خانم خانما منظورم اینکه اسمت چیه؟؟

ی پوزخند زدم و گفتم: عاقد که اسم و فامیلم و چند بار گفت..  
-من حواسم نبود..

چه بهتر منم تا میتونم اذیتت میکنم..  
+پری..

ی ابروشو انداخت بالا و گفت: پری؟؟  
سرم و تکون دادم و از اتاق خارج شدم..  
تقریبا پذیرایی خالی شده بود..  
هه چه عقد چرتی..

هیچ نفهمیدم چی شد..

ولی به خدا که تو عروسیم میترکونم..

مگه قراره چند بار عروس بشم؟؟

وارد اتاق شدم و در و محکم بستم..

لباسامو از تنم در اوردم و ی گوشه پرتشون کردم..

هه چه کت دامن شیکی..

مانتو شلوارم و تنم کردم و جلو اینه وایستادم..

این همه ارایش به خاطر چی بود؟؟

بخاطر کی بود؟؟

اصلا براش مهم نیست..

فقط یکم کنجکاو..



صورت‌م و با شیر پاکن تمیز کردم و موهامم باز کردم..

خیلی خوشگل شده بودم ولی..

خب اون‌جور که انتظار داشتم نشد..

در واقع من زیادی خوش بین بودم مگر نه همامن همون همامن بی احساس و بی خیال قبلی بود. فقط ی اسم به شناسنامه‌اش اضافه شده..

با اومدن مامان از فکر اومدم بیرون و ساکم و برداشتم و گفتم: همامن اینا رفتن؟؟

مامان سرشو تکون داد و وسیله هاش و برداشت..

با همه خداحافظی کردیم و از روستا بیرون زدیم..

اینم از بخت ما که تو دهات باز شد..

البته خیلیم بد نشدا مدرسه..

اینم ی روششه دیگه..

حتما که نباید لب ساحل و وسط جنگل باشه..

جلو در تویله هم جای خوب و دنجیه..

وقتی یاد اون شب و چشمای گرد شده همامن میوفتم خندم میگیره

خدایی خیلی خره..

من متعجبم تا الان چرا نفهمیده من کیم..

چشمام سنگین شده بود..

بخاطر همین سرم و تکیه دادم به شیشه و چشمام وبستم..

تا الان که سرنوشت مارو به اینجا رسونده..

حسابی مشتاقم ببینم واسه آینده چه نقشه ای داره..

\*

#هامان

+مامان زود باش دیگه دیر شد..

مامان: اهههه ی دقیقه صبر کن دیگه..

+اخه میترسم به شب بخوریم از اون ورم زشته نصف شب بریم خونه مردم..

مامان: باشه بابا اومدم...

سوار ماشین شدم و ی تشر به هامون که عقب لم داده بود و پاهاش و انداخته بود رو دستی زدم..

اونم سریع پاهاشو جمع کرد و رو صندلی دراز کشید..

+خسته نشی ی و خ؟؟

-نه داداش اوکیم..

بیخیال هامون شدم و دستم و گذاشتم رو بوق ..

مامان با عجله بیرون اومد و داد زد:چه خبرته ؟ اومدم بابا..

سوار ماشین شد و شروع کرد غر غر کردن..

مامان:اخه من نمیدونم اینجا شهر نیست؟؟اینجا خونه نداره؟؟چرا این

دختره گیر داده که الا و بلا باید تهران خونه بگیریم؟؟..

+خب نمیتونه که از مامان باباش دور باشه..

مامان:تو مامان نداری؟؟بابا نداری؟؟اون فقط نباید از مامان باباش دور باشه؟؟

+اخه مادر من ،من خودم اون ور موقعیت شغلیم بهتره..

اونجا به دو تا مدرسه معرفی شدم..

یکیش غیر انتفاهیه و حقوق خوبی داره..

بعدشم پری انتقالی گرخته تهران دیگه همیشه کاریش کرد..

منم که نمیخوام برم بیوفتم دنبال خونه..

یکی از همین واحدایی که خودمون ساختیم و بر میدارم..

مامان:به هر حال گفته باشم از الان زن زلیل بازی در نیاری..

دیگه جوابشو ندادم و راه افتادم.

غروب ساعت هفت و نیم هشت بود که رسیدیم..

قرار بود این چند روز خونه عمو رضا اینا بمونیم..

بعد از روبوسی و تعارف تیکه پاره کردن و شام و این حرفا هر کدوم ی

گوشه ولو شده بودیم که هامون بهم گفت:رادوین پی ام داده میگه حالا که

اومدید این ور بچه هارو جمع میکنه بریم خونشون..

+همه بچه ها میان؟؟

-اره خب چطور؟؟

+هیچی ..

پس، فردا میریم..

\*

صبح بعد از خوردن صبحونه به همراه مامان رفتیم چند تا از واحدا رو نگاه کردیم..

مامانم از همشون تعریف میکرد ولی من چشمی خونه رو گرفت که دو سه خیابون بالا تر از خونه بچه ها بود..

ی برج بیست طبقه که هر طبقه اش ی واحد بود..

دویست متری میشد که تقریباً سی چهل مترش تراس یا به قولی حیاط پشتی بود..

بیشتر که به باغچه میخورد..

خونه خوشگل و شیک بود..

واحیدی که قرار بود من بردارم طبقه هفدهم بود..

سریع به همراه چند تا از شرکا رفتیم محضر و کارای سند و این جور چیزارو انجام دادیم..

بعدم مامان و رسوندم خونه عمو اینا و راه افتادم سمت خونه رادوین اینا..

هامون زود تر از من رفته بود و ناهار اونجا تلیپ بود..

منم گشنه و تشنه دنبال خونه میگردم..

اخه این انصاف؟؟؟

ماشین و جلوی درشون پارک کردم و پیاده شدم..

ماشین بچه ها اونجا بود..

ماشین پرستشم بود..

#part\_65

جلو رفتم و زنگ و زدم..  
چند لحظه بعد صدای رونیکا از ایفون اومد و بعد در باز شد..  
شیرینی که خریده بودم و تو دستم جابه جا کردم و وارد شدم.  
سوار اسانسور شدم و طبقه پنجم و زدم..  
ی نگاه تو ایینه به خودم انداختم.  
نه خوشم اومد تیکه ای هستم واسه خودم..  
یکم یقه لباسم و درست کردم و بیرون رفتم..  
رادوین و رونیکا به همراه کوچولوشون دم در و ایستاده بودن..  
باهاشون سلام علیک کردم و شیرینی و دادم دست رونیکا و رامتین و  
گرفتم بغلم..  
وارد خونه شدم و با بقیه هم حال احوال کردم..  
رو مبل نشستم و رامتینم نشوندم کنارم..  
تازه تازه یاد گرفته بود بشینه اما هر از گاهی سقوط ازاد میرفت..  
ی بالش از زمین برداشتم و گذاشتم جلوش تا نیوفته..  
ارسانم بغلم گرفتم و باهاش مشغول شدم..  
با اون حرف میزدم رامتین میخندید..

این بچه هم مثل ننه باباش همش نیشش بازه..  
نفری ی ماچ از هر کدوم گرفتم و پاسشون دادم به باباهاشون..  
ی نگاه به کل بچه ها انداختم..  
رادوین و مهرباب که با بچه هاشون سرگرم بودن..  
حسان و هامونم داشتن با هم پیچ پیچ میکردن..  
رونیکا و پگاهم تو اشپزخونه بودن و آرام و گیتا هم باهم مشغول بودن..  
پرستشم جلو تلوزیون نشسته بود و باب اسفنجی نگاه میکرد..  
خب توقع اینهمه تحویل گرفتن و نداشتم اینا زیاده روی کردن..  
رونیکا ی سینی چای جلوم گرفت و گفت:هامان ناهار خوردی؟؟هامون  
گفت واسه ناهار نمیایی. اما غذا نگه داشتم اگه گشنته بکشم؟؟  
ی چایی برداشتم و گفتم:زحمت نکش ی چیزایی خوردم سیرم..  
رونیکا:هر جور راحتی. اما تعارف نکن  
+چشم اگه گشتم شد میگم..  
سر تکون داد و کنار رفت..  
چایی و رو میز گذاشتم و دوباره به جمع خیره شدم که یهو حسان  
گفت:راستی اقا هامان تبریک میگم چه بی خبر؟؟  
نگاه همه بچه ها به سمت من چرخید..  
ی نگاه کلی به همشون انداختم و گفتم:یهویی شد شرمنده..  
مهرباب:عروسیت کی؟؟  
+عروسیمم تقریباً دو هفته دیگه

رادوین: دو هفته مونده به عروسیت اون وقت انقدر ریلکس نشستی؟؟؟

+خب باید چی کار کنم؟؟

ارام:وا یکم در تلاش باش..

اینور اونور برو چند تا چیز بخر..

+خب من هم وقت ار ایشگاهه خودم و اونو گرفتم هم تالار گرفتم هم ی ماشین توپ اجاره کردم هم خونه گرفتم هم کت و شلوار و لباس عروس دیگه چی مونده.؟؟.

پگاه:ایول بابا اون وقت زنت چی کار کرده؟؟

+جهیزیه..

رونیکا:اون وقت خونه کجا گرفتی؟؟

+خونه که والا این وره اما عروسی نه..

گیتا:پس بعد عروسی کجا میرید؟

+اونور خونه دارم..

پرستش:چیییی؟؟تو برا چی اونور خونه داری؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم:الان باید جوابتو بدم؟؟

پرستش:نه ولی خب دلیلی نداره ی پسره مجرد اونور ی خونه واسه خودش داشته باشه من درک نمیکنم..

نکنه شبا هم اونجا میموندی؟؟

+اره خب تو مشکلی داری؟؟

پرستش:نه بابا چه مشکلی..

اصلا به من چه..

منتها اصلا خوشم نیومد..

ی لبخند کوچیک زدم و گفتم: حالا تو حرص نخور چیزی نشده که..

\*\*\*

#پرستش

عععععععع پسره..

استغفر لا...

هی من میخوام هیچی به این نگم خودش نمیزاره..

یعنی چی که اون ور خونه داره..

چه لزومی داره ی پسر مجرد شبا تو ی خونه خالی بمونه..

خدایی نکرده دزدی، قاتلی، نون خشکی، جنی، روحی، زبونم لال زبونم

لال فرشته ای چیزی این و خفت کنه من چه خاکی تو سرم بریزم..

ع...ع

اصلا یعنی چی این اخه؟؟..

خب این چه وضعیتی؟؟؟..

تازه به من میگه حرص نخور..

بیخیال هامان شدم و کارتونم و نگاه کردم..



بره بمیره به من چه؟؟

پسره بیشعور..

واسه من خونه مجردی داره..

به تلوزیون زل زده بودم اما اصلا حواسم نبود..

تو ذهنم داشتی هامان و تیکه تیکه میکردم که احساس کردم چیزی رو  
شوونم حرکت میکنه..

سریع به شوونم نگاه کردم که چهار تا انگشت مردونه روش درحال  
حرکت بود..

اروم اروم سرم و به جهت مخالف انگشتا حرکت دادم و به صاحبشون  
نگاه کردم..

هامان جفتم نشسته بود و دستش و رو پشتی مبل انداخته بود و با نوک  
انگشتاش رو شوونم خطای نامفهوم میکشید..

حواسم چهار چشمی به تلوزیون بود..

یا خدا این اینجا چی کار میکنه؟؟

چه بی سر و صدا..

یکم دیگه سرم و کج کردم و به بچه ها نگاه کردم..

همشون با نیش باز داشتن نگامون میکردن...

بابا اینا چرا منو درک نمیکنن؟؟

من و اینا میدونیم من زن هامانم خودش که نمیدونه..

چرا انقدر نزدیک من شده..

خیانت به همسر در روز روشن..

حالا مهم نیست هر دوش خودمم مهم اینکه خودم میدونم خودمم اونکه  
نمیدونه جفتش خودمم..

وای خدا فشارم ..

این پسر چرا انقدر منو حرص میده..

تا اون موقع که زن نداشت مارو نمیدید الان که زن گرفته فیلش یاد  
هندستون کرده..

با حرص شوئم و تکون دادم تا دستش و بکشه..

اما اون بیخیال به کار خودش

ادامه میداد..

حرصی به تلوزیون زل زدم که دیدم داره فوتبال نشون میده..

+ععع بزن همونجا

#part\_66

هامان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:من خیلی وقته کانال و عوض کردم  
همون موقع میگفتی

+اون موقع حواسم نبود بزن..

-به من چه میخواستی حواست و جمع کنی من نمیزنم..

ی تکون محکم خوردم و یکم اومدم جلوتر تا نتونه دستش و بزاره رو  
شوئم...

اونم نیم نگاهی بهم کرد و بیخیال دوباره به تلوزیون زل زد.

اییییییییی... ..

آههههههههههه..

خدایا من و بکش از دست این..

یا نه این و بکش من راحت شم..

حرصی زل زدم به تلوزیون که همون لحظه شجاع گل زد....

منم که جوگیر یهو جیغ زدم و گفتم:شجاع گل زد دیدید..

عشق من گل زد...

زندگی من گل زد..

داشتم همینجور بالا پایین میپریدم و قربون صدقه شجاع خلیل زاده  
میرفتم که یهو کانال عوض شد و باب اسفنجی نمایان شد..

طلبکار برگشتم سمت هاما و گفتم:ع چی کار میکنی؟؟

-بشین کارتونتو نگاه کن بچه، تو رو چه به فوتبال؟؟

بعد خیلی ریلکس پاش و انداخت رو پاش و با گوشیش سرگرم شد.

ی نگاه به بچه ها انداختم که همشون داشتن ریز ریز می خندیدن..

نه واقعا اینا چرا نمی فهمن من و؟؟

من دارم از دست این دق میکنم اون وقت اینا می خندن..

یکم خودم و کشیدم عقب و به پشتی مبل تکیه دادم..

از برخورد انگشتاش به شونم نیم نگاهی بهم انداخت و دستش و عقب  
کشید..

ی چشم غره بهش رفتم و خیلی نامحسوس ی ذره بهش نزدیک شدم..  
ارنجم و گذاشتم رو پشتی مبل، دقیق کنار گوشش..  
بعد دستم و مشت کردم و سرم و بهش تکیه دادم..  
اینجوری به گوشیش تسلط داشتم اما کاملا تو حلقش بودم..  
اومدم به گوشیش نگاه کنم که دکمش و زد و خاموشش کرد...  
بهش نگاه کردم که از گوشه چشمش نگام میکرد..  
ی چشم غره دیگه بهش رفتم و به تلوزیون نگاه کردم..  
چرا نداشت گوشیش و ببینم..؟؟

داشت چه غلطی میکرد.؟؟

"ببین پرستش اصلا نگران نباش تو قبلا گوشی اینو چک کردی نه  
تلگرام داره نه اینستا نه کوفت و زهرمار پس خیالت راحت"  
اره نداشت اما من یک سال پیش گوشی اینو دیدم از کجا معلوم نصب  
نکرده باشه؟؟

وایی خدا این خیانت کار عوضی و از رو زمین محو کن من دیگه اینو  
نبینم..

عجب غلطی کردم...!

اخه یکی نیست بگه مگه ترشیده بودی دختر..

اخه هامااننننن؟؟؟؟

نه واقعا هاماانننن؟؟

ادم نبود من رفتم زن این بز ابی شدم..

سرم و از رو دستم برداشتم و سر جام عین ادم نشستم..  
نیم نگاهی به هامان انداختم که از جاش بلند شد و به طرف بچه ها رفت  
و جای قبلیش نشست..

انگار فقط او مده بود من و دق بده بره..

دوباره گوشیش و گرفت دستش و سرگرم شد..

اعتنایی نکردم و کنترل و برداشتم و صدای تلوزیون و زیاد کردم..

هر چقدر من این کارتونو نگاه میکنم بیشتر به شباهت بین هامان و  
پاتریک پی میبرم..

پسره اوشکول بعد دوماه هنو نفهمیده زنش کیه..

با لرزش گوشیم چشم از تلوزیون گرفتم و گوشیم و از تو جیم در  
اوردم..

هامان بود..

اس داده بود..

از گوشه چشمم نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود..

اخییییی شورم داشت به من اس میداد من فکر بد کردم..

پیام و باز کردم با نیش باز خوندمش..

\*خونه امادس. من فقط تا دو سه روز دیگه اینجا ام. سریع تر وسایل و

بیارید و بچینید\*

نیشم و بستم و به هامان نگاه کردم..

یعنی تر زدم تو این احساساتت..

نه سلامی نه علیکی نه حالی نه احوالی..

زارت اومده نوشته جهزیه تو ور دار بیار..

ی نفس عمیق کشیدم و با حرص برایش نوشتم: \*وسایلا امداس پس فردا  
با ی کامیون میفرستیم..

بقیش پای خودتون به ما مربوط نیست\*

همین بود..

تو کل این دوماه حرفامون خلاصه میشد تو دوتا پیام که یکیش مال اون  
بود و یکیشم واسه من..

تو همین ی اس ام تا میتونستیم همدیگرو قهوه ای میکنیم.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با حرص پاشو میکوبید زمین.

ی نفس عمیق کشید و رو به همه بچه ها گفت: بچه ها پس فردا چی  
کاره اید؟؟

بچه های بیچاره ماهم که فکر کردن قراره شامی چیزی دعوت بشن همه  
با هم ی صدا علام بیکاری کردن..

این مارمولکم ی نگاه بدجنس به همه انداخت و گفت: پس همگی پس فردا  
خونه من واسه چیدن وسایل..

همه با چشمای گرد شده زل زدن به هامان..

منم شروع کردم ریز ریز خندیدن.

بیچاره ها چشماشون از کاسه خارج شده بود..

چی فکر میکردن چی شد..

از جام بلند شدم و کنار گیتا نشستم..

اونم ی نگاه به من کرد و رو به هامان گفت:مگه خانواده دختر نباید  
بچینه؟؟

ی دونه با بغل پام زدم بغل پاش که نفسش بند اومد..

اروم زیر گوشش گفتم:چی میگی تو به تو چه اخه تو که اول و اخر باید  
بیای..

پشت چشم برام نازک کرد و گفت:هیچ یادم نبود عروس تویی

چپ چپ نگاش کردم که ریز خندید و چیزی نگفت..

هامان ی پوزخند زد و گفت:نه گیتا جون واسه ما از زمین به اسمون  
میباره..

عروس خانم واسه هیچی تلاش نمیکنن..

لباس عروسشونم اینترنتی انتخاب میکنن و سفارش میدن..

یکم جابه جا بشن کمر درد میگردن..

#part\_67

بچه ها سر به زیر میخندیدن و منم حسابی حرص میخوردم..

دلم میخواست قندون جلومو بکنم تو حلقش..

پسره خیانت کارِ بیتر بیتِ بیشعور...

باحرص از جام پاشدم و گفتم:ما دیگه میریم به اندازه کافی زحمت  
دادیم..

پاشو گیتا..

رونیکا: کجا حالا نشسته بودید..

+نه دیگه مرسی خودت که میدونی کلی کار دارم..

با گیتا رفتیم تو اتاقی که وسایلامون بود..

دخترها هم دنبالمون اومدن..

پگاه: میگم میخوای بیایم کمک..

بهش لبخند زدم و گفتم: دستت درد نکنه همینکه پس فردا میخواید بیاید

خیلیه..

بچه ها خندیدن و آرامش گفت: ولی عجب آدمی هستی همه کارا رو

انداختی گردن این بنده خدا..

حسابی ازت شاکیه..

نخودی خندیدم و گفتم: از من که نه از عروس خانم..

بچه ها هم خندیدن و رونیکا گفت: ولی خیلی به هم میاید..

ی دونه با مشت زدم به بازوشو گفتم: تو رو خدا نگو من و این سر دوش

سوبان کجا به هم میایم؟؟

گیتا: انقدر اذیتش نکن گناه داره..

+من اونو اذیت میکنم یا اون منو

دیدید چطور اومد بود جفت من نشسته بود؟؟

پگاه: خب زنتی

+پگاه جان من میدونم زنتم اونکه نمیدونه من زنتم..



پگاه:مطمعنی؟؟؟

چند لحظه نگاش کردم و گفتم:معلومه که مطمعم...

اون تا حالا منو ندیده..

مطمعم نمیدونه..

پگاه ی ابروشو بالا انداخت و سرشو تکون داد و گفت:خودت بهتر میدونی..

منم سرمو تکون دادم و از اتاق بیرون اومدیم..

با پسرا هم خدافظی کردم و بیتوجه به هامان از خونه بیرون اومدم..

سمت اسانسور رفتم و دکمش و زدم..

گیتا هم کفشاشو پوشید و کنارم ایستاد..

باهم از ساختمون بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم..

تو طول مسیر هیچکدوم حرفی نزدیم..

فکرم مشغول حرف پگاه بود..

نکنه واقعا هامان میدونه من زنشم..

اما نه..

مطمعم اون من و ندیده...

پس نمیتونه بفهمه..

جلوی در خونه نگه داشتم و پیاده شدیم..

منتظر اسانسور بودیم که در باز شد و کیا اومد بیرون..

با دیدنش قلبم و ایستاد..

این روزا بدجور خطرناک و ترسناک شده..

وقتی میبینمش دوسه تا سخته رو پشت سر هم میزنم..

ی سلام اروم گفتم و اومد رد شم که بازومو گرفت..

با ترس بهش زل زدم که یکم به بازوم فشار آورد و گفت: فکر نکن ولت کردم به اون پسره هم بگو که ساکت نمیشینم و زندگیش و سیاه میکنم..

بعد دستم و ول کرد و از ساختمون خارج شد..

با تکونایی که گیتا بهم میدادچشم از در گرفتم و سوار اسانسور شدم..

-هیچ کاری نمیتونه بکنه پرستش

نگران نباش..

بابا خسرو انقدر تحدیدش کرده که جرعت نکنه کاری کنه...

سر تکون دادم و چیزی نگفتم..

فقط کیا رو کم داشتم تا امروز بشه بهترین روز زندگیم..

پووووووف...

از اسانسور بیرون رفتیم و زنگ خونه رو زدیم..

مامان در و باز کرد ..

ی نگاه به خونمون انداختم..

دیگه جا واسه سوزن انداختن نبود..

با اینکه وسایل بزرگ و خونه نیاورده بودیم اما بازم همه جا پر شده بود از کارتون..

تا شب به همراه گیتا و مامان و زندایی ی سره کارتونا و جابه جا کردیم..

شبم وقتی بابا اومد بهش گفتم که سریع ی کامیون بگیره تا وسایلو بفرستیم..

و همچنین که با هامان صحبت کردم و گفتش که نیازی نیست مامان بابات بیان و خودمون و دوستان همه چی درست میکنیم..

مامان و بابام که انگار منتظر بودن بی چون و چرا قبول کردن و گفتن که جوونا باشن بهتره..

\*\*\*

اروم اروم به سمت تنها دری که تو این واحد بود حرکت کردم..

کارگرا همش در حال رفت و اومد بودن و حسابی تو ساختمون شلوغ میکردن..

خوبه کسی نیامد چیزی بگه..

خواستم وارد بشم که دو سه تا کارگر از در اومدن بیرون..

یکم خودم و عقب کشیدم تا رد بشن..

وقتی از در خارج شدن، داخل رفتم..

اولش ی راهرو بود و بعد میخورد به ی سالن بزرگ..

وارد سالن که شدم سمت راستم سه تا پله طویل بود که این سالن و از سالن بالا جدا میکرد..

تو سالن بالا اشپزخونه بود و چهار تا در..

تو سالن پایینم به جای دیوار تمام پنجره تمام قد بود که سمت چپ خیابون  
و نشون میداد و رو به رو به ی تراس بزرگ و سرسبز میخورد..

و اییییی خدایا چه خونه ی قشنگیه..

ای درد نگیری هامان اینجا رو از کجا پیدا کردی؟..

همینجور با نیش باز داشتم دور و بر و دید میزدم که یهو ی صدای بغل  
گوשמ گفت: چطوره؟؟؟..

با ترس ی هییی کشیدم و انگشت شستم و داخل دهنم بردم و به دندونای  
بالام فشار اوردم..

سریع برگشتم عقب و به صاحب صدا نگاه کردم..

هامان دست به سینه به دیوار راهرو تکیه داده بود و به من نگاه میکرد..

وقتی دید دارم با تعجب بهش نگاه میکنم دوباره گفت: چطوره؟

از اون حالت در اومدم و گفتم: اها

به خونه اشاره کردم و گفتم: بد نیست..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: بد نیست؟؟!!

سر تکون دادم و گفتم: اره بد نیست یعنی اینکه قابل تحمله.

سر تکون داد و تکیش و از دیوار گرفت و زیر لب گفت: اره قابل  
تحمله..

بعد از بغلم رد شد و رفت..

#part\_68

فکر کنم ناراحت شد..

انتظار داشت بپریم بغلش و بگم دستت درست عالیه..

چه توقعاتی دارن مردم..

برگشتم سمتش که دیدم رو به پنجره و ایستاده و داره خیابون و نگاه میکنه..

به طرفش رفتم و کنارش و ایستادم..

به بیرون زل زدم که چشمم چهار تا شد..

یا اکثر ائمه ها مگه ما چقدر اومدیم بالا که اینهمه ارتفاع گرفتیم..

سیمرغی چیزی تو بالا پشت بوم ممون لونه نکنه ی وخ..

چشم از خیابون گرفتم و رو به هامان گفتم: پس بچه ها کجان؟؟

بهم نگاه کرد و گفت: هنوز نیومدن

+گیتا و هامون چی؟؟

-شاید زیر پارکتا غایمشون کردم.

ها؟؟؟

ی چشم غره بهش رفتم و رومو ازش گرفتم..

پسره انتر بیشعور..

میمیری عین ادم جواب بدی؟؟

البته منم سوالاتی بی ربط می پرسما..

وقتی اینجا نیستن یعنی اینکه نیومدن دیگه..

تو دستشویی و کمد دیواری که غایم شون نکرده..

پوفی کردم و سمت سالن بالا رفتم..

داخل اشپز خونه شدم و دقیق به همجا زل زدم..

اووووممم.. خوبه..

خوشم اومدم..

کابینتاشم زیاده..

بزرگ و دنج...

کاملا مناسب خودم..

اصلا اشپز خونه ماله زنه..

البته من فکر کنم همامان بیشتر به اینجا رفت و امد کنه تا من..

از اشپز خونه بیرون اومدم و نگاهی به همامان انداختم که داشت به

کارگرایی که یخچال و حمل میگردن فرمون میداد..

چشم ازش گرفتم و اولین در و باز کردم...

دستشویی بود..

دومی باز کردم..

ی اتاق کوچیک بود که ی کمد دیواری بزرگ داشت..

سومی و باز کردم..

یکم از اتاق بغلی بزرگ تر بود که ی پنجره هم داشت با ی در که حموم

بود...

چهارمی هم باز کردم و داخل شدم..

اوووووممم... خودشه..

اتاق بزرگ مخصوص پری خانم..

ی پنجره تمام قدم داشت رو به تراس..

وای اگه اینجا رو بچینم چی میشه..

ی طرف تخت ی طرف کمد ی طرفم ی کتابخونه بزرگ..

وایییی چه شیک میشه اینجا..

البته سرویس چوب پای اقا بوده و من اطلاعی از مدل تخت و کمد ندارم  
و واسه خودم ی چیزی تصور میکنم فوق العاده..

ارزو بر جوانان که عیب نیست ، هست؟؟؟

تو تخیلات خودم غرق بودم که ی چیزی بغل گوشم گفت: پخخخ

ی متر از جام پریدم و برگشتم طرف صدا..

بازم این همامان بیشعور بود..

اصلا این پسره خوشش میاد من و سگته بده..

با حرص زل زدم بهش که ی نیشخند زد و گفت: غرق نشی؟؟؟

منم مثل خودش نیشخند زدم و گفتم: شناگر خوبیم..

پوزخند زد و گفت: خوبه..

چیزی نگفتم و لبه پنجره و ایستادم و به تراس نگاه کردم..

چقدر خوشگل بود..

ی تراس بزرگ که کفش از چمن پوشیده شده بودو ی سمتش ی باغچه

کوچیک بود پر از گل..

رو به روی سکو حدودن ی متری بود که به خیابون دید داشت..

توی تراسم چند تا لامپ پایه دار بود..

خب جای خوشگلی بود..

اگه چند تا چیزم توش بچینیم بهترم میشه..

با حس نفسای داغی که از شالم رد میشد و روی پشت گردنم میشست به  
خودم اومد و خواستم برگردم که دو تا دست بازو هامو گرفت و منو  
همونجور نگه داشت..

یا خدا این حرکات چیه از خودش بروز میده..

نداشتیم از اینا..

نفساش که بهم میخورد مور مور میشدم..

دهنم و باز کرده بودم اما زبونم قفل شده بود..

خدایا این کارا چه معنی میده..

مگه اون زن نداره..

نکنه واقعا میدونه من ز نشم؟؟؟

اییییی خدااااا..

اگه ندونه و خیانت کار باشه چی؟؟

وایی دارم دیوونه میشم..

+ها...ها.. همامان داری چی کار میکنی؟؟

صداشو خیلی خیلی نزدیک،دقیق از بغل گوشم حس کردم..

-دارم بیرونو تماشا میکنم..



+خب منو ول کن چرا منو چسبیدی؟؟  
دوباره صدای ارومش بغل گوشم اومد..

-چیه؟؟میترسی؟؟؟

ی پوزخند زدم و گفتم:هه منو ترس؟؟

اروم دستاشو از دور بازوم باز کرد و ولم کرد..

منم خوشحال از اینکه از ادم شدم خواستم سریع جیم بزنم که دست راستشو روی پهلوی راستم حس کردم..

بعد دسته چپشو رو دست چپم ، که به ارومی رو دستم قفل میشد

دستشو به همراه دستم بلند کردو رو شکمم گذاشت و بعدچونش و رو شونه راستم..

دوباره اروم بغل گوشم زمزمه کرد:که نمی ترسی..

نه نمیترسیدم..

از بودن هامان پشت سرم نمیترسیدم..

از این میترسیدم که واقعا هامان نمی دونه من زنشم و این کارا رو میکنه..

از خیانت میترسیدم..

همیشه از خیانت میترسیدم..

از این واژه متنفرم..

یکی تو وجودم داد میزد که اون نمیدونه تو زنتی و داره با یکی از دوستاش به زنت خیانت میکنه و یکی دیگه داد میزنه اون میدونه

اون از همه چی باخبره و داره اذیتت میکنه ..

نمیدونم حرف کدوم راسته اما همچنان از فکر خیانت تمام بدنم بی حس میشه ..

از فکر اینکه بعد از اینکه بفهمه من زنشم با کس دیگه ای بهم خیانت کنه ..

صورتش و متمایل به صورتم نگه داشته بود و نفساش به گونم برخورد میکرد ..

سرم و پایین انداختم تا مثلا از برخورد نفساش با صورتم جلو گیری کنم که چشمم به دستش افتاد ..

به حلقش ..

شاید باید بهش بفهمونم که زن داره ..

+چه حلقه قشنگی ..

#part\_69

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم که چند سانتی ازم فاصله داشت ..

اونم به چشمام زل زد ..

منتظر بودم چیزی بگه اما نگاه اون مدام از چپ به راست و از راست به چپ تو چشمام می چرخید ..

خیره خیره زل زده بودیم به هم که اروم قفل دستش و از دستم باز کرد و اروم دستش و رو انگشتم به حرکت در آورد ..

منظورشو از حرکتش نفهمیدم ولی ی اخم ریز کرد و یکم دیگه نزدیک شد و با صدای خفه ای گفت:اره خیلی قشنگه..

باز بیحرف زل زدیم به هم دیگه..

چشماش ی جوری شده بود...

انگار که داشت باهاشون سرزنشم میکرد..

انگار میخواست بفهمونه که کار بدی انجام دادم..

هیچی از چشماش نمیفهمیدم..

کم کم داشتم از نگاهش خجالت میکشیدم..

انگار که واقعا کار بدی انجام دادم و جلوی پدرم که با چشماش ازم

میپرسه چرا جوابی ندارم...

تو همین گیر و دارو کشمکش چشمی بودیم که یهو در اتاق با شتاب باز

شد و پشت بندش صدای نکره گیتا بلند شد..

-هامان کجایییی؟؟

هر دو از جا پریدم و سریع از هم جدا شدیم..

به گیتا نگاه کردم که با دهن باز داشت نگامون میکرد..

هامان خیلی ریلکس انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت:کاری با من

داشتی گیتا؟؟..

گیتا به خودش اومد و گفت:شما اینجاید؟؟

بچه ها اومدن ،دونبالتون میگردن..

هامان سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد..

منم اومدم برم که گیتا دستم و کشید و گفت: داشتید چه غلطی میکردید  
ها؟؟

+هیچی بابا..

-عع؟؟ پس چرا تو حلق هم بودید؟؟

+ ما کی تو حلق هم بودیم؟؟

کلشو آورد جلوی صورتم و دماغش و چسبوند به دماغم..

+عع چیکار میکنی؟؟

-به نظر تو این تو حلق هم بودن نیست؟؟

یکم هولش دادم عقب و گفتم: اههه هست که هست ،چیکار میکنی؟؟ برو  
عقب بابا شب خوابم نمیره..

یکم ازم فاصله گرفت و گفت :چیکار میکردید؟؟

+بخدا هیچ کار اومده بودم اتاق و نگاه کنم یهو دیدم پشت سرمه..

-هه پرستش مرگ گیتا این نمیدونه تو ز نشی؟؟

+نمیدونم گیتا زیاد مطمئن نیستم..

-مگه نگفتی تو رو ندیده؟؟

+هنوزم میگم اون منو ندیده..

میتراسم ندونه من ز نشم و باخودم به خودم خیانت کنه..

گیتا خندید و گفت:هی واسه داداش من ناز کردی که کارت به جایی  
رسیده خودت به خودت خیانت میکنی..

+خفه شو گیتا میزنم دهنتم..

-حقیقت عزیزم ،داداش من هر چی بود خیانت کار نبود..

بعد از بغلم رد شد و رفت بیرون..

ای تو روح گیتی که منو دودل میکنی..

اتیش بیار معرکه شده..

تو این کشمکش داره داداش تحفه شو میکوبه تو سر من..

سر تکون دادم و از اتاق خارج شدم..

همه بچه ها اوامده بودن..

باهاشون سلام علیک کردم و شروع کردیم به کار کردن..

اول فرشها رو رو زمین پهن کردیم تا ی جا بتونیم بتمرگیم..

بعدم رفتیم تو اشپزخونه و وسایل بزرگ مثل یخچال و گاز و لباسشویی

رو جابه جا کردیم..

بعدم یکی یکی ظرف و ظروفها رو از تو کارتونهاشون در آوردیم و تو

کابینتا گذاشتیم..

بعدم با خانما همه تو سالن رفتیم و مشغول جابه جایی وسایل سالنا

شدیم..

مردا هم مشغول وصل پرده و وسایل حموم دستشویی شدن..

داشتم مجسمه دختر و پسری که رو دوچرخه نشسته بودن و رو این

جاسازی میکردم که ارامش صدام کرد..

بهش نگاه کردم که گفت: اینا لحاف تشکن کجا بزارم..

به هامان نگاه کردم که داشت با ی ابروی بالا رفته نگام میکرد..

همینکه دید متوجه نگاهش شدم روشو برگردوند و مشغول کارش شد..  
بیا اینا رو نگاه..

اینم نمیدونست ما زنشیم اینا بهش فهموندن..

بس که از صبح هی پرسیدن پرستش اینو چی کار کنیم پرستش اینو کجا  
بزاریم پرستش این جاش کجاست پرستش اینا چین..

پرستش اینهمه ظرف چه خبره..

پرستش اینهمه مجسمه چیه..

پرستش مگه موزه زدی..

پرستش اینا چه خوشگله و خلاصه که خرم بود تا حالا فهمیده بود این  
جهاز مال منه..

اما خب هامان که چیزی نگفته..

از هیروت بیرون اومدم و رو به ارام گفتم: تو اتاق اولیه بیا باهم بریم..  
به طرفش رفتم و کمکش کردم..

وارد اتاق شدیم و تشکا رو توی کمد دیواری گذاشتیم و بعد از اتاق  
خارج شدیم..

خواستم برم جارو برقی و از وسط سالن جمع کنم که زنگ خونه رو  
زدن..

به طرف ایفون رفتم و به همه گفتم من جواب میدم..

به تصویر روی صفحه نگاه کردم.

برام آشنا نبودن..

ایفون و بر داشتم و گفتم: بله؟؟

-سلام ببخشید خانم منزل آقای اونگ؟؟

+بله بفرماید؟؟

-غذاتون و اوردم..

+غذا؟؟ ی چند لحظه..

دستم و رو گوشی گذاشتم و برگشتم و خواستم هامان و صدا کنم که دیدم  
پشتم و ایستاده..

یا صاحب جن و پری این اینجا چی کار میکنه؟؟

هامان: کیه؟؟ سرویس چوب و آوردن؟؟

+نه میگن غذا آوردن

سرشو تکون داد و گفت: آه اره در و باز کن بگو بیان بالا..

+باشه..

برگشتم و در و باز کردم و گفتم: بفرماید واحد هفده..

گوشی ایفون و گذاشتم و برگشتم پیش بچه ها..

جا رو برقی و برداشتم و بردم گذاشتم تو همون اتاق اولیه..

#part\_70

وقتی برگشتم دیدم بچه ها وسط و خالی کردن و نشستن تا غذا بخورن..

با دیدنشون تو اون حال ی جیغ زدم و گفتم: پاشیید..

بیچاره سیخ و ایستادن سر جاشون و با تعجب به من نگاه کردن..  
با حرص به طرف اشپزخونه رفتم و ی ملحفه برداشتم و برگشتم..  
رو زمین پهنش کردم و با چشم بهش اشاره کردم و گفتم: رو این بشینید  
میریزید زمین اول کاری فرشا کثیف میشه..  
بچه ها نفری ی چشم غره بهم رفتن و نشستن..  
خواستم منم بشینم که چشم خورد به هامان که دستش چند تا بشقاب و  
قاشق و لیوان بود..  
با دیدن ظرفایی که تو دستش بود قلبم و ایستاد..  
سریع به سمتش رفتم و چسبیدم به بشقابا..  
+بده من اینا رو، اینا رو واسه چی آوردی؟؟  
اونم چسبید به بشقابا و گفت: ول کن ببینم ظرف دیگه اوردم توش غذا  
بخوریم..  
+لازم نکرده بده من اینا رو..  
-ع نمیخوام ول کن، پس قراره تو چی ناهار بخوریم..  
+بده من اینا ماله مهمونیه..  
-چه فرقی داره همش ظرف دیگه  
+بده من میگم..  
-نمیخوام، خونه خودمه جهاز زنده به تو چه؟؟  
حرصی زل زدم بهش و ی دادی زدم که هجره خودم هنگ کرد..  
+میگم بدش یه منننننن..



هامان با چشمای گرد شده زل زد بهم و اروم ظرفا رو ول کرد و مثل بچه ادم نشست زمین..

پسره انگل خوب میمردی از اول حرفمو گوش میکردی؟؟

با سرعت به سمت اشپزخونه رفتم و ظرفا رو گذاشتم جاش و ی چند تا ظرف دیگه که دم دستی بودن و برداشتم و تو سالن رفتم..

بعد از خوردن ناهار دوباره مشغول شده بودیم که باز زنگ و زدن..

خواستم برم در و باز کنم که هامان زود تر رفت و گفت که ایندفعه دیگه سرویس چوباست.

با دخترا رفتیم و شالامون و سرمون کردیم و برگشتیم..

یکم که گذشت چند تا کارگر وارد خونه شدن که مبلا رو حمل میکردن..

با دیدن مبلا هوش از سرم پرید..

باورم نمیشد..

درست همونجور که تو ذهنم تصور میکردم..

سفید فیروزه ایی..

رنگ مورد علاقه من...

واییی خدایاااااااا..

از دیدن وسایلا انقدر ذوق کرده بودم که نگو..

کم مونده بود پیر پیر کنم..

وقتی کارگرا همه وسایلو آوردن و رفتن..

سریع دست به کار شدم و بقیه هم پشتم..

\*

با لذت به کل خونه نگاه کردم..

دلم نمیومد از اینجا دل بکنم..

عاشق این خونه شده بودم..

مخصوصا سرویس چوب که رنگ مورد علاقه من بود..

اما خب دیر وقت بود و باید میرفتیم..

هامان و هامون میخواستن بمونن

خیلیم بهتر..

اصلا نمیخوام با اون خر جان (مرجان) تو ی خونه بمونن..

تازه فردا صبح از نماینده گی میان واسه وصل وسایل باید خونه باشن..

به سمت در ورودی رفتم و کفشام و پوشیدم..

بچه ها رفته بودن و گیتاهم تو راهرو و ایستاده بود..

هامونم ی سره بهش گیر داده بود که تو بمون من زنگ میزنم به بابات  
میگم..

اینا هم مارو با اون صیغه محرمیتشون دیوونه کردن..

یکی نیسن بگه اخه خره مگه داداش تو دوماه عقد کرده هیچ با نامزدش  
بیرون رفته که تو میخوای اینو امشب نگه داری؟؟

ی پوف کردم و ازشون خدافظی کردم...

دست گیتا هم گرفتم و کشیدم سمت اسانسور..  
اینا دیگه زیاد از حد دارن پیش میرن..  
ی سره که باهم ددر دودورن همینم مونده شبم پیش هم بمونن..  
البته مدیونید فکر کنید حسودی میکنم..  
فقط یکم غیرتیم همین..  
از ساختمون بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم..  
تمام بدنم درد میکرد..  
با زور خودمو تا کرج رسوندم..  
همینکه داخل خونه شدم خودمو تو حموم انداختم و ی دوش ابگرم گرفتم  
تا خستگیم در بره..  
بعدشم خودمو رو تخت انداختم و سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم..

\*

#part\_71

با باز شدن در اتاق چشم از ایینه برداشتم و به در نگاه کردم..  
رونیکا: حنا حنا حنایی  
حنا چه با صفایی  
حنای عروس و نبید..

تا خواهر اش بیایند..

با ذوق بهشون نگاه کردم و گفتم: بچه ها!!!!

به طرفشون رفتم و یکی یکی بغلشون کردم..

+بی معرفتا اصلا نمیومدید دیگه

پگاه:به خدا دیروز قرار بود راه بیوفتیم ماشین حسان خراب شد

+اشکال نداره بخشیدم..

ارام:پری قصد جونشو کردی نه؟

+چطور؟؟

ارام:خط چشم عربیو رژ قرمز و بخورمت خوشگله..

ریز خندیدم و گفتم:چشمات و درویش کن بیشرف..

بچه ها هم خندیدن و رونیکا گفت:این لباسا چی میگه؟؟

ی دور زدم و گفتم:بده؟؟

رونیکا:نه اتفاقا قشنگه ،اما میخوای تو حنا بندون لباس محلی بپوشی.؟؟

+اوووو کو تا حنا بندون..

حنا شبه بابا..

پگاه:پس چرا آماده شدی.؟؟

+اینجا ی رسمی داره که صبح حنا بندون عروس و دوماد و تا ظهر

میفرستن بیرون تا یکم با هم اختلات کنن بعدم میان اینجا و باهم ناهار

میخورن و هر کی میره سی خودش..

ارام:واقعا؟؟

+اھوم.. منم الان منتظرم هامان بیاد..

امروز منو میبینه..

چه بدونه من ز نشم چه ندونه میخوام بگم..

رونی:خوب کاری میکنی از اولم باید بهش میگفتی..

خواستم جوابشو بدم که در اتاق باز شد و گیتا اومد و گفت:پری بیا  
شاهزاده سوار بر اسبت اومده..

سر تکون دادم از شون خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم..

دلم شور میزد..

با اینکه احساس میکردم میدونه من ز نشم اما بازم دلشوره داشتم.

خواستم از در خارج بشم که خانم بزرگ به سمتم اومد و ی روبند  
انداخت رو صورتم که خدایی نکرده نامحرم منو نبینه..

حرصی از خونه خارج شدم و کفشام و پوشیدم..

همه فک و فامیلا اومده بودن و حیاط پر مرد بود..

اروم از بین جمع گذشتم و از در خارج شدم..

همینکه پام و از در گذاشتم بیرون صدای کل و سوت و جیغ و دست  
رفت به هوا..

کل خاندانشون جمع شده بودن جلو در خونمون و تو سر هر کدوم هم ی  
سینی بود..

به هامان نگاه کردم که اونم لباس اذری پوشیده بود و رو اسبش نشسته  
بود..

بهم زل زده بود و منتظر بود برم سمتش..

اروم اروم به طرفش رفتم ..

دستشو به طرف دراز کرد..

اروم دست ظریفم و تو دست بزرگ و محکمش گذاشتم و با ی حرکت ی طرفی رو اسبش نشستم..

من جلو اون عقب..

ی چند لحظه نگام کرد و بعد اروم اروم حرکت کرد..

با حرکت اسب خود به خود گوشه لباسش و چنگ زدم تا نیوفتم...

سرم پایین بود و به زمین نگاه میکردم..

تا حالا انقدر از اسب سواری نترسیده بودم..

شاید بخاطر اینکه افسارش دست خودم نیست..

نمیدونم اما هر چیه من که دارم سخته میکنم..

با صدای هامان که دقیق زیر گوشم بود به خودم اومدم و بهش نگاه کردم

-بهت نمیاد از اسب بترسی..

+از اسب نمیترسم..

-پس از من میترسی که داری مثل بید میلرزی؟؟

+به اسب سواریت ایمان ندارم..

به چشم زل زد و اروم گفت : چرا؟؟؟!

+چون اصلا به جلو نگاه نمیکنی،

همش زل زدی به من..

ابروهاش پرید بالا و چشماش گرد شد..

انتظار نداشت با سر پایین مچشو بگیرم..

نگاهشو ازم گرفت و به روبه رو زل زد و گفت:خوووووب دیگه چه

الاهی چه نامحسوس موضوع عوض کرد..

نیشم و با کردم و گفتم:سلامتی..

دیگه حرفی نزد و خونسرد به جلو خیره شد..

منم چشم ازش گرفتم و به دور و بر نگاه کردم..

داشت به طرف عمارت خسرو خان میرفت..

نکنه منو داره میبره اونجا؟؟؟

+داریم کجا میریم؟؟؟

-ابشار..

+ابشارررر؟؟؟ما ابشار نداشتیم..

-چرا ما بین روستای ما و روستای بالای ابشار هست..

+میریم اونجا که چی شه؟؟؟

-میریم اونجا که تا ظهر اواره کوچه ها نباشیم..

خواستم باز چیزی بگم که یهو سرعت اسب و زیاد کرد..

ی جیغ خفه زدم و دودستی پیرهنشو چسبیدم..

+چته دیوونه؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟

- عشقم کشید تو مشکلی داری؟؟؟

جوابشو ندادم و سعی کردم خودمو صفت ننگه دارم تا از رو اسب نیفتم..

حدودن ی ربع گذشته بود که احساس کردم اسب و ایستاد..

لباس هامان و ول کردم و به دور و بر نگاه کردم..

+ و ااااا!!! اینجا ام جاع ما رو آوردی؟؟ اینکه همش بیابونه..

- این تپه ها و صخره ها رو میبینی؟؟

+ خبییبیب؟؟

- اونا رو رد کنیم رسیدیم..

+ اییییش ابشارش سر قله اس..

- غر نزن الان میرسیم..

ساکت شدم و باز چسبیدم به هامان..

بعد از اینکه با هزار تا زور و زحمت رسیدیم بالا باز از هامان جدا شدم

و به دور و بر نگاه کردم...

و ااایییی...

اینجا دیگه کجاست؟؟

بهشتی که میگن اینه؟؟

ی رودخونه بزرگ و طویل بود که انتهایش میخورد به ی جای گرد و

عمق دار و که اب ابشار تو اون میریخت..

ی ابشار بزرگ..

+ و اییی چه خوشگله..



خواستم از اسب بپریم پایین که بازومو گرفت و نگهم داشت..

+چیکار میکنی؟؟

-هنوز مونده کجا؟؟

+یعنی چی که هنوز مونده؟؟ نکنه میخوای بری تو ابشار؟؟

ی ابروشو بالا انداخت و گوشه لبشو کج کرد و گفت: فکر بدیم نیستا...

#part\_72

+تو دیوونه شدی؟؟ عقلت و از دست دادی..

پشت اون ابشار هیچی نیست..

سنگه، کوهه، میفهمی؟؟..

-بهت نمیاد انقدر ترسو باشی..

+من ترسو نیستم اما اسکولم نیستم..

اون پشت هیچی نیست مطمعنم

اومدم دوباره بپریم پایین که باز گرفتم و گفت: دو دقیقه زبون به دهن

بگیر ببینم دارم چه غلطی میکنم..

+باشه ببین اما من میگم اون پشت هیچی نیست..

بعد اخم کردم و دست به سینه رومو ازش گرفتم..

اونم بی حرف اسب و به حرکت در آورد..

اروم داخل رودخونه شد و جلو رفت..

رفته رفته هی عمق بیشتر میشد.

همش میترسیدم این اسبه رم کنه مارو بندازه تو اب..

تقریبا تا وسطای رود خونه رسیده بودیم که یهو اسب و ایستاد..

با تعجب برگشتم سمت هامان و گفتم:چی کار میکنی؟؟ چرا و ایستادی؟؟

-تو چه طوری میتونی از پشت این رو بنده نفس بکشی؟؟

دستش و آورد جلو رو بند و برداره که سریه چسبیدم به رو بند و

گفتم:چی کار میکنی؟؟

-نمیبینی؟؟میخوام اینو بردارم.

+لازم نکرده مگه نمیدونی اگه خدایی نکرده ی نامحرم منو ببینه شگون نداره..

دوبارو رو بند و چسبید و گفت:هزیون میگیا اینجا پشه پر نمیزنه نامحرم کجا بود؟؟

دوباره نداشتم رو بند و بر داره و گفتم:ع نکن اومدیم و بود..

کلافه زل زد بهم و گفت:من به این چیزا اعتقاد ندارم خانم...

+به هر حال شگون نداره..

با حرص گفت:پرستش..

اخیی چه ناز میگه پرست...

و ایستا ببینم..

این گفت پرستش..

یعنی که...

سریع رو بندم و برداشتم و با چشمای گرد شده زل زدم بهش و گفتم: تو  
میدونستی؟؟؟

خونسرد نگام کرد و گفت: چی رو؟؟  
به خودم اشاره کردم و گفتم: که من زنتم..  
-خب معلومه، اره..

+از کی؟؟

-از همون اولش..

+اولش یعنی کجا؟؟

-تو از مایشگاه..

+چطوری؟؟

-بزار از اولش بگم..

ببین اون موقع که اومدم دنبالتون وقتی تو رو با ماکس دیدم حسابی  
عصبی شدم..

خب حقم بود ببینم دختری که قراره باهاش ازدواج کنم چه شکلی...  
اما خب نشد..

به اولین چیزی که مشکوک شدم بوی عطرت بود..

وقتی تو ماشین نشستی ی لحظه فکر کردم تو کنارم نشستی..

البته منظورم از تو نوه کوروش خان نیستا خود خودتو میگم..

اخه قبلا که تو بغلم جا خوش کرده بودی بوی عطرت به مشام خورده  
بود..

با یادآوری اون روز تو شمال که رفته بودم بغلش خوابیده بودم قرمز شدم اما اون بیتوجه و به من ادامه داد..

ی لحظه با خودم گفتم نکنه این اون باشه ولی بعد خیلی زود منصرف شدم چون خب احتمال داره خیلی از ادما این عطر و بزرن موقع ای که تو ازمایشگاه اون جوری سوتی دادی با خودم گفتم اینم مثل اون اسکوله..

+هووو اسکول عمته..

بدونه اینکه جوابمو بده ادامه داد

-بعدم که منو دنبال کیک فرستادی و بعد که اومدم دیدم نیستی فهمیدم که ی ریگی تو کفشت هست که نمیخوای من تو رو ببینم..

بعدم که موقع خرید مدل راه رفتنت دوباره شک انداخت به جونم.. روز عقدم که وقتی تو رو بین جمعیت پیدا نکردم با خودم گفتم این همونه..

اما وقتی اون جعبه رو بهم دادی

تمام احتمالاتم بهم ریخت و گفتم که اشتباه کردم و شما فقط کمی بهم شبیه هستید..

ولی بعد دوباره وقتی داداشتو سر سفره عقد و تو حیاط موقع رقص دیدم دودل شدم..

موقع امضا هم که زخم روی دستت و دیدم..

دیگه اینهمه شباهت ممکن نبود..

بعدم که اسمتو تو عقد نامه خوندم..

بعدشم که شمار تو تو گوشیم سیو داشتم و وقتی زدم سمت او مد بالا.  
بعدشم اینا هیچ کدوم اتفاق نمی افتاد خانم عقل کل سمت تو شناسنامم هست..

عَعَعَعَعَعَعَع ر است میگه ها...

خاک تو سرت پرستش که انقدر خنگی..

دست راستمو بالا اوردم و به زخم تقریبا پنج سانتی که یکم پایین تر از شصتم بود نگاه کردم..

اینو از کجا دیده؟؟

ی زخم ده ساله که حاصل از بریدگی شیشه بود و حالا گوشت اضافه آورده بود..

تو فکر بودم که یهو اسب دو متر پرید هوا..

ی جیغ فرا بنفش زدم و مثل کوالا از گردن هامان اویزون شدم..

همونجور که دو سه سانت بیشتر باهش فاصله نداشتم زل زدم تو چشاش و گفتم: این چه کار مسخره ای بود انجام دادی؟؟

-بیا خوبی کن. دیدم زیادی تو فکری گفتم غرق نشی..

+تو فکر غرق بشم بهتر از اینکه تو اب غرق بشم..

-اوو نترس بابا تو نیم متر اب غرق نمیشی...

دستمو با احتیاط از دور گردنش باز کردم و لباسش و چسبیدم.

یکم نگاش کردم و گفتم: حالا چی کار کنیم؟؟

چشماش شیطون شد و گفت: الان که رو اسب و وسط اب همیشه کاری کرد ولی من قول میدم سر اولین فرست کارای خوب خو..

ی دونه زدم تو سرش که حرفش نصفه موند..

با حرص گفتم: منحرف بدبخت منظورم اینکه الان کجا قراره بری برا چی وسط رود خونه و ایستادی..

دستشو رو سرش گذاشت و زیر لب غرید: دست که نیستش دسته بیله..

+چی گفتی؟؟

-هیچی بابا میگم میریم تو دل ابشار دیگه یادت رفت؟؟

+بابا ول کن بخدا اون پشت هیچی نیست..

-کم غر غر کن خانم..

بشین ببین هست یا نیست..

#part\_73

ی سر از رو تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم..

دوباره حرکت کرد و جلو رفت..

دیگه اب بالا اومده بود و به پام میخورد..

میخواستم برگردم طرفش و ی دونه بکوبم تو کلش و بگم خیس شدم که یهو راهش و کج کرد و به سمت کنار رفت..

هر چی نزدیک تر میشد عمق اب کمتر میشد..

با ی حرکت رو ی سنگ رفت و از اونم رو سنگ دیگه..

منم دوباره مثل کنه چسبیدم به گردنش..

هی با اسب بالا پایین میشدیم از این سنگ به اون سنگ میپیریدم..

سرم و به سینه هامان تکیه داده بودم که احساس کردم اب میاچه روم..

سرم و بلند کردم و به رو به روم نگاه کردم..

دقیق روبه روی ابشار بودیم..

همینجور با دهن باز داشتم نگاه میکردم و هر از گاهیم اب میپیرید تو حلقم که یهو هامان گفت: آماده ای؟؟

اومدم بگم آماده چی که یهو انگار رو سرم اب ریختن..

وقتی به خودم اومدم دیدم خیس خالیم..

به هامان نگاه کردم که اونم وضعیت بهتر از من نداشت..

موهایش رو پیشونیش چسبیده بود ازش اب میچکید..

اصلا نفهمیدم چی شد..

همونجور دست به گردن هامان تو دوسانتی صورتش با دهن باز و چشمای گرد و ایستاده بودم که صداش در اومد..

-پیس پیس زنده ای هنوز؟؟ چرا خشک شدی؟؟..

با این حرفش به خودم اومدم و داد زدم..

+خعلیبیی اسکولی..

نیشش و باز کرد و گفت: نظر لطفونه نوکر شمایم..

انقدر عصبی بودم که اصلا به حرفش و نیشش بازش که اولین بار بود میدیدم توجهی نکردم...

با ی حرکت از اسب پریدم که دل و رادم ریخت پایین..

دستم به صورتم کشیدم و قطرات اب و کنار زدم..

پسره خر ..

منو از وسط ابشار رد میکنه..

الاغ بی خاصیت..

واستا بینم...

سرمو گرفتم بالا و به دورو برم نگاه کردم..

اینجا دیگه کجاست..؟؟

به طرف هامان برگشتم که از اسب پایین اومده بود و موهایش و تکون میداد..

الان دقیق چی شد؟؟.

ما الان تو ابشاریم؟؟

اینجا الان کجاست؟؟

غار؟؟؟

+ها... هامان...

سرشو بلند کرد و زل زد بهم و گفت: هوووم؟؟

به دور بر اشاره کردم و گفتم: اینجا کجاست؟؟

شونه انداخت بالا و گفت: چه بدونم...

به احتمال زیاد غاره دیگه..



+تو قبلا اینجا اومده بودی؟؟

-اهوم..

+با کی؟

ی نگاه عاقل اندر سیفی بهم انداخت و گفت:با نامزد قبلیم..

چشمام گرد شد و گفتم:تو قبلا نامزد داشتی؟؟

با کف دستش رو پیشونیش زد و گفت:نه، ی چی گفتم ول کن..

شونه بالا انداختم و گفتم:به هر حال باید به من میگفتی قبلا نامزد

داشتی..

-پرستشششششششش من نامزد نداشتم اوکی؟؟

+ی بار میگی داشتم ی بار میگی نداشتم تکلیفت با خودت مشخص نیستا

شیش میزنی..

سرشو تکون داد و گفت:راست میگی مشکل از منه..

+حتما ی دکتر برو..

-چشم..

بیخیال هاماں شدم و رو زمین نشستم..

اونم بی حرف اومد کنارم نشست

صحنه دقیق مثله این کارتونا بود

از اونایی که تا اخر غار میرن یهو میرسن به ی باغ سرسبز و فلان..

به هاماں نگاه کردم که هنوز درگیر موهاش بود..

واقعا پشت اینجا چیه؟؟

+میگم تهش به کجاست؟؟

دست از سر موهایش برداشت و بهم نگاه کرد و دوباره شونه بالا انداخت..

-نمیدونم..

+مگه قبلا نیومدی اینجا؟

-چرا ولی جلو نرفتم، یعنی اومده بودم پیش ابشار که پام لیز خورد و افتادم اینجا..

خیلی بچه بودم..

کنجکاو نشدم و برگشتم..

بعد از اونم کلا اینجا رو از یاد برده بودم...

ولی امروز یهو یادم اومد..

دوباره به دور و بر نگاه کردم و گفتم: غاره خرسی گرگی شغالی چیزی نباشه..

-نمیدونم شاید..

لحنش و بدجنس کرد و گفت: ولی بهت بگما اگه بود تو رو میندازم جلوش خودم در میرم..

+هامااان..

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت..

ی اخم ریز نشست رو پیشونیش و دستش و بلند کرد و زیر چشم کشید و گفت: این آتاشغالا چیه زدی چشات سیاه شده تو که به این چیزا نیاز

نداری..

از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟؟ ببین هاما از الان گفته باشم من اصلا خوشم نمیاد یکی بهم گیر بده چی کار میکنی چی کار نمیکنی به کسی هم ربطی نداره من ارایش میکنم یا نه..

پس حواست باشه به من گیر ندی

رو شو بر گردوند و اروم گفتم: منظور من این نبود..

+پس چی بود..

بدون اینکه جوابمو بده از جاش پاشد و گفت: پاشو بریم دیر شد..

منم از جام پاشدم و گفتم: یعنی چی به خاطر پنج دقیقه اینهمه منو عذاب دادی؟؟ خیس خالیم کردی؟؟

بیا بریم ببینم تهش چیه..

ی نگاه به غار انداخت و گفت: تاریکه ماهم هیچی نداریم

باشه واسه بعد..

+باشه ولی باید قول بدی حتما بیاریم تا اخر اینو کشف کنم..

-قول میدم فضول خانم..

اخم کردم و دست به کمر و ایستادم و گفتم: من که فضول نیستم فقط یکم کنجکاو..

یدونه از اون لبخندای نصف و نیمش زد و گفت: چشم خانم مارپل بفرما..

بعد به اسب اشاره کرد و خودش جلو تر راه افتاد..

سوار اسب شد و به منم کمک کرد سوار شم..

-سفت بچسب منو که داریم میریم تو دل اب..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و سرم و چسبوندم رو سینهش..

#part\_74

اونم کلشو تو گودی گردنم غایم کرد و از وسط ابشار رد شد..

اون سرشو بلند کرد ولی من تا اون لحظه ای که کلا از رود خونه بیرون نرفتم سرمو از سینهش جدا نکردم..

بعدشم دوباره روبندم و انداختم رو صورتم و سرمو انداختم پایین تا قیافه داغونم معلوم نباشه..

تقریبا نصف راه و برگشته بودیم که یهو ی چیزی یادم اومد..  
+هامان..

نگاهش و از روبه روش گرفت و به من نگاه کرد و گفت: چیه؟؟

+میگم الان ما چه جوری برگردیم؟؟!!

-عین ادم. چطور؟؟

+مسخره منظورم اینکه لباسامون خیسه نمیتونیم که اینجوری بریم بین اون همه ادم..

به ساعتش نگاه کرد و گفت: خب هنوز وقت داریم میریم خونه ما یکم سر و وضعمون و بهتر میکنیم بعد میریم..

+اها اون وقت کسی خونه شما نیست...

-نه بابا ما خودمونم نمیریم خونمون چه برسه به بقیه..

دیگه حرفی نزدیم و منتظر موندم برسیم..

حتما ی چیز میدونه که میگه کسی نیست دیگه..  
حدودا ده دقیقه گذشته بود که جلوی در همایون خان وایستاد..  
از اسب پایین اومدم و منتظر موندم هامانم پیاده شه..  
انتظار داشتم بریم خونه همایون خان اما هامان راشو کج کرد و رفت تو  
خونه بغلیش..  
منم بی چون و چرا دنبالش رفتم.  
خونه نقلی و قشنگی بود ولی معلوم بود خیلی وقته رنگ انسان و به  
خودش ندیده..  
وارد خونه شدم و با دقت به همه چیز زل زدم..  
هامان واردی اتاق شد و بعد دو سه دقیقه لباس عوض کرده برگشت..  
-برات تو اتاق لباس گذاشتم ..  
لباستو عوض کن اینارو بیار بنداز جلو افتاب خشک بشه..  
سرم و تکون دادم و وارد اتاق شدم...  
با دیدن لباسا چشمم گرد شد..  
ی تاپ شر تک لیمویی رنگ بود..  
این واقعا چی فکر کرده.. ..  
از اتاق خارج شدم و گفتم: هی پسر اینا دیگه چیه؟؟  
-لباسه دیگه..  
+لباسه؟؟؟اینکه کلش نیم متر پارچه هم نمیشه..  
-لباسه دیگه ای نیست اونم نو دست نخوردست..

تقریباً ده سال پیش بود فکر کنم واسه مامانم خریدم اونم که از این لباسه  
عمرن بیپوشه آورد انداخت اینجا گفت بده اینو زنت بیپوشه..

منم که بچه حرف گوش کن اوردم بدم تو بیپوشی..

بعدشم خوب نیست ادم انقدر از شوهرش خجالت بکشه از من گفتن بود..

با حرص وارد اتاق شدم و لباسام و عوض کردم..

منم چقدر تاچه بالا میذارم..

حالا خوبه قبل از اینکه شوهرم بشه با تاپ شلوارک دیدتم..

جلوی اینه دیواری و ایستادم و به خودم نگاه کردم..

هامان تا الان چطور منو تحمل کرده..

تمام صورتم سیاه شده بود..

شبییه عجنه ها شده بودم..

به طرف دری که تو اتاق بود و احتمال میدادم حموم باشه رفتم..

بازش کردم و داخل شدم..

حموم بود..

اب و باز کردم و صورتم و با صابون شستم..

بعد بیرون اومدم و از اتاق خارج شدم..

هامان تو خونه نبود..

از خونه خارج شدم و تو حیاط رفتم..

هامان داشت لباساش و رو بند پهن میکرد..

با دیدن من چشماش گرد شد و ی اخم غلیظ نشست رو پیشونیش  
با عجله سمت من اومد و گفت: این چه وضعشه چرا اینجوری اومدی  
بیرون برو تو ببینم برو تو..

لباسارو از دستم گرفت و سریع به داخل خونه هدایتیم کرد..  
اخیییی عزیزم..

بهش نمیدانقدر غیرتی باشه..

"خب حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟؟"

نمیدونم..

واقعا من برا چی انقدر خوشحالم؟؟

اسکول شدم رفتااااا..

شونه بالا انداختم و وارد اشپزخونه شدم..

ی لیوان برداشتم و از شیر اب پر کردم و خوردم..

مزه اب حموم میداد ولی همونم غنیمت بود..

در خونه باز شد و هامان با همون ی من اخمش اومد داخل..

ی نگاه به من کرد و گفت: این چه کاری بود مثلا تو واسه پوشیدن اینا  
جلو من کلاس میزاری اون وقت همینجوری پاشدی اومدی تو حیاط..

تو ابشار میگم روبند بردار میگی اگه نامحرم منو ببینه شگون نداره بعد  
هلاک و هلاک پاشدی اومدی بیرون که چی بشه؟؟

+اووو حالا انگار چی شده؟؟

-ببین از همین اولش بزار همه چی و برات روشن کنم .

من از اون مردای بی غیرت نیستم که هر کاری کردی و ایستم نگاه کنم  
بهت گفته باشم ما تو خونمون تراس داریم اگه قرار باشه همینجوری  
بری و بیای ابمون با هم تو ی جوب نمیره..

بعد بدون توجه به من رفتی گوشه نشست..

اروم از اشپز خونه بیرون اومدم و رو به روش نشستم..

سکوت سنگینی بینمون افتاده بود..

سعی کردم سکوت بینمونو از بین ببرم..

+ع میگم تو چرا به من نگفتی میدونی من زنتم؟؟؟

-به همون دلیلی که تو نگفتی که زنی..

بیا من میخوام اینو اسکول کنم اون منو اسکول کرد..

+ع میگم اینجا خونه خودتونه؟

-اره

+اینجا نمیمونید؟؟؟

-نه

+چرا؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت:حتما باید سر از همه کارا در بیاری نه؟؟؟

نیشمو باز کردم و چیزی نگفتم...

ی پوف کرد و گفت:بابام دوست داره وقتی میاد اینجا پیش خانوادش

بمونه..



سر تکون دادم که اندفعه اون گفت: راستی مگه کوروش خان و خسرو  
خان باهم دشمن نیستن؟؟

+چرا..

-پس چه طوری مامان و بابات باهم ازدواج کردن؟

#part\_75

+اونا هم مثل ما قربونی بودن تا آتش بس بشه..

-اما الان زندگی خوبی دارن..

+اره زندگی خوبی دارن..

مونده به سرنوشت ادم..

کسی از آینده خبر نداره..

سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت: لباسا زیاد خیس نبودن فکر کنم  
خشک شدن..

از جاش پاشد و قبل از این که بیرون بره گفت: تو اتاق تو کشو دومیه  
چند تا لوازم ارایشی هست میتونی آماده بشی..

بعد از خونه خارج شد و در و بست..

از جام پاشدم و تو اتاق رفتم..

تو کشو خط چشم و سرمه بود..

برداشتمشونو دقیق مثل قبل رو چشمام کشیدم..

بعد رفتم لباسمو از هامان گرفتم و برگشتم تو اتاق..

هنوز یکم نم دار بود ولی نه مثل قبل..

لباسامو پوشیدم و به همراه هامان از خونه بیرون زدیم ..

دوباره سوار اسب شدیم و طرف خونه اقا جون رفتیم..

وقتی رسیدیم تو حیاط هیچکی نبود و همه رفته بودن تو سالن بزرگه  
خونه اقا جون تا ناهار بخورن..

چه به موقع رسیده بودیم..

وقتی وارد خونه شدیم دوباره صدای دست و جیغ و کل بلند شد....

دخترای جوون فامیل به همراه رونیکا و ارام و پگاه منو دوره کردن و  
تو ی اتاق دیگه بردن تا لباسامو عوض کنم و بعد بیام..

وقتی رو بندم و در اوردم همشون باهم زدن زیر خنده..

وقتی نگاه با تعجب منو دیدن گیتا به نمایندگی از همشون گفت:تو قبل  
رفتن رژ نداشتی؟؟

ی جوری زدم پس کلش که صدا داد..

+برو گمشو بیشعور..

از دست این دخترای فامیل که دنبال ی سوژه ان تا فکرای منحرفانشون  
و پر و بال بدن ..

"حالا خوبه تا همین چند وقت پیش خودتم جز همینا بودیا"

حالا..

بعد از تعویض لباس به همراه بقیه بیرون رفتم و کنار هامان نشستم..

جوونای سره گیر داده بودند که تو قاشق بکون تو دهن این قاشق بکون  
تو دهن تو و من امروز فهمیدم که هامان به غیر از اینکه بد اخلاقه و  
خنکه بسیار بسیار خجالتیم هست..

یعنی جون داد تا ی قاشق و بزاره تو دهن من..

البته جلوی اون همه ادم خجالتم داره من خیلی چشم سفیدم..

خلاصه بعد از خوردن ناهار با تموم عد و اصولاش مردارو از خونه  
پرت کردیم بیرونو شروع کردیم بزک و دوزک..

هامان ی ارایشگر در اختیار گرفته بود و آورده بود اینجا..

اگه این خانای قبول میکردن که حنا هم مثل عروسی تو شهر بود این  
دردسرا رو نداشتیم..

اما خب اونا هم دلشون به همین چیزا خوشه دیگه..

\*\*\*

ی یکی دوساعتی گذشته بود که این ارایشگر بلخره گفت: تموم شد  
ماه شدی عزیزم البته ماه بودی..

+مرسی لطف دارین..

از جام بلند شدم و خودم و تو اینه نگاه کردم..

خوشگل شده بودم..

ی ارایش لایت و شیک داشتم و موهامم فرق باز کرده بود و جمع کرده  
بود و دو تیکه از هر دو طرفم جدا کرده بود و فر کرده بود...

لباسم ی لباس صورتی چرک دکلمه بود که از سینه تاروی کمر کار شده  
بود و دامن پفی و ساده ای داشت..

داشتم خودم و برانداز میکردم که در باز شد و بچه ها او مدن داخل..  
همگی ی بار بغلم کردن و پگاه مجبورم کردی دور بچرخم..  
رونیکا: وایییی پری چه خوشگل شدی آگه من پسر میشدم خودم  
میگرفتمت..

بهش لبخند زدم و گفتم: شما هم خیلی خوشگل شدید..  
مهمونا او مدن؟؟

ارام: اهوم حیاطتون پر پر شده جا واسه سوزن انداختن نیست...  
+باشه پس بریم..

با بچه ها از اتاق خارج شدم..  
تک و توک تو خونه ادم بود..

از خونه بیرون زدیم و وارد حیاط شدیم..

بازم همون صدای جیغ و کل و دست همه جا رو پر کرد..  
الکی واسه هر کی که میدیدم سر تکون میدادم..

صدای همهمه ها بالا رفته بود و غیبتا به گوش میرسید..

تو جایگاه مخصوصی که مال عروس دوما بود نشستم و به مهمونا نگاه  
کردم..

کم و پیش میشناختم و بقیه نا آشنا بودن ..

به دختری که داشت میومد طرفم نگاه کردم..

قد بلند و ی کوچولو تپل بود..

صورت گردی داشت و چشمای درشت عسلی..

اندازه ی بند انگشت دماف داشت با لبای متوسط و خوش حالت..

موهاش بلند بود و خرمایی رنگ..

در کل دختر نازی بود..

بهش میخورد پانزده شانزده سالش باشه..

بهم رسید و کنارم رو صندلی هامان نشست و دستش و به طرفم دراز کرد و گفت: سلام..

دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم: سلام...

-منو میشناسی؟؟

+نه

-صبا عابدی هستم هفده ساله از تهران و البته دختر خاله شادوماد

+آآ تو دختر خاله هامانی؟؟

سرشو تکون داد و گفت: از اشنایت خوشبختم عروس خاله..

بهش لبخند زدم و گفتم: همچنین

-همیشه فکر میکردم هامان بد سلیقه فامیله نگو کلا اشتباه میکردم..

خیلیم خوش سلیقس..

بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم..

این چه میدونه که من سلیقه هامان نیستم سلیقه پدر بزرگشم.

بهش میخورد دختر خوبی باشه..

اما زیادی حرف میزد..

در عرض ده دقیقه که پیشم نشست اندازه دو ساعت حرف زد  
مراسم به طور جدی شروع شده بود و همه اومده بودن وسط ..  
گرم رقص بودن که مادر شوهر عزیز دستور داد همه بشینن عروس  
برقصه ..  
بعد اومد دست منو گرفت و بلندم کرد ..

#part\_76

تا اومدم ی تکون بخورم همه زنا پاشدن اومدن طرفم ..  
اولش گرخیدم و خواستم فرار کنم اما بعد فهمیدم بی ازارن و اومدن  
شاباش بدن ...  
بعد رقصیدن که البته همیشه بهش گفت رقص بیشتر شبیه راه رفتن و  
شاباش گرفتن بود دوباره سر جام نشستم ...  
دختر اومدن طرفم و دورم کردن.  
گیتا: پری هر چی جمع کردی نصف نصف ..  
رونیکا: نخیر هر چی جمع کردی تقسیم بر پنج ..  
+برید گمشید این پولاً حق منه سهمه منه ماله منه ..  
البته فکر نکنم به خودم بدنش ..  
بچه ها خندیدن و دورم جمع شدن تا عکس بگیرم ..  
عکاس و صدا زدیم و ژست گرفتیم ..  
بعد از سه چهار تا عکس شیک خبر دادن هامان داره میاد ...

دختر ا پراکنده شدن و منم از جام پاشدم و به طرف در رفتم تا مثلاً  
استقبال کنم..

هامان همچین با ی ابهت خاصی اخم کرده بود و ی دستش و گذاشته بود  
تو جیبش که انگار داره واسه تیتراژ ی فیلم ترسناک عکس میندازه..  
ی کت و شلوار طوسی با ی پیرهن سفید پوشیده بود که فیت تنش بود..  
نه بابا خوشم اومد..

ترشی نخوره ی چیزی میشه..

صورتش و شیش تیغ کرده بود و موهاشو طبق معمول بالا زده بود  
با دیدنم ی چند لحظه نگام کرد و بعد خونسرد به طرفم اومد...  
زنا حسابی شلوغ میکردن و دست میزدن..

فیلم بردارم لحظه به لحظه رو ضبط میکرد و من تو فکر این بودم که  
واقعا اخرش چی میشه.

کار منو هامان به کجا میکشه..

میشیم یکی مثل مامانمنا که درسته با زور ازدواج کردن ولی خیلی  
خوشبختن؟؟؟

یا میشیم یکی مثل این ادمایی که حرف از عشق و عاشقی میزنن ولی  
بعد دو سه ماه یا از هم زده میشن یا باهم کنار نمیان و از هم طلاق  
میگیرن.؟؟

دست گل تو دستش و به طرفم گرفت و بهم زل زد..

سرم و انداختم پایین و اروم دستم و جلو بردم و گل و گرفتم..

ی دسته غنچه رز سفید که دور تا دورش با برگ تزیین شده بود..

گل خوشگلی بود ولی ای کاش کسی که از ته دل دوستم داره و دوستش دارم اینو بهم میداد..

با گرمای دستی رو دستم به خودم اومدم و به هامان نگاه کرده..

با چشماش بهم اشاره میکرد که برم..

سر تکون دادم و باهاش همراه شدم..

تو جایگاه و ایستادیم و به مامانم و مامانش و سایر موارد که داشتن میرقصیدن نگاه کردیم...

این وسط چشمم رو مرجان زوم شده بود که ی سره داشت عشوه میریخت..

زیر چشمی به هامان نگاه کردم تا ببینم مسیر نگاهش کجاست که دیدم بجم سر شو انداخته پایین و به هیشکی نگاه نمیکنه...

اخییی عزیزم چه قده تو باحیایی

نیشمو باز کردم و با غرور زل زدم به این دختره که هنوز پرو پرو عشوه میریخت..

یکم که گذشت هامان دست و جیبش کرد و به همه شاباش داد تا بلکه برن بتمرگن ماهم بتمرگیم خسته شدیم..

البته ما فقط به احترام نم و ننش و ایستاده بودیما بقیه مهم نبودن.

بعد از اینکه خانما رضایت دادن بشینن ماهم نشستیم..

اما همون لحظه عکاس اومد طرفمون گفت پاشید ازتون عکس بگیرم..

از قیافه زار هامان داد میزد که اون ور حسابی حالش و گرفتن و داره میمیره از خستگی..



اما خب به من چه من دلم عکس میخواد..

سریع از جام پاشدم و به هامان زل زدم..

اونم ناچار از جاش بلند شد..

به همراه عکاس و فیلم بردا به طرف پشت ساختمون که دخترا درست کرده بودن و منم ندیده بودم رفتیم..

اون دو تا زود تر از ما رفتن تا صحنه ورود دل انگیز ما رو ثبت کنن...  
به دستور فیلم بردا دستمو دور بازوی هامان حلقه کردم و با هم به سمت باغ رفتیم..

همینکه داخل شدم دهنم از تعجب باز موند...

همه ی چراغا خاموش بود و با شمع راهو روشن کرده بودن..

روی چمنا گلبرگ های قرمز ریخته بودن و در انتها با شمع های دایره درست کرده بودن..

بابا اینا دیگه کی هستن؟؟

به هامان نگاه کردم که اونم با تعجب به دور و بر نگاه میکرد..

با همون تعجبش برگشتم سمتم و گفتم: اگه میدونستم انقدر از رسیدن به من خوشحال میشی و اینهمه تدارک میبینی زود تر میومدم  
خواستگاریت...

با چشمای گرد شده و دهن باز بهش نگاه کردم که گفت: چیه؟؟ باور نکردی؟؟ بخدا میگفتی میومدم..

+ببند دهن تو بیشعور تو با خودت چی فکر کردی؟؟ که من عاشق چشم ابروی چپق چلاقت شدم..

نه اقا من بمیرم به چشم خریدار انه نگات نمیکنم..

"اره جون عمت ،نم بود جلو در درسته داشت پسر رو قورت میداد"

ع تو هم وقت گیر اوردیا..

+بعدشم اینا هیچ کدوم کار من نیست ،من از هیچ کدوم خبر نداشتم،فقط میدونستم بچه ها میخوان این پشت و واسه عکس انداختن درست کنن..

اگه میدونستم اقای خود شیفته قراره به خودش بگیره عمرن میذاشتم این کارو کنن..

با حرص زل زد بهم و گفت:اگه انقدر از من بدت میاد کسی زورت نکرده بود به من بله بگی..

دهنم و باز کردم تا چیزی بگم که خود به خود بسته شد..

چی بگم؟؟

چی دارم که بگم؟؟

بگم از اقا جونم خجالت کشیدم؟

بگم نتونستم تو چشمای ملتمسش نگاه کنم و بگم نه؟؟

بهم نمیخنده؟؟

#part\_77

مسخرم نمیکنه؟؟ نمیگه بابا دست خوش تو چه پهلونی هستی خودتو فدا کردی؟؟

چرا خوب دیگه..

چیزی نگفتم و رومو ازش برگردوندم..

یدونه محکم کوبوند تو کمرم که نفسم قطع شد..

-حالا نمیخواه حرص بخوری تو که به عشقت رسیدی با احساس برو  
جلو حداقل فیلم خراب نشه.

با عصبانیت ی پامو کوبوندم زمین و بازوش و بشگون گرفتم بعد بی  
توجه بهش راهمو گرفتم و رفتم..

صدای خنده ریزش و میشنیدما اما انقدر عصبی بودم که حال و حوصله  
این و نداشتم که بر گردم ببینم با خنده چه شکلیه..

صدای قدماشو میشنیدم اما اعتنایی نکردم..

دیگه به دایره ایی که درست کرده بودن رسیده بودم..

گوشه دامنم و تو دستم گرفتم و به اینور و اونور نگاه کردم تا عکاس و  
فیلم بردار و پیدا کنم که یهو رفتم رو هوا..

نمیفهمیدم داره چه اتفاقی رخ میده اما انگار باغ داشت دور سرم  
میچرخید یا شاید من داشتم دور باغ میچرخیدم...

کم کم از شدت چرخش کم شد و اروم اروم رو زمین فرود اومدم..

سرم گیج میرفت و همه چی و چپکی میدیدم..

یکم که به خودم اومد دیدم هامان روبه روم و ایستا و شیطون نگام  
میکنه..

مغزم هنگ کرده بود..

نمیدونستم الان دقیق چه اتفاقی افتاده...

وقتی دید دارم عین منگلا نگاش میکنم گفت:عجب فیلمی شد ولی

بازم نفهمیدم چی شد ولی سر تکون دادم و چیزی نگفتم..  
فیلم بردا نمیدونم از کجا پیداش شد و اومد طرفمون و ی عالمه به به چه  
چه کرد که عجب فیلمی شد..  
عکاسم پشت سرش اومد و هامان و فیلم بردار و از محیط پاک سازی  
کرد تا تنها عکس بندازم..  
مجبورم کرد رو زمین بشینم و دامنم و دور و برم بندازم...  
ی چند تا عکس گرفت و بعد هامان و صدا زد تا با اونم عکس بگیریم..  
دست به سینه منتظر هامان بودم که بیاد..  
داشتم همینجور نگاهش میکردم که نمیدونم پاش به کجا گیر کرد. و با مخ  
خورد زمین..  
پق زدم زیر خنده که سریع از جاش پاشد و نیم نگاهی به اون دو تا که با  
دوربیناشون مشغول بودن انداخت و سریع اومد طرف من..  
-هر هر هر کجاش خنده داشت..  
همون جور که از خنده نفسم بند اومده بود گفتم: به جون مامانم این یکی  
که من برات زیر پای ننداختم قشنگ تر خوردی زمین..  
ی بشگون ریز از بازوم گرفت و گفت: بهت گفته بودم دست به زخم  
دارم؟؟  
بدونه اینکه به روی خودم بیارم و از خندم کم کنم گفتم: نه به جون تو  
جدید بود..  
با حرص شلوارشو که ی ذره خاکی شده بود تکوند و رو به عکاسه  
گفت: خانم بیا دیگه دیر شد..

زنه طرفمون اومد و شروع کرد به ژست دادن..

گاه میگفت بشینید زمین. گاه میگفت پاشید. گاه میگفت برگردید..

در کل که پدرمون و در آورد. هر چه قدرم بهش گفتیم فردا تو اتلیه  
میخوایم عکس بندازم قبول نمیکرد و میگفت: حنا جدا عروسی جدا، روز  
جدا شب جدا..

بلخره کارای فیلمبرداری و عکاسی تموم شد و ما دوباره به جمع  
پیوستیم..

همینکه رو صندلی نشستیم هامان ی اخیش از ته دل گفت که همون  
لحظه گیتا با ذوق اومد طرفمون و گفت: پاشید پاشید نوبتی هم که باشه  
نوبت رقص عروس دوماده..

هامان به صندلی تکیه داد و گفت: من رقص بلد نیستم پاشو پرستش پاشو  
ببینم چه کار میکنی..

با چشمای گرد شده زل زدم بهش و خواستم بگم دیگه چی که گیتا  
گفت: برو جون عمت تو رقص بلد نیستی؟؟ عروسی رفاقت و تو گرم  
کردی به عروسی خودت رسید بلد نیستی؟ پاشو بینم..

هامان: گیتا بخدا از کت و کول افتادم بزار ده دقیقه بشینیم بعد.

گیتا: نه پاشو بعد از این دیگه تا اخرش بشین..

هامان ی پوف از سر کلافگی کشید و سر تکون داد..

با هم از جامون بلند شدیم و رفتیم وسط و ایستادیم تا اهنگ و بزارن..

توقع داشتم اهنگ اذری بزارن اما اهنگ حسین منتظری و گذاشتن و منم  
به احترام نظرشون شروع کردم به رقصیدن..

"ی دفعه اومدی تو دلم

یهویی شدی همه کسم

نفسم میگیره بی تو

همه جوره محشری تو

جونه من وصله به جونت

اخه این دل و میبری تو

وقتشه همه بدونن

عشق اول و اخری تو

طاقت دلبریا تو

اون خندیدنا تو

اون چال گونه هاتو

ندارم ندارم..

لج و لج کردناتو

دلخور شدناتو

حتی اون رنگ چشاتو

ندارم ندارم.. "

ی دور دور خودم چرخیدم و به هامان نگاه کردم..

کاملا مردونه میرقصید و سرش و انداخته بود پایین..

همیشه فکر میکردم خیلی خنگه اما شاید در این مورد اشتباه کردم

شاید واقعا سربه زیره..

"تنها تنها کجا

بابا راه بیا من پشتتم

یهو نکنی سردی با دلم

بد عاشقتم خوشگلم

نفسم میگیره بی تو

از پیشم اگه بری تو

در جا کنده میشه قلبم

اخه نفس خود منی تو

وقتشه همه بدونن

عشق اول و اخری تو

طاقت دلبریا تو

اون خندیدنا تو

اون چاله گونه هاتو

ندارم ندارم..

لج و لج کردنا تو

دلخور شدناتو

حتی اون رنگ چشاتو

ندارم ندارم..

## (محشری تو \_ حسین منتظری)"

با تموم شدن اهنگ دست از رقصیدن برداشتم و شاباشای تو دستمو دادم  
به مامانم..  
کلا ما امشب قصد تخریب جیب ملت و داریم..

#part\_78

به هامان نگاه کردم که داشت با دستمال عرق پیشونیشو پاک میکرد..  
بمیرم بر اش خیلی حرکت کرده..  
خوبه فقط دستاشو تکون داده ها  
البته بین این همه زنم رقصیدن واقعا سخته..

خواستیم بریم بشینیم که مامانش جلومونو گرفت و گفت :کجا؟؟ مثله  
اینکه یادتون رفته رقص انری جز رسم و رسومات ماست و حتما باید  
عروس دوماد یا با هم یا جدا جدا برقصن..

البته به لطف دوستاتون که رقص دونفره کنسل شد پس فعلا پرستش جان  
شما برقص تا بعدن که مردا واسه حنا اومدن هامانم برقصه..  
هامان تو هم اینجا وایمیستی و دست میزنی..

هامان:میگم چیزه مامان میشه من بشینم و دست بزمن؟؟

مامان جون:نخیر معلومه که نمیشه..

بعد راشو گرفت و رفت..



نیم نگاهی به هامان انداختم و گفتم: خجالت نکشیا ی وقت اصلا دست تو جیبت نکنیا فقط دست بزنی..

از بغلش رد شدم و دوباره وسط و ایستادم..

هامانم اماده باش رو به روم و ایستاده بود تا اهنگ شروع شد دست بزنی..

راستی ی سوال مهم دست زدن واجبه یا مستحب؟؟

"به احتمال زیاد واجبه.."

مگه ندیدی ننش تاکید کرد حتما و ایسته و دست بزنی.."

گمونم..

چشم از هامان گرفتم و با پخش شدن اهنگ شروع به رقصیدن کردم..

"اوجا داغ باشیندا اینه کمان وار

هاممین یاری وار من تکم الله

منه ده بیر نظر ایله سن الله

تولاما تولاما تولاما گلین

شاماما منده دی ای گلین

اوجا داغ باشیندا یار یار یار

اوش دنه خانیم

اوچونو سئومیشم هانسینی الیم

وسطده کی قیزین قاداسیم الیم

تولاما تولاما تولاما گلین

شاماما منده دی ای گلین"

هامان پس از سال ها از جاش تکون خورد و اومد طرفم..

دستش و تو جیبش کرد و ی دسته تراول پنجاه تومنی بیرون آورد..

ای جانم این پولا جون میده واسه ولخرجی..

حیف عروسم مگر نه پولارو میدزدیدم و در میرفتم..

چند تا تراول از دسته اش جدا کرد و به طرفم گرفت..

بیا..

منو باش گفتم میخواد همه پنجاه یارو بریزه سرم..

پولارو ازش گرفتم و سعی کردم بیشتر رو رقصم تمرکز داشته باشم که

ی وقت با این کفش پاشنه بلندا چپه نشم..

هامان دستش و دوباره تو جیبش کرد و پولارو گذاشت سر جاش..

وقتی دستش و آورد بیرون دوباره ی دسته پول ده هزار تومنی تو دستش

بود..

نه بابا من میگم این بچه خسیس نیست فقط اون پولا زیادی درشت بودن

واسه رو سر انداختن مناسب نبودن..

جلوتر اومد و شروع کرد دونه دونه پولارو رو سرم انداخت..

نفهمیدم چقدر انداخت اما اخراش دیگه خسته شد و همه پولارو با هم

ریخت رو سرم..

بعد دوباره کنار رفت و به شغل شریفش یا همون دست زدن مشغول

شد..

بلخره اهنک تموم شد و منم ی نفس راحت کشیدم..  
نفس نفس میزدم و رو پیشونیم عرق جمع شده بود..  
تو زندگیم هیچی جز اذری رقصیدن اونم با پاشنه بلند برام سخت نیست..  
به طرف هامان رفتم تا با هم بریم سر جامون..  
رو صندلی نشستیم و به گیتا اشاره کردم برام دستمال بیاره..  
اونم سر تکون داد و رفت داخل ساختمون..  
به صندلی تکیه دادم و با دستم خودم و باد زدم اما هیچ تاثیری نداشت..  
ارام پیشمون اومد و ی باد بزن داد دستم..  
ارامش: پری جون بیا اجی یکم خودتو باد بزن قرمز شدی..  
+دستت درد نکنه عزیزم..  
بهم لبخند زد و دور شد..  
باد بز نو باز کردم و شروع کردم به باد زدن خودم..  
یکم بعد گیتا دستمال به دست پیداش شد..  
خواستم دستمال و از دستش بگیرم که نداشت و گفت: بزار خودم، کرم ت  
پاک میشه..  
سر تکون دادم و گفتم: باشه..  
گیتا اروم دستمال رو صورتم کشید و بعد با گفتن میرم کمک کنم شام و  
پخش کنیم از پیشمون رفت..  
به هامان خیره شدم که به صندلی تکیه داده بود و دست به سینه به ی  
نقطه خیره شده بود..

ای خدا باز این رفت تو خاطرات عشقتش.  
ی مشت اروم کوبوندم تو بازو شو گفتم: هییی با ما باش.  
بهم نگاه کرد و گفت: چی؟  
+اخبار و ی بار میگن  
-باشه

با تعجب زل زدم بهش و گفتم: اصلا کنجکاو نیستی بدونی چی گفتم؟  
اونم با تعجب و کنجکاوای نگام کرد و گفت: مگه چی گفتی؟  
اخ جون کنجکاو شد.

نیشم و باز کردم و گفتم: نمیگم.  
رومو برگردوندم و به مهمونا نگاه کردم.  
بهم نزدیک تر شد و گفت: چی میخواستی بگی؟؟  
با لجبازی گفتم: نمیگم..

بیشتر بهم نزدیک شد و گفت: پرستش  
+ن می گم

با عصبانیت ی به درک گفت و خواست ازم دور بشه که سریع بازو شو  
گرفتم و گفتم: میگم میگم  
به دهنم چشم دوخت تا لب باز کنم که با شیطننت گفتم: نه نمیگم  
این دفعه دیگه کاملا عصبی شد و با حرص سر جای اولش نشست و اخم  
کرد.

نیشم و باز کردم و با ذوق به دور و بر نگاه کردم.

اصلا کیف می‌کردم حرص می‌خورد.  
تا اون نباشه به پرستش سلطانی  
بگه هوله من بودی.  
حالا حالاها دارم برات اقا هامان.  
نگاه به این کوتاه اومدنام نکن.  
ی بلا هایی سرت بیارم که یا سه طلاقم کنی یا از دستم دق کنی.  
از فکرای شیطانی که تو سرم بودی لبخند بدجنس روی لبم نشست  
بچرخ تا بچرخیم اق هامان

\*\*\*

#part\_79

دستم و از دور بازوی هامان باز کردم و یکم دامنم و بلند کردم..  
روی صندلی نشستم و به میز نگاه کردم..  
هووم کوبیده..  
هامان صندلی روبه رومو عقب کشید و نشست..  
به اصرار دخترا دوباره اومدیم پشت ساختمون تا غذا بخوریم..  
زحمت کشیدن اینجا غذا رو اوردم..

من نمیدونم اینا که میدونن ما همدیگرو دوست نداریم برا چی این کارا  
رو میکنن..

نگاه تو رو خدا تمام میز و پر شمع و گل کردن..

سرم و تکون دادم و به صندلی تکیه دادم تا این فیلم بردار فیلمشو بگیره  
و گم شه تا حمله کنم به سمت غذا..

هامان هزار بار به این انتر خانم تاکید کرد که زرزر نمیکنی از  
خوردنتون فیلم بگیرم و اینا..

اونم گفت فقط از میز و محیط یکم فیلم میگره و بعد به سلامتی گم  
میشه...

بعد از رفتن فیلمبردار همزمان با هامان به طرف غذا یورش بردیم و  
حالا نخور کی بخور..

ناهار و که کوفتمون کردن تا الانم ی تیکه نون خشک نخوردیم..

بایدم مثل امازونی های که میان شهر رفتار کنیم...

بعد از خوردن شام یا بهتره بگم درو کردن میز از جامون بلند شدیم که  
سریع بریم اونور واسه بدرقه مهمونا..

این مراسم بیشتر شبیه عروسی بود..

ی عروسی تو روستا..

اما خب بعد از اینکه مهمونای غریبه برن و مردای فامیل بهمون اضافه  
شن تازه حنای اصلی شروع میشه و کم کمش تا اذان صبح طول  
میکشه..

با هامان رفتیم و جلو در وایستادیم و یکی یکی از مهمونا تشکر و  
خداحافظی کردیم ..

بعد از اینکه آخرین نفرم رفت یکم به خودم کش و قوس دادم و به حیاط نگاه کردم که یهو چشمام چهار تا شد..

تقریباً نصف مهمونا مونده بودن.

نه اینکه باید میرفتنا نه..

نصفشون کلا مهمونای خودمون بودن..

+ماشالله ؛ امام حسین این همه سرباز داشت شهید نمیشد که..

هامان به طرفم برگشت و گفت:ول کن این حرفا رو ،برو شنلتو بپوش مردا دارن میان. کلا هشتم بزار..

صورتتم و جمع کردم و با غر غر رفتم سمت ساختمون..

+حتماً باید شنل بپوشم..

ی وقت خدایی نکرده ی نامحرم منو این جوری نبینه؟؟

از دست داداشام در رفتم گیر بدترش افتادم..

بزار این دو روز بگذره ،بهت نشون میدم دنیا دست کیه و پرستش سلطانی کیه..

با حرص وارد خونه شدم و شنلم و از رو پشתי برداشتم ..

خواستم بپوشمش که مرجان و صبا مانتو و شال پوشیده از یکی از اتاقا خارج شدن..

مرجان با دیدنم چشم غره رفت و صبا سریع اومد طرفم..

صبا:بزار کمکت کنم عروس خاله

بهش لبخند زدم و گفتم:مرسی زحمت نکش..

اونم متقابلا لبخند زد و گفت: این چه حرفیه؟؟

با کمک صبا شنلم و پوشیدم و کلاهش و گذاشتم سرم..

مرجان: کلاهت و چرا میزاری بهت نمیداد به این چیزا اهمیت بدی..

همونجوری که کلاه ام و درست می کردم با ی لحن پر غروری گفتم: آخه میدونی هامان خوشش نمیداد کسی جز خودش موهامو ببینه..

با ی لحن مسخره ای گفت: هامان؟

بعید میدونم..

هامان جان اصلا غیرتی و تعصبی نیست و به این چیزای پیش پا افتاده توجه ایی نمیکنه..

خواستم برگردم چهار تا فحش رکیک بارش کنم که صبا گفت: مرجان جان هامان معمولا به کسایی که براش مهم نباشن کاری نداره و حتی سال به سالم یادشون نمیوفته..

اما پرستش فرق میکنه زنشه..

مرجان: پرستش زنشه تو چی؟؟

والا تو هم ی سره میگی هامان اینجور گفت هامان اونجور گفت.

با تعجب به صبا نگاه کردم که خیلی ریلکس گفت: منم فرق میکنم..

تو که باید بهتر بدونی..

منو و هامان خیلی با هم صمیمیم

مثل خواهر برادر میمونیم..

ی مرد واقعی فقط مادرش و همسرش و خواهرش برایش مهمه



عزیزم..

عزیزم و ی جوری گفت که از صد تا فحش بدتر بود..

مرجان رو به من کرد و گفت:اره انقدر صمیمی که همه فکر میکردن  
اینا عاشق و دل باخته همن و باهم ازدواج میکنن..  
به صبا نگاه کردم که گفت:همه اشتباه میکردن..

ما فقط خواهر و برادریم..

و الان همین همه فهمیدن که عشق زندگی هامان فقط و فقط پرستشه..  
پَپَپَ... رَرَر... سسس.. تَشَشش..

اوکی؟؟

مرجان با حرص ی نگاه به دور و بر کرد و گفت:اینجا که کسی جز ما  
نیست..

بیاید باهم صادق باشیم..

عشق و عاشقی چیه؟؟

همه میدونیم که هامان با زور اقا بزرگ با پرستش ازدواج کرده پس  
خودتون و گول نزنید..

به صبا نگاه کردم ببینم چی میگه که دهنش و باز کرد ولی چیزی  
نگفت..

شاید حرفی نداشت که بگه..

پس من اینجا چیم؟؟ماست؟؟

مثل خر و ایستادم به دهن این و اون نگاه میکنم ببینم چی دارن میگن..

نباید بزارم بهم توهین کنن..

اگه منو هامان با هم مشکل داریم یا همدیگر و دوست نداریم به بقیه  
ربطی نداره..

هر طور که باشه منو اون الان زن و شوهریم و کسی حق نداره تو  
زندگی شخصیمون دخالت کنه..

اخمی کردم و گفتم: این حرفا رو تمومش کن مرجان خانم..

اگه تو چیزی از زندگی هامان نمیدونی به من ربطی نداره..

اما بهتره که بدونی من و هامان دو ساله که همو میشناسیم..

تو شیراز هم دانشگاهی بودیم.

#part\_80

خوابگاه هامونم بغل هم بود..

و غیر از اینا ما باهم دوست بودیم و طی این دو سال به هم علاقه پیدا  
کردیم و حالا هم که میبینید از دواج کردیم..

میتونی از خود هامان بپرسی..

مرجان با حرص دندوناشو رو هم فشار داد و بعد از چند لحظه خودشو  
خونسرد جلوه داد و گفت: که این طور..

چه عالی..

پس همو میشناختید..

ی ابرومو بالا انداختم و چیزی نگفتم..

اونم با گفتن اینکه من میرم حیاط شما هم بیاید سریع از خونه بیرون زد..  
اصلا مشکل عقلانی داره این دختره..

به سمت صبا برگشتم و نگاش کردم..

دست به سینه تکیه به دیوار و ایستاده بود و با چشمای ریز شده نگام  
میکرد..

سرم و به معنی چیه تکون دادم که شونه بالا انداخت و گفت: نوچ نیست..  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی نیست؟؟

تکیه اش و از دیوار گرفت و اومد جلو دقیق روبه روی صورتم و ایستاد  
و گفت: ذره ای علاقه تو حرفات و چشات نیست..

بعد بدونه اینکه به من اجازه حرفی یا حرکتی بده سریع از خونه خارج  
شد..

معلومه که نیست..

برا چی باید باشه..

من حتی با اینکه هامان جز اکیپمونه ولی اونو جز دوستام نمیدونم بعد  
بهش علاقه داشته باشم؟؟

من از اون پسره بدم میاد..

ازش متنفرم..

همون طور که اون از من خوشش نمیاد..

اما صبا حرفای دیگه ایی میزد..

مگه نگفت اون فقط رو کسایی که براش مهمن غیرت داره؟؟

اما خب اینکه ی مرد رو ناموشش و زنش غیرت داشته باشه غیر عادی نیست..

پس هامانم به همون اندازه که من ازش بدم میاد از م بدش میاد.

اخه برا چی؟؟

از خداشم باشه؟؟

دختر به این خوشگلی و شیرین زبونی..

+اخخخ خدا وسط خونه و ایستادم ببین دارم به چی فکر میکنم..

تکلیفم با خودم معلوم نیست..

هیچ معلوم نیست با خودم چند چندم اه...

-پرستش؟؟؟ تو اینجایی؟؟ میدونی چقد دنبالت گشتیم؟؟

بدو بیا مردا اومدن..

به پگاه نگاه کردم که جلو در و ایستاده بود و بهم نگاه میکرد..

سر تکون دادم و سمتش رفتم..

با هم از خونه خارج شدیم و پیش بقیه رفتیم..

تک و توک مردا اومده بودن..

هنوز بیشتریا وارد نشده بودن..

پیش هامان رفتم و کنارش و ایستادم..

کم کم همه مردا وارد شدن..

هامون ، رادوین، حسان، مهرباب، پارسا، پیمان و..

کیا...

همین که وارد شد و زل زد به من و هامان...  
ی جوری نگام میکرد که میخواستم ابشم برم زمین..  
تا حالا انقدر غمگین ندیده بودمش..

من برا چی این کار و کردم؟؟  
منکه بلخره بدون خواسته قلبیم ازدواج میکردم..

چرا کیا نه هامان؟؟

حداقلش کیا دوستم داشت و منم...

"تو چی؟؟ تو چی پرستش؟؟ نکنه باورت شده که تو فقط فقط بخاطر بابا  
بزرگات میخوای با هامان ازدواج کنی؟؟"

به خودت که دروغ نگو..

تو از دست کیا به هامان پناه بردی...

تو هامان و به کیا ترجیح دادی..

با خودت دودو تا چهار تا کردی..

بود و نبود کیا برات فرقی نداره اما هامان...

دوست داری همیشه پیشت باشه و تو اذیتش کنی...

حتی واسه ازار دادنشم که باشه بودنش برات مهمه...

نه؟؟؟؟"

با قفل شدن دست هامان تو دستم و فشار دادنش دست از حرف زدن با  
وجدانم برداشتم به هامان نگاه کردم که قرمز شده بود و رگ گردن و  
پیشونیش باد کرده بود و به ی نقطه نگاه میکرد..

یا خدا این چرا این مدلی شده؟؟

رد نگاهشو گرفتم و به کیا رسیدم...

تازه فهمیدم که سه ساعته زل زدم به کیا و دارم با خودم حرف میزنم..

کیا هم مثل هامان قرمز شده بود و با عصبانیت به دست منو و هامان  
نگاه میکرد..

مطمعنا اگه این همه ادم اینجا نبودن همدیگر و تیکه تیکه میکردن...

اروم دست هامانو فشار دادم و اسمش و صدا زدم..

+هامان؟؟

چشماشو بست و چند تا نفس عمیق کشید و سعی کرد خودشو خونسرد  
نشون بده...

به همون ارومی تَن صدای من گفت: برو پیش مامانتینا و ایستا..

انقدر عصبی بود که میترسیدم بزنه فک مکمو داغون کنه..

به خاطر همین اروم سرم و تکون دادم و دستم و از دستش بیرون  
کشیدم...

به سمت مامانینا حرکت کردم و پیششون و ایستادم...

مامان ی نیم نگاه به من و بعد هامان و بعد کیا انداخت و گفت: هامان  
میدونه کیا خواستگارت بوده؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

اونم دوباره به هامان نگاه کرد و به سمت کیا رفت..

بازوشو گرفت و کشیدی گوشه..

نمیفهمیدم چی داره میکه و چیشد..

ولی کیا با عصبانیت بازوشو از تو دست مامانم کشید بیرون و از حیاط بیرون رفت...

مامانم با اخم اومد طرفم و کنارم وایستاد..

سرم و خم کردم و بغل گوشش گفتم: چی گفتی مامان؟؟

مامان: هیچی بابا، گفتم دست از سر دخترم و دامادم بردار..

گفتم مگه نمیبینی داره ازدواج میکنه و خوشبخته...

انقدر حرصشون نده..

+اون چی گفت؟؟

مامان بهم نگاه کرد و گفت: گفت

من نمیزارم فلان میکنم و بسات میکنم..

هیچ غلطی هم نمیتونه بکنه نگران نباش....

چیزی نگفتم و از مامان فاصله گرفتم..

بچه ها اومدن و کنارم وایستادن.

شروع کردن به چرت و پرت گفتن..

#part\_81

تقریباً یکی دو ساعتی گذشته بود و مردا حسابی مجلس و گرم کرده بودن..

پسرافته بودن وسط و بیرون بیا هم نبودن..

کیا هم برگشته بود و ی گوشه نشسته بود...

زنا هم ی گوشه نشسته بودن و یا به مردا نگاه میکردن یا غیبت میکردن..

ما پنج تا هم بغل حوض نشسته بودیم رقصیدن مردا رو مسخره میکردیم و میخندیدیم..

اصلاً ی ذره ادب نداریم...

داشتیم به پسر عمه هامان که سرش و انداخته بود پایین و تو حال و هوای خودش غرق بود و مارمولکی میرقصید میخندیدیم که یهو اهنگ قطع شد..

همین جور هاج و واج وسط و ایستاده بود و نمیدونست چی کار کنه... با دیدن این صحنه هر کدوم ی وری قش کردیم که یهو صدای ی اهنگ دیگه بلند شد..

سرمو بلند کردم که دیدم هامان و هامون و رادوین و حسان و مهرباب وسط و ایستادن و میخوان برقصن..

با تعجب به بچه ها نگاه کردم که رونیکا با ذوق گفت:اون ی هفته که اومده بودن تهران بچه ها هامان و مجبور کردن بهشون اذری یاد بده تا هماهنگ برقصن..

ی اخم ریز کردم و گفتم:واا اذری رقصیدنم مگه هماهنگی و تمرین میخواد..



ی اهنگ میزارن هر کی ی جور میرقصه دیگه..  
گیتا: نه خره اینا که نمیخوان فقط دستاشونو تکون بدن...

میخوان درست حسابی برقصن..

از اون رقصای اصیل اصیل..

هامان خودش این کارس دادا..

+نه بابا

گیتا: به ژووون تو راست میگم نگاه کن...

به پسر ا نگاه کردم که فعلا دستاشون و رو شونه هم انداخته بودن و دور  
میزدن و بعد با خوندن اهنگ یهو از هم جدا شدن و به طور هماهنگ  
شروع کردن به رقصیدن...

عضلاتشونو سفت کرده بودن و با پاهاشون محکم به زمین میکوبیدن...

کل ادمای تو حیاط دست از هر کاری برداشته بودن و به اینا نگاه  
میکردن..

خیلی قشنگ میرقصیدن و بهتر از رقصشون اهنگ بود که داشت ی  
کاری میکرد منم برم وسط..

\*\*\*

اله بیر قیز بیمیشم کی اوریمین پاراسی..

منه خوش حیات بخش اذیر اودی

گوزومین قاراسی..

بیزی تز قوغوشدورون وقت گدیر

الچیه گدک..

تاخاخ نشان اوزوین سونرا دالیجان توی ادک..

منیده اولندیر..

اتا منیده اولندیر..

دوسلاریم اولنیبیدیر اتا منیده اولندیر..

منیده اولندیر اتا منیده اولندیر

دوسلاریم اولنیبیدیر اتا منی ده اولندیر...

"اوزیر مهدی زاده-اتا منیده اولندیر"

(ترجمه این اهنگ و نتونستم پیدا کنم اما اهنگ خیلی قشنگیه..

به کسایی که حتی متوجه هم نمیشن پیشنهاد میکنم ی بار گوش بدن)

\*\*\*

بعد از اینکه اهنگ تموم شد همه برایشون دست زدن و اونا هم سر

جاشون نشستن..

خب انتظار اینو نداشتم...

خوب بود..

بعد از نیم ساعت قرار شد که دیگه مراسم حنا رو رسمی کنیم..

خانوما همه پاشدن و رفتن داخل و اقایونم موندن تو حیاط..

روی صندلی مخصوصی که برای من گذاشته بودن نشستم و به جمع نگاه کردم..

چند نفر دف به دست آماده بودن تا وقتی خانواده دوماد قصد به رقصیدن داشتن بزنین..

بقیه هم نشسته بودن زمین و چهار چشمی زل زده بودن که ببینن اخر سر چی میشه..

مامان هامان و خاله بزرگش و عمه بزرگش و زندایی و زمو بزرگش با چند تا از دختر عمو هاشو دختر عمه اش و صبا هر کدوم ی چیز گرفتن دستشون و اومدن وسط تا برقصن..

به قولی نمیدونم غنچه میگن چی میگن از اونا آورده بودن برام...

بعد از رقصیدن همه رو گذاشتن وسط و صبا به داوطلبی از اونا اومد کادو ها رو باز کنه..

ی چیزایی مثل مانتو و شلوار و کفش و کیف و لوازم ارایش و از این چیزا...

البته ماهم از چیز میزا خریده بودیما منتها اونا رو تو مردا نشون میدن نه اینجا..

بعد نشون دادن تمام کادو ها به تمام فک و فامیلای فضول هر دو طرف دوباره قرار شد هامان قاطی زنا بشه..

اصلا خاله خان باجی شد حنا بندون..

اول زن و مرد جدا بعد قاطی بعد دوباره جدا میترسم باز قاطی بشن..

هامان وارد خونه شد و کنار من نشست..

گیتا هم حنا به دسن او مد وسط..

بعد از اینکه یکم قر داد و از هامان شاباش گرفت راضی شد که این حنا رو بده ما سریع بمالیم دست هم تموم شه بره..

حنا رو گذاشت جلومونو ی نمیدونم چی بود داد دستم و گفت :اول سمت و بنویس کف دستش...

ی چشم غره بهش رفتم و دست هامان و تو دستم گرفتم و رو کف دستش نوشتم ' P' بعدم باز با اجبار گیتا هامان دست منو گرفت و توش نوشت ' H' از این مسخره بازی دیگه..

بعدم که گیر دادن پاشید حنار بچرخونید بین زنا..

ی پولم گذاشتن وسط دستمونو مجبورمون کردن دست همو بگیریم..

ما هم همون جور پاشیدیم و حنا رو چرخوندیم..

انقدر خم مونده بودیم که وقتی صاف شدیم همزمان صدای قلنج هامون بلند شد..

هامان دستامون و باز کرد و اسکناس ده هزار تومنی از توش در آورد..

اصلا نمیدونم برا چی میزارن اینو..

بعدم با دستمال اول کف دست خودشو بعد دست منو پاک کرد..

مهمونا هم بعد از اینکه میوه و شیرینی و فلان فلانشون و میل کردن ساعت چهار و نیم صبح

## #part\_82

قصد رفتن کردن..

به همراه هامان جلوی در و ایستادیم تا بدرقه بشن...

کم کم خونه و حیاط خالی شد همه حتی گیتا اینا و بچه ها رفتن و تو  
خونه فقط خودمون موندیم

منظور از خودمون عمو و ها و عمه هام به همراه خانواده هاشونه..

و البته هامان..

به حیاط نگاه انداختم..

هیچکی نبود همه رفته بودن داخل..

هامان اروم در حیاط و بست و به طرف حوض رفت و رو لبش  
نشست..

منم به تبعید از اون رفتم و کنارش نشستم..

به سمت برگشت و نگام کرد..

منم مثل خودش ی وری نشستم و بهش نگاه کردم..

اروم دس چپش و جلو آورد و دست چپم و گرفت و روی حلقه مو لمس  
کرد و با یکم اخم گفت: دیگه هیچ وقت حلقه تو از دستت در نیار..

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم: حلقه؟؟ من همیشه حلقه مو میندازم..

چشمشو از رو دستم گرفت و بهم نگاه کرد و گفت: اما نه تو خونه  
رادوینینا و نه تو خونه خودمون دستت نبود..

آه راست میگه اون موقع برا اینکه ی وقت هامان نفهمه من زنش  
ننداخته بودمش..

-لطفا لجبازی نکن..

تا موقعی که سمت تو شناسنامه این حلقه رو در نیار..

اینو من نمیگم قانون میگه..

تا وقتی سمت تو شناسنامه یعنی اینکه زن منی..

زن منم باید ی چیزایی و رعایت کنه..

پرستش..

من خوشم نیاد کیا دور و برت باشه یا وقتی نگاهت میکنه تو هم زل  
بزنی بهش..

نه کیا هر پسری..

منم واسه خودم شخصیتی دارم.

وقتی توی جمع به یکی زل میزنی من میدونم که شاید از روی قصد و  
غرضی نباشه اما بقیه که همچین فکری و نمیکنن..

خوش ندارم پشت سرم بگن پسره تسلطی رو زنش نداره و چشای دختره  
هرز میپیره..

شاید ما از روی عشق و علاقه با هم ازدواج نکردیم و چه بسا مشکلاتی  
هم باهم داریم..

اما دوست ندارم بقیه چیزی بفهمن و هر کی از راه رسید چیزی بارمون  
کنه..

من نمیزارم تو هم نزار..

مثل همین امروز که به مرجان اجازه ندادی و بهش گفتم ما با اجبار با هم ازدواج نکردیم...

چشمام و گرد کردم و گفتم: تو از کجا میدونی که منو مرجان چی به هم گفتیم..

ی پوزخند زد و گفت: د بیا، بخاطر همین میگم مواظب رفتارت باش خیرا زود میپیچه..

حرصی دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: مرجان گفته اره..  
-نخیر صبا گفت..

اومد پیشمو گفت که شما واقعا همدیگرو دوست دارید و هم دانشگاهی بودید؟؟ منم تایید کردم و گفتم عاشق همیمو قبلانم تو ی دانشگاه بودیم..  
+اما اون خودش میدونه..

-چیو؟؟

+اینکه ما همدیگرو دوست نداریم گفت تو چشم علاقه نیست..

دوباره پوزخند زد و گفت: تا اونجا که من میدونم اون سحر و جادو بلد نیست و نه تنها نمی فهمه تو چشمای تو چیه بلکه نمیدونه تو چشمای خودشم چیه..

+یعنی چی؟؟

-یعنی این که ی ذره بچه بهت ی دستی زده اما خب گویا از تو جواب نگرفته و اومده سمت من.

منم بهش فهموندم که هر چی تو گفتمی درسته..

ببین پرستش به غیر از بچه های خودمون نمیخوام کسی بویی ببره که ما  
همدیگر و دوست نداریم..

حتی مامانت و مامانم...

سرم و به نشونه تفهیم تکون دادم چیزی نگفتم..

به اب توی حوض نگاه کردم..

عکس ماه کامل و تمام ستاره های ریز و درشت تو اب افتاده بود..

به عکس هامان تو اب نگاه کردم..

اونم داشت از تو اب به من نگاه میکرد..

نمیدونم چرا اما هیچ کدوممون قصد اینکه چشم از هم برداریم یا رو درو  
به هم نگاه کنیم و نداشتیم..

نمیدونم چقدر گذشته بود و ما چقدر به هم نگاه کردیم اما با صدای الله و  
اکبری که از مسجد ده میومد به خودمون اومدیم و سریع از جامون  
پاشدیم..

هامان ی دستی رو صورتش کشید و به ساعتش نگاه کرد و گفت:وای  
دیر شد...

باید برم..

انگشتم و تو هم قفل کردم و با من من گفتم:اممم... چیزه... میخوای اینجا  
بمون..

هامان چشم از ساعتش گرفت و به من نگاه کرد..

سرش و تکون داد و گفت:نمیشه باید برم صبح باید برم شهر..

خیلی کار دارم..



پس فردا عروسی دیگه..

ی جوری گفت پس فردا عروسی دیگه که دلم قیلی ویلی رفت..

نمیدونم چرا یهو ذوق کردم..

ی لبخند ملیح زدم و چیزی نگفتم

اونم یکم نگام کرد و بعد اروم روشو برگردوند و به طرف در رفت..

منم اروم پشت سرش راه افتادم.

دستش سمت در رفت تا بازش کنه که یهو ی چیز یادم اومد و

گفتم: هاما..

سریه به طرفم برگشت و گفت: بله؟؟

+راستی بچه ها کجا میمونن؟؟

انگار که انتظار حرف دیگه ای داشته باشه پوکر شد و گفت: همونجا که

امروز رفتیم لباسامون و خشک کردیم..

سر تکون دادم و اونم دوباره برگشت و در و باز کرد.

خرمان خرمان از در خارج شد که باز گفتم: هاما

کلافه برگشت طرف مو گفت: چیه؟

شیطون لبخند زدم و گفتم: مواظب خودت باش..

هامان چشماش گرد شد و قبل از اینکه دهنشو باز کنه چیزی بگه در و

بستم..

گوشمو به در چسبوندم و گوشامو تیز کردم و به صدای ارومش گوش

دادم.

-تو هم مواظب خودت باش.

دیگه و اینستادم ببینم چی میشه و چی میگه و سریع به سمت خونه رفتم.

\*\*\*

#part\_83

#هامان

-هامان پاشو زود باش...

...+

-هامان با تو اما..

میشنوی صدامو؟؟

+مامان تو رو خدا ولم کن بزار ی کم بخوابم..

-چی چیو بخوابم؟پاشو میگم دیر شد باید بریم خونه..

+فقط ی دقیقه تو رو خدا..

-ساکت شو، پاشو بینم..

مثل این بچه مدرسه ایا حرف نزن..

کلی کار داریم پاشو...

با حرص پتو رو از سرم کشیدم و تو جام نشستم..

چشمام به هیچ وجه از هم باز نمیشد..

رو به جایی که احتمال میدادم مامان و ایستاده نشسته بودم و حرکتی  
نمیکردم..

-چرا تو اینجوری شدی چشمتو باز کن عین این نابیناها شدی..

دارم میرم بیرون اومدم آماده شده باشیا فهمیدی؟؟

بدونه اینکه چشمام و باز کنم سرم و تکون دادم و بعد از شنیدن صدای  
در دوباره تو جام دراز کشیدم و پتو رو کشیدم سرم...

کم کم داشتم تو خواب عمیق فرو میرفتم که با جیغ مامان دو متر پریدم  
هوا..

با چشمای گرد شده زل زدم بهش که دست به کمر جلو در و ایستاده بود  
و با حرص من و نگاه میکرد..

این صدا از مامان من بود؟؟

اینکه سر جمع نیم متر قده یک کیلو گوشت صدایش از کجاش در اومد..  
همینجور مثل منگلا زل زده بودم بهش که اومد طرفم و پتو رو از روم  
کشید..

انگار که ناموسم و ازم گرفته باشن سریع به سمت پتو یورش بردم و  
چهار چنگولی چسبیدم بهش..

من میکشیدم مامان میکشید...

من میگفتم ولش کن اون میگفت ولش کن..

تو همین گیر و دار بودیم که یهو بابام اومد تو اتاق...

با دیدن بابام هول کردم و یهو پتو رو ول کردم..

مامان هم که انتظار نداشت پتو و ول کنم و تمام زورشو جمع کرده بود  
پتو رو بکشه مثل فطیر چسبید به دیوار..

هم من هم بابام با چشمای گرد شده زل زدیم به مامانم..

مامان از دیوار جدا شد و من از جام بلند شدم..

ی قدم بستم اومد که ی قدم رفتم عقب..

دوباره ی قدم اومد جلو و تا من خواستم ی قدم برم عقب دوید سمت و من  
پریدم سمت بابام..

دور بابام میچرخیدم و مامانم پشتم...

ی سره هم فوش بارم میکرد..

البته من و که نه..

مامان: و ایستا ببینم پدر سگ..

مگه من دستم به تو نرسه ی پدري از تو درارم...

و ایستا..

میگم و ایستا پدر سوخته...

مگه من همسن توام؟؟

من با تو شوخی دارم؟؟

من با تو بازی دارم؟؟

دیشب تا ساعت شش صبح نمیوندی پیش خانم خانما میومدی میخوابیدی..

و ایستا پدر صلوات...

قبل از این که مامان جمله اشو کامل کنه بابا مارو از هم جدا کرد و گفت: وایستید ی دیگه..

اینجا چه خبره؟؟

شما با هم مشکل دارید چرا به من فحش میدید..

من چه گناهی کردم که این وسط هم سگ شدم هم سوخته شدم هم صلواتی شدم؟؟

بعدشم خجالت بکشید این کارا چیه؟؟ سن و سالی از شما گذشته تو بیست و پنج سالته پسر هنوز نفهمیدی مامان پنجاه سالته نباید مثل بربری پهن دیوار کنی؟؟

دنبال بازی راه انداختید؟؟؟

سرم و انداخته بودم پایین و داشتم ریز ریز میخندیدم که یهو بابام زد پس گردنمو گفت: زهرمار چرا میخندی؟؟ زود باش از مامان عذر خواهی کن الاغ..

دستم رو گردنم گذاشتم و سرم و بلند کردم و گفتم: خب ببخشید چرا میزنی؟؟

بابا بدون اینکه جوابمو بده خواست از اتاق خارج بشه که مامانم زد رو شونش و گفت: حسین اقا..

دفعه اول و آخرت بود به من گفتی پنجاه سالته ها..

من چهل و چهار سال و یازده ماه سن دارم..

بعد زود تر از بابام از اتاق بیرون رفت..

بابا برگشت طرفمو بهم نگاه کرد که هنوز دستم رو گردنم بود و مثل گربه شرک نگاهش میکردم..

ی سر از رو تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت..  
دستم از رو گردنم برداشتم و به طرف ایینه رفتم..  
چشمام قرمز قرمز شده بود و مو هامم ژولیده پولیده..  
بدونه اینکه تغییری تو خودم ایجاد کنم از اتاق بیرون اومدم ..  
هیچ کس تو حال نبود و مردا تو سالن بزرگه نشسته بودن و صدای  
خانوما هم از تو حیاط میومد..  
وارد حیاط شدم که دیدم خانما همه تو ایوان نشستنو دارن از دیشب  
حرف میزنن...  
سرمو به نشونه سلام تکون دادم که همشون باهم جوابمو دادن..  
به طرف دستشویی رفتم و داخلش شدم..  
ی سره خمیازه میکشیدم که باعث شده بود خود به خود از چشمام اشک  
بیاد..  
ی دستی به صورتم کشیدم و به طرف حوض رفتم شیر ابو باز کردم..  
دست و صورتمو شستم و همون جا لبه حوض نشستم..  
یاد دیشب افتادم و به اب نگاه کردم..  
بجای ماه عکس خورشید افتاده بود و بجای پرستش عکس..  
ع مرجان چی میخواد اینجا..  
چشم از اب برداشتم و به مرجان که رو به روم نشسته بود نگاه کردم..  
وقتی دید منتظرم ببینم چی میخواد با من گفت:

ع.. چیزه.. تو قبل این ماجراهای خواستگاری و اینا پرستش و  
میشناختی؟؟

اووو پس او مده امار بگیره..

+ اهوم..

چطور؟؟

مرجان: هیچی اخه پرستش میگفت هم دانشگاهی بودید و باهم دوست  
بودید..

سرم و تکون دادم و گفتم: درسته

دهنش و باز کرد چیزی بگه که از جام بلند شدم و بی توجه بهش وارد  
خونه شدم..

#part\_84

تو اشپزخونه رفتم که دیدم هامون به دیوار تکیه داده و ی چشم بازی  
چشم بسته داره صبحونه میلومبونه..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم چشماش و کامل باز کرد و گفت: علیک سلام  
اقا هامان...

یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی..

رفتم سمتش و و کنارش نشستم و گفتم: گمشو بینم بابا..

انقدر این ده دقیقه رو زدی تو سر من که الان من زن گرفتم تو هنوز  
ویلون و سیلون موندی..

-ببین نداشتیما..

قرار نبود به روم بیاری..

جوابشو ندادم و واسه خودم لقمه گرفتم..

-مامان و چی کار کردی انقدر از دستت شکار بود...+

+تقصیر من نبود که تقصیر خودش بود...+

دیگه چیزی نگفت و اونم مشغول شد..

بعد از خوردن صبحونه سریع به سمت اردبیل راه افتادیم ..

وقتی رسیدیم مامان و هامون و جلوی در پیاده کردیم و به همراه بابا

رفتیم واسه تهیه وسایل..

اول رفتیم میدون میوه و تر بار و برای فردا و پایتختی میوه سفارش

دادیم..

بعد رفتیم شیرینی فروشی و بعدم رفتیم ی رستوران توپ و واسه فردا

غذا سفارش دادیم..

در اخرم برگشتیم خونه و دیدیم که مامان کل خونه و بهم زده و داره مثل

کوزت از هامون کار میکشه..

بعدم که با دیدن من انگار که هنوزم از اتفاق صبح عقده داشته باشه به

معنای واقعی پدرمو در آورد و مجبورم کرد کل زمین و بسابم..

شبنم که با وجود خستگی زیادو بیخوابی دیشب سرم به بالش نرسیده قش

کردم..

صبح زود دوباره با چک و لگدای مامان از خواب پاشدم و خودمو تو

حموم انداختم..

ی دوش ده دقیقه ای گرفتم و سریع پریدم بیرون..



لباسامو پوشیدم و با هامون رفتیم ارایشگاه..

بعد از این که یکم موهامو کوتاه کردم و طبق معمول بالایی درست کردم به سمت گل فروشی رفیقم راه افتادم و دسته گل پرستش و با کوپه زرد رنگ کرایه ای که الان گل زده شده بود تحویل گرفتم و به سمت خونه راه افتادم..

ماشین و جلوی در پارک کردم و داخل رفتم..

تقریبا تمام فامیلای ما و اونا اومده بودن ..

فیلمبردارم رسیده بود و حالا قرار بود به قولی لباس تنم کنم..

بعد از اینکه کت و شلوار مشکیمو پوشیدم به همراه فیلمبردار..

از خونه خارج شدم تا دنبال پرستش برم..

ماشین تو پارکینگ ارایشگاه پارک کردم و پیاده شدم..

به همراه فیلمبردار وارد اسانسور شدم و دکمه طبقه دوم وزدم..

از اسانسور خارج شدم و زنگ واحد وزدم..

یکم منتظر و ایستادم که بلخره در باز شد و یکی یکی اول رونیکا بعد

ارام و بعد پگاه و گیتا خارج شدن و در اخرم پرستش..

از کفشای پاشنه بلند سفید کار شدش گرفتم و کم کم بالا رفتم..

عععععععع این پرستشه؟؟

چقدر تغییر کرده...

واقعا این لوازم ارایش چه میکنه با این دخترا...

لولو رو میکنه هلو چه برسه به این که خدایی ی نمه بر و رو داره

سعی میکردم نگاه مو ارزش بگیرم اما هر کاری میکردم نمیتونستم..  
اصلا مغزم هنگ کرده بود و فرمان هیچ کاری رو نمیداد..  
حداقل اونم حرکتی نمیکرد و واکنشی نشون نمیداد تا به خودم پیام..  
همون جور با ابروهای بالا رفته زل زده بود به من..  
احساس میکردم داره تحقیرم میکنه..

الان داره با خودش میگه نمیتونه نگاهشو کنترل کنه و بدتر از اون نگاه  
خیره دخترا بود که روی ما زوم بود..  
بلخره با هزار بدبختی نگاهمو ارزش گرفتم و به گردنبندهش زل زدم و  
گفتم: سلام..

یکم جلو تر اومد و گفت: سلام  
ی نگاه به بچه ها و فیلمبردار انداختم و بی حرف دست گل و بهش دادم  
..

اونم بی حرف ازم گرفت و به سمتم اومد..  
باهم وارد اسانسور شدیم ..  
تو اسانسورم هیچ کس چیزی نگفت..

من نگاهم به گردنبندهش بود اون مستقیم زل زده بود تو صورتم..  
نمیدونم منظورش از این کار چیه ولی هر چی هست من و ازار میده.  
انگار که افتاده باشم تو ی گوله اتیش.  
گرم شده بود فضای بسته اسانسور این گرما رو تشدید میکرد.

از ی طرفم بوی عطرش همه جا رو پر کرده بود و من سعی میکردم  
برای چند لحظه هم که شده نفس نکشم و از شر این بو خلاص بشم.  
با وایستادن اسانسور خواستم سریع خارج شم که بازمو گرفت و کشید  
عقب و گفت: خانما واجب ترن اقا دو ماد.  
بعد خودش زود تر از من بیرون رفت.

دستم و گذاشتم رو بازومو ی نفس عمیق کشیدم تا بلکه به خودم پیام اما  
با هجوم عطر شیرین خوشبوش تو ریه هام حالم بهتر نشد هیچ بدترم شد.  
به دیواره اسانسور تکیه دادم و دستام و گذاشتم رو صورتم.  
خدایا من چرا همچین شدم؟

چرا هیچ تسلطی به کارام ندارم؟

این دختره چی کار داره میکنه با من؟

هامانی که دختر چه عرض کنم حتی هیچ پسری هم جرعت نداره بهش  
بگه بالا چشمت ابرو چرا جلوی این دختره سرتق پرو این شکلی شده؟  
تکیمو از دیوار گرفتم و به خودم تو ایینه اسانسور زل زدم.

رو پیشونیم عرق نشسته بود چشمام یکم قرمز شده بود.

از تو جیب کتم ی دستمال کاغذی بیرون اوردم و عرق پیشونیم و پاک  
کردم..

کراواتم یکم شل کردم و از اسانسور خارج شدم..

#part\_85

پرستش دست به سینه جلوی در اسانسور و ایستاده بود و به من نگاه میکرد..

-هیچ معلوم هست سه ساعته تو اسانسور چی کار میکنی؟؟

به کراواتم اشاره کردم و گفتم:داشتم کراواتم و درست میکردم...

ی نگاه به کراواتم انداخت و ی قدم جلو اومد و کراوات و تو دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید و در حالی که گره کراواتم و دوباره سفت میکرد گفت:معلومه شل ام بستنی...

بعد ولم کرد و به سمت ماشین رفت اما سوار نشد یکم به این ور اون ور نگاه کرد و گفت:پس کو این ماشینت؟؟

به طرفش رفتم و اروم روی کاپوت ماشین زدم و گفتم:اینهاش دیگه..

با تعجب و ذوقی که سعی داشت پنهونش کنه گفت:خریدی؟؟

به سمت در کمک راننده رفتم و بازش کردم و گفتم:خیر کرایه اس

با اینکه هنوز ذوق داشت و خوشحال بود ولی قیافه حق به جانب گرفت و به طرف ماشین اومد و همون جور که داشت میشست گفت:میگم..

تو از این عرضه ها نداری..

ی چشم غره بهش رفتم و در و بستم..

سمت در خودم رفتم و تو ماشین نشستم..

استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم..

ماشین فیلمبردار جلوی در بود و با راه افتادن ما پشت سرمون راه افتاد..

نیم نگاهی به پرستش انداختم که با دهن باز زل زده بود به پشت...

+چیه اونجا چه چیز عجیبی هست که این قدر تعجب کردی؟

-این همه بادکنک و میخوایم چی کار..

از تو ایینه نگاهی به عقب انداختم که پر بود از بادکنکای قلبی قرمز سفید..

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: از دست این محمد اخرم کار خودشو کرد..

پرستش تو جاش عین ادم نشست و گفت: محمد کیه؟؟

+رفیقمه همونی که ماشین و تزئین کرده گفتم نیازی به بادکنک نیستا اما کار خودش و کرد..

-عیب نداره حالا بین بچه ها پخش میکنیم..

+اینم فکریه..

دستمو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم صداشم تا ته زیاد کردم...

\*\*\*

دلبری میکنی دل نمیبندی به ادما

بازیچه اس واسه تو تیکه های دل ادما

کارتو شده با چشات بیای همه عالم و بیقرار و رسوا کنی

تقصیر تو نیست چشما ته

ی جوری نگام میکنه

اتیش و بپا میکنی

میمیرم برات

بخدا میمیرم برات

جوری عاشقت شده دل من عشقم نگم برات

میمیرم برات، بخدا میمیرم برات

جوری عاشقت شده دل من عشقم نگم برات..

عشقم نگم برات..

'میمیرم برات-پوریا احمدی'

\*\*\*

-چرا سرتو تکون میدی؟؟

+چییی؟؟

-میگم چرا سرتو تکون میدی؟؟

صدای ضبط و یکم کم کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:اخه چرت میگه..

مگه میشه یکی باشه که با چشماش همه رو عاشق خودش کنه؟؟

-چرا فکر میکنی نمیشه؟؟

+من فکر نمیکنم مطمعنم..

-اهاپس هنوز چشمای منو ندیدی.

پق خنده رو زدم ولی نخندیدم و با ی پوز خند گفتم: چرا فکر میکنی  
چشمات قشنگه؟؟

به تبعید از من گفت: من فکر نمیکنم مطمئنم..

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: اعتماد به نفست ستودنیه..

-همه میگن

+که چی؟؟

-که چشمام قشنگه و همه رو جذب میکنه..

+ایشالله من که جز اون همه نیستم؟؟

-هستی

+اون وقت کی گفته؟؟

-خودت با زبون خوش میای و بهم میگی..

+ع کی اون وقت؟؟

-دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نه..

+پس منم میگم که این اتفاق هیچ وقت نمیوفته..

-شرط میبندی؟؟

+من حوصله این مسخره بازی رو ندارم..

-میترسی؟؟

+معلومه که نه..

-پس شرط میبندی..

+نه

-پس میترسی..

+سر چی؟؟

ی لبخند دندون نما زد و گفت:هر چی..

حالا زوده،میفهمی...

\*\*\*

#پرستش

دستی به دامنم کشیدم و با علامت فیلمبردار حرکت کردم..

در چوبی که اونجا بود و هل دادم و بیرون رفتم..

هامان تکیه به ماشین داده بود به در نگاه میکرد..

با دیدن من تکیش و از ماشین گرفت و به سمتم اومد..

به دستور فیلمبردار با احساس دسته گل و داد دستم و بعد قرار شد

عاشقانه یکم قدم بزنیم و بعد سوار ماشین بشیم..

همه کارای لازم و کرده بودیم هم عکسامونو گرفته بودیم هم فیلمای لازم

و الانم قراره به لطف پروردگار گرامی بریم تالار..

روز کسل کننده ای بود..

ی ذره هیجان نداشت..



دلم ی شیطونی حسابی میخواد..

چیکار کنم؟؟ هووووووم...

اهاااااا!!!!!!!

اروم و خیلی نامحسوس جوری که هیچکس متوجه نشه پامو بلند کرد و به سمت هامان کج کردم...

اونم که اصلا تو این دنیا نبود و داشت به باغ و گل و بوستان نگاه میکرد پاش به پام گیر کرد و نتونست تعادلش و حفظ کنه و با مخ رفت زمین... با این که به طور خیلی عجیب خندم نیومد اما برای حرص دادن هامانم شده بود با شدت زدم زیر خنده..

از خنده من فیلمبردارم که هنوز دوربینش روشن بود خندش گرفت...

هامانم با دیدن خنده فیلمبردار جری شد و سریع از جاش پاشد و گفت: میکشمت پرستش..

ی جیغ گوش کر کن کشیدم و سریع از محیط دور شدم...

حالا موش بدو گربه بدو..

پرستش بدو هامان بود...

کل عرض باغ سه چهار بار دور زدم اما مگه ول کن بود..

از طرفیم پام داشت با اون پاشنه بلندا داغون میشد..

من با اینا نمیتونم درست راه برم چه برسه به اینکه بدو ام..

#part\_86

به عقب نگاه کردم که هامان قرمز شده مثل گاو نر خشمگین داره بهم نزدیک میشه..

دیدم این جوری پیش بره بهم میرسه و لباس عروسم میشه کفتم، بخاطر همین سریع کفشام و از پام در اوردم و جهت حرکت و عوض کردم و به سمت طول باغ دویدم..

باغم ی ذره دو ذره نیست که چند صد متره..

بدونه اینکه به عقب نگاه کنم ی سره میدویدم ..

نفسم بند اومده بود و میدونستم اگه وایستم با اعزرایل ملاقات دارم..

هامانم که اگه لج کنه ول کن نیست..

همینجوری داشتم میدویدم که به رود مصنوعی که درست کرده بودن رسیدم..

یا خدا اینو دیگه کجای دلم بزارم.

به پشتم نگاه کردم که هامان لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد.

تو ی لحظه دامنم و کامل بالا جمع کردم و از روی سنگای که اونجا بود رفتم اون ور رود..

البته ی چند باری هم کم مونده بود لیز بخورم و بیوفتم تو اب..

وقتی به اون ور رسیدم به طرف هامان برگشتم و دستم و گذاشتم رو سینم و خم شدم تا نفس بگیرم....

هامان اونو وایستاده بود و نگام میکرد..

خب خدارو شکر از خر شیطون پیاده شده..

صاف تو جام و ایستادم و زبونم و برآش در آوردم که پشیمون شدو از  
همونجایی که من اومدم اومد اینور..

با دیدن این که داره میاد طرفم ناخودآگاه جیغ کشیدم و دوباره شروع  
کردم به دویدن..

هر از گاهی هم به عقب برمیگشتم ببینم چقدر باهام فاصله داره..

انقدر رفتم که آخر خوردم به دیوار..

با ترس برگشتم عقب که دیدم همام نیم متر دور تر از من و ایستاده و  
بدجنس نگام میکنه.

خدایا خداوندا خودم و میسپریم به خودت..

اگر بار گران بودیم رفتیم..

اگر نامهربان بودیم رفتیم..

خدایا توبه..

هر کاری کردم و نکردم غلط کردم..

هر چی گفتم و نگفتم گوه خوردم..

هر چقدر همام اذیت کردم، حقش بود مگه اون من و اذیت نمیکنه؟

البته قبول دارم کرم از خوده درخته من کاری بهش نداشته باشم بیزاره  
اما بازم حقش بود..

بهم نزدیک شد و دقیق روبه روم و ایستاد..

عقب رفتم و چسبیدم به دیوار..

بازم اومد جلو و ی دستش و گذاشت روی دیوار و زل زد بهم..

یکم نگام کرد و گفت: از اون جا تا اینجا او مدم دنبالت بپرسم مگه کرم داری..

مرض داری؟؟؟

ی روز حرص منو در نیاری روزت شب نمیشه؟؟

از این کار لذتی هم میبری؟؟

خواستم جوابشو بدم که یهو ی صدایی از پشت هامان گفت: اقا ببوسش..

سرم و یکم کج کردم و به پشت هامان نگاه کردم..

فیلمبردار بود که دوربین به دست زل زده بود به ما..

هامان کامل سرشو برگردوند سمت فیلمبردار و با ی لحن بامزه

گفت: جانمممممم؟؟

فیلمبردار: و اقا چرا همچین میکنی؟؟

انگار چه چیز عجیبی گفتم..

میگم خانومتو ببوس..

هامان سرشو به سمت من برگردوند و بهم نگاه کرد..

سرم و تکون دادم و گفتم: ها چیه؟؟ به من نزدیک شی با کله میام تو

صورتتا..

-برو بابا انگار من کشته مردتم..

فیلمبردا: اقا یعنی انقدر کار سختیه برات؟؟ زود باش دیگه..

هامان ی بار چشماش و تو حدقه چرخوند و اروم سرش و خم کرد

طرفم..

با چشمای از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش میکردم که لباش و رو پیشونیم و گذاشت و خیلی کوتاه بوسید..

بعدم ازم جدا شد و اروم گفتم:مثلا اومده بودیم بکشیمش

مجبورمون کردن به خاطر کار خوبش ماچشم کنیم..

بهش چشم غره رفتم و یکم هولش دادم عقب..

ازم فاصله گرفت و اونور رفت..

فیلمبردار دوربینش و خاموش کرد و ی ابروشو بالا انداخت و گفت:با

این که من ی چیز دیگه میخواستم اما اینم بد نبود..

هامان اخم کرد و چیزی نگفت..

زودتر از ما راه افتاد و جلو جلو رفت..

منم خواستم دنبالش راه بیوفتم که فیلمبردار باهام هماهنگ شد و با نیش

باز گفت:امان از دست این اقا دوما..

تو این دو روز فهمیدم هم مغروره هم خجالتی و هم عصبی و بامزه

تازه خوشتیپ و خوشگل و جذابم هست..

چپ چپ بهش نگاه کردم که نیشش و بست و گفت:البته به چشم

برادری..

چیزی بهش نگفتم و سعی کردم قدمامو با هامان یکی کنم..

وقتی دوباره به اون رود یا به قولی دریاچه کوچیک مصنوعی رسیدیم

زدم تو دنده تخس بودن و گفتم:من نمیتونم از اینجا رد شم..

دامنم و یکم بالا کشیدم و گفتم:ببین کفش ندارم سُر میخورم..

هامان ی نفس حرصی کشیدو گفت: اومدی و نسا زیا...  
چطور از دست من در رفتنی مثل تارزان اینور و اونور میپیریدی الان  
نمیتونی..  
اخم کردم و ی پامو کوبیدم رو زمین و گفتم: نمیخوام نمیتونم نیام..  
بعد رومو ازش گرفتم و به ی ور دیگه نگاه کردم..  
برا خودمم عجیب بود..  
نمیدونم چرا ولی این اولین باری بود که خودم و برای مردی به غیر از  
داداشام و بابام لوس می کردم..  
اوصولا پیش بقیه پسرا خیلی سنگین و پسرانه رفتار میکنم..  
نمیدونم شاید چون قبول کردم که چه بخوام و چه نخوام هامان الان  
شوهرمه و از هر کی به من نزدیک تره و قرار ادامه زندگیم حالا چه کم  
و چه زیاد با اون بگذرونم...

#part\_87

تو افکار خودم غرق بودم که هامان گفت: که نمیای ها؟؟  
جوابشو ندادم که باز گفت: که لج کردی ها؟؟؟  
دوباره جوابشو ندادم که باز گفت: باشه خودت خواستی..  
خواستم برگردم ببینم چی و خودم خواستم که یهو ی چی زیر زانو کمرم  
رفت و من و از زمین بلند کردم..  
با تعجب زل زدم به صورت هامان که تو دو وجیم بود اونم با تعجب  
زل زد بهم و گفت: بهت نیامد چس مثقال وزن داشته باشی!!!!..

پ چرا انقدر سبکی؟؟

جوابشو ندادم و اونم منتظر جواب نموند ..

اروم و با احتیاط روی اولین سنگ که کوچیکم نبود رفت که باش لیز خورد و کم مونده بود پرت شیم تو اب که بخیر گذشت..

دوباره حرکت کرد و رو دومین سنگ و ایستاد...

یعنی دقیق وسط اب..

ی نگاه بدجنس بهم انداخت و گفت: که واسه من زیر پای میندازی ..

با تعجب زل زدم بهش که باز گفت: که زبون در میاری..

تعجبم جاش و داد به ترس و گفتم: هاما...

پرید وسط حرفم و گفت: که لوس بازی در میاری لج میکنی...

حفته بندازمت تو اب دلم خنک شه..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم: هاما جون هرکی دوست داری نکنی این کارو..

-اتفاقا..

+اتفاقا چی؟؟ ما باید بریم تالار این دیگه مثل دیروز نیست که لباساروی جا دیگه بندازیم خشک شه...

-اتفاقا میخواستم پرتت کنم اما از اونجا که پیش مردم ابرو دارم این کارو نمیکنم..

بعدم یکم گردنش و کشید عقب تا دستم و ول کنم...

منم بی حرف ولش کردم..

تا همینجاشم مردونگی کرد نزد با دیوار یکیم کنه..  
وقتی به اونور رسیدیم با ملایمت من و رو زمین گذاشت و دوباره راه  
افتاد..  
منم مثل جوجه اردک دنبالش..  
فیلمبر دارم که بی سر و صدا پشتمون..  
وقتی به محل اولیه رسیدیم خم شدم و از زمین کفشام و برداشتم و  
پوشیدم..  
بعدم دسته گلم و که رو تاب گذاشته بودم برداشتم و سمت ماشین رفتم..  
هامان در و برام باز کرد و منتظر شد سوار شم..  
این جنتلن بازیا رو از فردا باید تو خواب ببینم..  
سوار ماشین شدم و هامانم در و بست..  
ماشین و دور زد و تو جای خودش نشست..  
روشنش کرد و راه افتاد..  
دست انداختم و ضبط ماشین و روشن کردم و ی اهنگ توپ دوبکس  
دوبکسی پیدا کردم..  
صداشم تا ته زیاد کردم و شروع کردم واسه خودم قر دادن..  
هامان ی سر از رو تاسف برام تکون داد و چیزی نگفت..  
خوبه این یکی جز ممنوعیت هاش نیست..  
یکم که گذشت دست از رقصیدن برداشتم و به خودم تو ایینه بغل ماشین  
نگاه کردم..



داشتم زیر لبم و که یکم رژی شده بود تمیز میکردم که چشمم خورد به ماشین فیلمبردار که دقیق پشتمون بود..

یکم به دماغم چین دادم و گفتم: اههه این فیلمبرداره هم ول کنه ما نیستا مثل کنه چسبیده بهمون...

هامان از ایینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: به پیچونیمشون؟؟

با تعجب زل زدم بهش و گفتم: چی؟؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: میگم به پیچونیمشون؟؟

نیشم و باز کردم و به عقب نگاه کردم و با ذوق گفتم: به پیچون..

-پس محکم بشین تا بریم..

سر جام صفت نشستم و به هامان نگاه کردم..

دنده رو عوض کرد و سرعت گرفت..

همچین میرفت که خود اعزرايلم جامون میذاشت چه برسه به اینا.

یکم که دور شدیم سرعت و کم کرد و عادی رفت...

با هیجان دستامو کوبیدم به هم و گفتم: ایول عجب ماشینیه...

میگم هامان تو که بابات و بابابزرگت انقدر دارن...

خودتم که گویای جای کار درست و حسابی داری پس چرا اون پرشیا

و رو نمی فروشی یکی از اینا بخری؟؟

-اگه از اینا میخریدم که هر موقع اومدی اینجا باید خونه مادر شوهرت

میموندی و اون ورم مستجر میشستی..

فعلا باید با این پرشیاعه سر کنی خانم تا یکم بیوفتیم رو غلتک..

شما راحتی خانم، خرج زندگی و من باید بدم..  
+اوووو هنوز زندگی نیست که..  
بهم نگاه کرد و گفت: از فردا هست دیگه..  
چیزی نگفتم و رومو به سمت پنجره برگردوندم..  
باورش سخته اما من از امشب به بعد واسه خودم ی خونه جدا دارم...  
ی زندگی جدا...  
دیگه نمیتونم مثل قدیم وسط داداشم بخوابم یا پیش دوستام تو خوابگاه..  
دیگه نمیتونم خیلی از کارا رو انجام بدم و بیخیال دنیا باشم..  
دانشگاهم عوض میشه..  
خونم عوض میشه..  
طرز زندگی کردنم عوض میشه..  
این وسط تنها چیزی که تغییر نمیکنه اذیت کردن هامان..  
تا در توانم هست باید اذیتش کنم...  
باید کاری کنم که از دستم فرار کنه...  
از اینکه من و گرفته پشیمون بشه و در اخر یا طلاقم بده یا سخته کنه..  
که در این صورت من نقشی ندارم و ادم بده تو چشم اقا جون و بابا  
بزرگش هامان میشه..  
در حال نقشه کشیدن برای هامان بودم که ماشین و ایستاد..  
به دور و بر نگاه کردم که دیدم وسط ی باغ بزرگ و شیکیم که پر  
ماشینه و چند نفرم جلو در و ایستادن و ماشینا رو هدایت میکنن..

هامان دوباره راه افتاد و داخل باغ رفت ..

ی گوشه نگه داشت که چند نفر به همراه مامانم و مامانش جلوی ماشین  
و ایستادن..

#part\_88

هامان از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد..

اروم از ماشین پیاده شدم و به همراه هامان به سمت اونا رفتم..

یکی از خدمتکارا که ی سینی دستش بود به طرفمون اومد و برامون  
اسپند دود کرد..

هامانم ی چی گذاشت کف سینهشو دست من و گرفت و حرکت کرد..

مامانم و مامانش بغلمون کردن و حسابی تفیمون کردن..

بعدم که تازه شروع ماجرا بود..

داخل تالار بیشتر فامیلای گرامی جلو در و ایستاده بودن و صدای جیغ و  
کل و دستشون گوش فلک و کر میکرد..

با تکون دادن سرم به هرکی که میدیدم سلام میکردم..

خواستم برم بشینم جام که مامانم دستور داد بریم ی دور کل تالار و متر  
کنیم بعد..

بعد از سلامو خوش امد گویی به همه مهمونا بلخره رفتیم و تو جایگاه  
عروس و دواماد نشستیم..

همینکه رو صندلی نشستیم قلنجام ی اخیش گفتن و خودشونو ول کردن..

انقدر خسته بودم که فکرشم نمیشه کرد...

الهی بگم چی بشه این فیلمبرداره که پدرمونو در آورد..

مثل جن میمونه همه جا هست..

الانم زودتر از ما رسیده بود تالار

یکم گذشت که چند نفر اومدن وسط..

کم کم یخ همه باز شد و یکی یکی اضافه شدن...

بچه ها که تازه رسیده بودن پیشمون اومدن و شروع کردن به تبریک و

دعای خوشبختی و ایشالله باهم پیر بشید و فلان که با دیدن چشمای

برزخی من و هامان حرفشون و پس گرفتن و گفتن ایشالله هر چه زود

تر طلاق بگیرید هر دو راحت شید..

جوابشونو ندادیم که آرام و رونیکا پرو پرو بچه هاشونو انداختن بغل ما

و رفتن تا لباساشونو عوض کنن..

هامان بچه ها رو تو بغلش گرفته بود و ی سره ماچشون میکرد..

اینم بچه دوسته ها..

+یکیشو بده به من..

-نمیخواد راحتم..

+بخاطر راحتی تو نمیگم که ، بده میخوام بغلشون کنم..

بیچاره روی جور قهوه ای کردم دیگه از هرچی بچه بود زده شد و هر

دو تاشو داد دست خودم...

منم بیتوجه بهش با بچه ها سرگرم شدم..

چند دقیقه بعد با صدای یکی سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم..  
ی دختر سانتال مانتال ژیگول بود که بانیش باز به ما زل زده بود..  
وقتی دید هیچکی هیچ چیز نمیگه گفت:گفتم سلام..  
لبام و یکم به نشونه لبخند کشیدم و گفتم:سلام..  
هامانم جوابشو داد که باز گفت:ماشالله چه زود بچه دار شدید میذاشتید  
حداقل عروسی تموم میشد...  
خودش شروع کرد به هر هر خندیدن و وقتی دید ما همراهیش نمیکنیم  
ساکت شد و گفت: مثله اینکه من و صدا میکنن با اجازه..  
اجازه ماهم دست شماست عزیزم...  
داشتم با چشمام دنبالش میکردم که یهو ی چیزی از دستم کشیده شد..  
با فکر اینکه بچه ها افتادن زمین ی جیغ خفیف کشیدم و به دستام نگاه  
کردم که دیدم رونیکا و ارام بیشعور بچه ها رو ازم گرفتن..  
+این چه کاری بود نمیگید من میترسم؟!یکم شخصیت یکم شعور یکم  
ادبم بد نیست...  
دختر بدون اینکه به روی مبارک بیارن یا توجه ای به من کنن رفتن  
اینا هم رفیق ما داریم اخه؟؟؟  
+هامان..  
-هومم؟؟  
+این دختر کی بود؟؟  
-دختر عمم..

+ع؟؟ دختر کدوم عمت؟؟

-تو مگه عمه های منو میشناسی؟

+نه خوب بگو آشنا شیم..

-دختر عمه سوریمه اوناهاش اونجاست..

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم ..

ی زن میانسال هول و هوش پنجاه ،پنجاه و خورده ای ساله بود که وسط سالن و ایستاده بود و سر خدمتکارا غر میزد..

یکم همچین چاقم بود..

نیشمو باز کردم و گفتم:او هو عمت خلاقی هم که داره..

هامان با تعجب نگام کرد و گفت:یعنی چی؟؟

+یعنی اینکه چاق شکم داره..

ی اخم بانمک کرد و با لحن با مزه ای گفت:عمه خودت چاقه شکم داره عمه من خیلیم رو فرمه فقط یکم باد داره..

نخودی خندیدم و چیزی نگفتم..

\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته بود که چراغارو خاموش کردن تا ما بریم وسط..

اول قرار بود من رقص تکی داشته باشم ..

هامان گوشه ای و ایستاد تا طبق معمول دست بزنه..

منم با شروع اهنگ وسط رفتم و سعی کردم تمام دستورات ارام و یادم  
بیاد..

یادش بخیر بیچاره موهاش سفید شد تا منو واسه این رقص آماده کنه..  
نمیدونم چرا قدر این معلم رقصای مفت و مجانی و نمیدونیم..

\*\*\*

عادت شه بیاد دلبری کنه بره رد کارش  
میدونه که دلم عاشق دلشه وصل به حالش  
میلرزه دل هرکسی که رد میشه از کنارش  
نمیدونم اگه نباشه دلو میکنم چی کارش  
دلم واسه دلش پر میزنه گیره نفساشه  
میخوام بمونه عاشق دلم و همیشگی باشه  
میدونه دلم جور با دلشه و همه جوره پاشه  
زندگی من وصل صدای خنده هاشه  
می میره دلم واسه تو  
واسه اون نگاه خاص تو  
همون میشم که تو دوست داری  
واسه دل حساس تو  
عشق من تو این رابطه

حسم به دلت ثابتہ  
گفته بودم کہ مال ہمیم  
از روز اول یادته  
از روز اول یادته

"نگاہ خاص-علیرضا پویا"

\*\*\*

همین جور رفته بودم تو حس و داشتم تو اون تاریکی زیر رقص نور و  
بین ی عالمه ادم میرقصیدم کہ یهو پاهام گیر کرد به هم و ی بار به  
طرف راست خم شدم و دوباره سر جام و ایستادم..

#part\_89

برا اینکه ضایع نشه ی بارم به سمت چپ خم شدم کہ یعنی ی تیکه از  
رقصم بود..

به دور و برم نگاه کردم..

نه خدا رو شکر هیچکی نفهمید..

به هامان نگاه کردم کہ سرش و انداخته بود پایین و شونه هاش تکون  
میخورد..

ای خدا بین این همه جمعیت این چرا باید بفهمه..



چشم از هامان گرفتم و سعی کردم بیشتر حواسم و جمع کنم تا دوباره شتک نشم..

بعد از اینکه رقصم تموم شد و همه برام دست زدن ی اهنگ لایت پخش شد که مثلا منو هامان باهم برقصیم..

وایی خدا نه از این رقصای بی ناموسی که میرن و حلق هم ..

هامان اومد طرفم و گفت: من از اینجور رقصا بدم میادا چیه اسمش تانگومه هانگومه چیه..

+خفه شو بابا بیا..

دستش کشیدم و مثل کوالا از گردنش آویزون شدم..

اونم دید زشته بین اینهمه ادم عقب بکشه بخاطر همین دستاشو گذاشت رو پهلو هامو منو یکم بالا کشید تا گردنش نشکنه..

میبینی خدایا من با پاشنه بلندم از این کوتاه ترم..

یکم گذشته بود که اروم زیر گوشم گفتم: میگما تو خودت خدا دادی فلجی نیاز نیست کسی برات زیر پایي بندازه..

با پاشنه کفشم پاشو لگد کردم و گفتم: فلج دختر عمه خیار شورته که از دیروز تا حالا تو اب نمک خواب بوده..

از درد صورتش و جمع کرد و گفت: وحشی

+خودتی..

-نخیر تویی

+گفتم تویی

-منم گفتم تویی

+میزنمنا

-جرعت نداری

دوباره پاشو لگد کردم و گفتم: دیدی دارم؟؟

-پری خیلی خری پامم..

+حقته..

-خیلیم بیشعوری..

+بیشعور دختر عموته،مرجان

-اتفاقا شعور اون خیلی بیشتر از توع..

تیز به چشماش نگاه کردم و گفتم: که این طور..

خواست چیزی بگه که رومو ازش گرفتم و گفتم: هیچی نگو خواهشا..

چیزی نگفت و بی صدا فقط رقصید..

بعد از اتمام اهنگ و رقص دوباره سر جامون نشستیم..

چشم خورد به عکسمون که گیتا آورده بود...

تنها عکسی که هامان توش خندیدو من به این پی بردم که هامان به شدت

قلقلکيه..

ی عکس کاملاً یهویی که من رو تاب نشسته بودم و هامان پشت سرم رو

شونم خم شده بود..

برگشتم طرفش بگم یکم فاصله بگیره که تا دهنم و باز کردم و نفسم

خورد به گردنش قلقلکش اومد و زد زیر خنده..

برگشت طرفم بگه نکن که عکاس عکس انداخت..

چشم از عکس برداشتم و به مامان هانیه نگاه کردم که میومد طرفمون..  
وقتی بهمون رسید گفت که هامان بره قسمت مردونه و منم تا جلو در  
بدرفش کنم..

از جام پاشدم و با هامان به سمت در رفتیم..

بعد از اینکه اقا داماد شرشون و کم کردن خواستم برگردم سر جام که  
دختر دستم و گرفتن و شروع کردن به عکس انداختن..

بعدم که دیگه نداشتن از وسط تکون بخورم و همه جوره مجبورم کردن  
برقصم..

تا اینجاش که بد نگذشته ایشالله الان اقا دامادم تشریف آوردن بد  
نمیگذره..

هامان وارد سالن شد و اومد طرف من..

به اصرار مامان به احترامش پاشدم و بعد همراه با اون نشستم..  
رسیده بودیم به قسمت خوشمزه عروسی..

کیک..

یکی از خدمه ها کیک و آورد و روی میز مقابلمون گذاشت و بعد از  
گرفتن انعام از هامان رفت..

اینا هم خوب پول به جیب میزننا

داشتم به کیک خوشمزه ای که جلوم بود نگاه میکردم که با صدای جیغ و  
سوت سرم و بلند کردم..

صبا بود که با ی چاقو داشت میرقصید و بقیه تشویقش میکردن..

هامان از جاش پاشد و رفت بهش شاباش داد..

به به چشم روشن..

به من جونش در میاد شاباش بده اون وقت به این خانوم..

برگشت سر جاش و نشست..

بهش چشم غره رفتم و چیزی نگفتم..

صبا چاقورو آورد و داد به من..

ازش تشکر کردم و به همراه هامان کیک و بریدیم..

مامانم و مامانش افتادن روی کیک و ی تیکه کیک بریدم و تو بشقاب گذاشتن..

منم به اصرار شون ی چنگال برداشتم و ی تکیه ازش و گرفتم جلو دهن هامان..

اونم ی دور چشماشو تو حدقه چرخوند و دهنش و باز کرد..

بعد اومد چنگال و ازم بگیره اون بذاره دهنم که سریع گفتم: نه تو این نه، ی چنگال دیگه بردار..

با حرص چنگال توی ظرف گذاشت و ی چنگال دیگه گرفت ..

+خوب چیه دهنی دوست ندارم.

جوابمونداد و ی تیکه کیک زد به چنگال و گذاشت تو دهنم..

بعدم که اومدن کیک و بردن گذاشتن ی گوشه هر کی خواست بره بخوره..

هییی خدا دیدی از این همه کیک چی نصیب ما شد؟؟ سر دلمونم نگرفت..

بعد از چند دقیقه اعلام کردند که شام میدن..

منم که منتظر همین لحظه بودم سریع پاشدم و هامانم مجبور کردم پاشه تا بریم داخل باغ و جایی که قرار برامون شام بیارن.

همینکه نشستیم و خواستیم شروع کنیم فیلمبردار مثل جن ظاهر شد و گفت میخواد فیلم بگیره...

هامان مثل این قاتلا زل زد بهش و گفت که سریع تر گورشو گم کنه اونم وقای دید اوضاع قاراشمیشه

و اگه نره ی قتل صورت میگیره گم شد..

از صبح فقط ی کلوچه خوردم و دلم داره ضعف میره..

هامانم مثله اینکه از صبح چیزی نخورده بوده چون هر دو مثل چی افتاده بودیم رو غذا ها و داشتیم غارت میکردیم..

#part\_90

بعد از خوردن غذا دوباره داخل تالار شدیم و جلو در وایستادیم تا از مهمونا خدافظی کنیم..

وقتی تالار کاملاً خالی شد شنلم و پوشیدم و خارج شدیم..

جلوی در ی بساتی بود که بیا و ببین..

جلوی ماشین وایستادیم و به اتیش بازی که راه انداخته بودن نگاه کردیم..

بعدم هرکی رفت سوار ماشینش شد..

منم به کمک هامان تو ماشین نشستم و به ماشینا که هنوز هیچی نشده بود  
بوق بوق میگردن نگاه کردم..

هامانم سوار شد و استارت زد..

از باغ بیرون رفت و بقیه ماشینا هم پشتمون..

صدای ضبط و زیاد کردم و پنجره رو کشیدم پایین..

هامان ی سره کوچه پس کوچه ها رو دور میزد و با جوون ها کل  
مینداخت..

رادوین و مهرباب همزمان دو طرفمون و ایستادن و شروع کردن به بوق  
بوق و جیغ و داد..

همزمان با هامان به عقب برگشتیم و دو تا بادکنک برداشتیم و از پنجره  
به طرف ماشین اونا گرفتیم ..

ازمون گرفتن و به بچه ها دادن..

و این شد آغاز اینکه ماشینا بیان بغلمون تا بهشون بادکنک بدیم..

نیم ساعتی در حال دور دور بودیم و هی به این و اون بادکنک پاس  
میدادیم که اخر هامان کلافه شد و سقف ماشین و باز کرد و همه بادکنکا  
پریدن بیرون..

اسمون تمام پر شده بود از بادکنک و بعضیاشونم میرفتن زیر لاستیک  
ماشینا و گروپ میترکیدن...

هامان پیچید تو ی کوچه طویل و جلوی ی اپارتمان نگه داشت..

از ماشین پیاده شد و در و برامن باز کرد..

از ماشین پیاده شدم و به ساختمون نگاه کردم..

امممم خوبه بد نیست..

همه از ماشیناشون پیاده شدن و او مدن جلو تا خداحافظی کنن..

یکی یکی همه رو بغل میکردم ..

بغض کرده بودم و این بغضم تو بغل مامانم ترکید..

اصلا نمیدونم بخاطر چی گریه میکردم..

فقط میدونستم دلم گرفته و اگه گریه نکنم میترکم..

چسبیده بودم به مامانم و هیچکی نمیتونست جدام کنه..

مامانم که بدتر..

شده بود عین این فیلم هندیا..

اروم از مامانم جدا شدم اشکام و پاک کردم اما باز تو بغل بابام طاقت

نیاوردم و زدم زیر گریه..

تمام دق و دلی این یکی دوماه و داشتم خالی میکردم..

از همه چی گله و بغض داشتم و بیشتر از همه چی این ازدواج اجباری

بود که داشت خفم میکرد

مگه من چقدر توان داشتم..

ی دختر چقدر توان داره..

چقدر میتونه درد بکشه و چیزی نگه..

ازدواج با هامان واسم اسون نبود...

اصلا اسون نبود..

انقدر برام سخت بود که از شوکش هیچ کاری نمیتونستم کنم..

انگار الان به خودم اومدم و از تو شوک خارج شدم که اشکام مهار نشدنی..

از بغل بابام بیرون اومدم و خودم و تو بغل پیمان انداختم..  
اروم سرم و میبوسید و میگفت: گریه نکن خوشگل داداش..  
چرا گریه میکنی..

ما همیشه پیشتیم..

اصلا نترس داداشات همیشه حواسشون بهت هست..

از بغل اونم بیرون اومدم و تو بغل پارسا رفتم..

اونم به ادامه حرف پیمان شروع کرد به دلداری دادنم..

پارسا: فقط کافیه ی اشاره بکنی ابجی کوچولو فقط ی اشاره کافیه تا اگه سر قله قافم باشی دو سوته خودمون و برسونیم..

هر چی شد هر اتفاقی افتاد بدون دو تا داداش داری که هنوز نمردن

کافیه لب تر کنی و بگی یکی بهت گفته بالا چشت ابرو تا خوار مادرش و به عزاش بنشونیم..

ازش جدا شدم و سر تکون دادم..

اونم اشکام و پاک کرد و گونم و بوسید و گفت: بهتره تو بری تو..

ما با اقا داماد کار داریم..

ی نگاه به پیمان انداختم که با لبخند داشت نگام میکرد و گفتم: نکشیدش؟؟

پیمان: نوچ ی تهدید دوستانه که کار به کشت و کشتار نیوفته..

نخودی خندیدم و ازشون جدا شدم..



اونا هم هامان و صدا زدن و گفتن بیاد باهاشون حرف بزنه..  
هامانم کلید خونه رو داد دستم و گفت که برم بالا اونم میاد..  
واسه مامانینا دست تکون دادم و داخل ساختمون رفتم..  
سوار اسانسور شدم و رفتم بالا..  
کلید و تو قفل در انداختم و داخل شدم..  
همه جا تاریک بود..  
کفشام و از پام در اوردم و ی گوشه انداختم..  
دستم و به دیوار گرفتم و یکم جلو رفتم و دنبال کلید پیریز گشتم..  
بلخره بعد از سه چهار بار با مخ رفتن زمین پیدا کردم و لامپ و روشن کردم..  
کلید خونه رو تو دستم چرخوندم و به خونه زل زدم..  
ی خونه تقریباً نود و پنج صد متری بود که با وسایل نه چندان انچنانی چیده شده بود..  
قشنگ معلوم بود سلیقه ی پسره..  
اما خونه حسابی برق میزد..  
سمت راهرویی که اونجا بود رفتم و لامپ اونجا هم روشن کردم..  
ی راهرو کوچیک بود که تهش ی در داشت و سمت راستم دو تا در سمت چپم هیچی نبود و دو سه تا تابلو نقاشی ازش اویزون بود..  
به سمت اولین در رفتم و بازش کردم..  
ی اتاق ساده که هیچ چیز انچنانی نداشت و سر تهش ی فرش بود..

داخلش شدم و در کمد دیواری و باز کرد..

خوبه تشک مشکم بود..

از اتاق خارج شدم و در اونیکی اتاق و باز کردم..

ی تخت دونفره و کمد و کتابخونه و میز لوازم آرایش و ی قالیچه..

#part\_91

داخل اتاق شدم و در کمد و باز کردم ..

لباسای منو هامان مرتب و به ترتیب کنار هم چیده شده بودند.

دست انداختم و ی تیشرت و شلوارک واسه هامان برداشتم از اتاق

بیرون رفتم..

وارد اون یکی اتاق شدم و لباسارو ی گوشه انداختم..

دوباره وارد اتاق خودم شدم و در و بستم و قفل کردم..

با هزار بدبختی زیپ لباسم و باز کردم و از تنم درش اوردم..

ی تاپ شلوارکم واسه خودم برداشتم و پوشیدم..

رو صندلی روبه روی ایینه نشستم و شروع کردم به باز کردن موهام.

واسه خودم مشغول بودم که صدای کوبیده شدن در خونه اومد..

به در اتاق زل زدم ..

چند لحظه بعد دستگیره در اتاق بالا پایین شد...

حرکتی انجام ندادم که هامان کوبید به در و گفت: پرستش؟؟

اون تویی؟؟

این در چرا باز همیشه؟؟

+نمیدونم من که شعورم به این چیزا نمیرسه برو از اون دختر عموت  
که شعورش از من بالا تر بپرس..

ی چند لحظه صدایی نیوود اما دوباره با شتاب کوبید به در و با  
عصبانیت گفت:در و باز کن..

در و قفل کردی؟؟

این چه مسخره بازییه؟؟..

+از ی بیشعور بیشتر از این انتظار نمیره..

فک کنم با پاش زد به در که ی متر پریدم هوا..

-انقدر بیشعور باشعور نکنا به جای اینکه من عصبی باشم تو عقده  
کردی؟؟...؟

+اها احيانا تو برا چی باید عصبی باشی نکنه پشت قربون صدقه کیا  
رفتم که عصبی..

دوباره همون جور کوبید به در و داد زد..

-ساکت شو انقدر چرت نگو..

بفهم داری چی میگى..

به اندازه کافی داداشات ریدن به اعصابم..

اینا همشون از گور تو بلند میشه اگه مثل این مادر مرده ها عقده هاتو تو  
بغلشون خالی نمیکردی هیچ کس به خودش اجازه نمیداد اون طور با من  
حرف بزنه..

ی جوری گریه میکردی که انگار بازور دارن میبرنت قتله گاه..  
اگه انقدر ازدواج با من برات سخت بود غلط میکردی بله میدادی گوه  
میخوردی بله میدادی..  
کی زورت کرده بود ها..  
کی از گیسات گرفته بود میگفت بله ندی میکشمت..  
با حرص و اعصابانیت از جام پاشدم و مثل خودش با پام کوبیدم به در  
اتاق و داد زدم..  
+حرف دهننت و بفهم اشغال..  
بفهم چی از اون تو داره در میاد.  
حتما دلیلی داشتم که بله دادم  
عاشق چشم ابروت که نبود..  
اصلا تو برا چی اومدی خواستگاریم که من بله بگم یا نه  
ها؟؟؟  
صداش و یکم ملایم تر کرد و گفت:حتما منم ی دلیلی داشتم دیگه..  
چیزی نگفتم و اونم چیزی نگفت.  
ی چند دقیقه همونجور تو سکوت گذشت که صداش بلند شد..  
-در و باز کن..  
+نمیکنم..  
-میشه اون وقت بگی من باید کدوم گوری بخوابم..  
+اتاق بغلی..

-اونجا تخت نداره..

نیشم و باز کردم و گفتم:تشک داره تو کم ديواریه..

باز زد به در که از ترس دو سه قدم رفتم عقب..

-من رو زمین نمیتونم بخوابم..

+اون دیگه مشکل من نیست میتونی رو کاناپه بخوابی..

-در باز کن لباسمو بردارم..

دوباره نیشم و باز کردم و گفتم: این کلکا دیگه قدیمی شده اق هاما  
لباساتو تو اتاق گذاشتم..

از پشت درم میتونستم چشمای گرد شدش و ببینم..

خیلی اروم دوباره زد به در و گفت: خیلی نامردی..

شونم و بالا انداختم و گفتم:

دست پرورده ایم..

-بلخره که در باز میشه

+بله میشه ولی واسه تو نه..

جوابی نداد..

گوشم و به در چسبوندم و گوشام و تیز کردم..

صدای قدماش اومد و بعد صدای در اتاق..

اخیییی رفت..

از در فاصله گرفتم و دوباره رو صندلی نشستم..

بقیه مو هامو باز کردم و صورتم و با شیر پاکن تمیز کردم..

به خودم تو ایینه زل زدم..

نوج حموم لازمم..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..

هیچ صدایی نمیومد..

اروم قفل و چرخوندمو در و باز کردم ..

سرم و بیرون بردم و به طرف اتاقش نگاه کردم..

خب خدا رو شکر همه چی امن و امانه ..

همونجور که حواسم به اتاقش بودی وقت نیاد بیرون، از اتاق خارج

شدم و در و اروم بستم..

برگشتم سمت اونور راهرو خواستم پاورچین پاورچین برم که محکم با

ی چیزی برخورد کردم..

+اخخخ

دماغم و گرفتم و برگشتم ببینم هامان با صدای اخم بیرون اومده یا نه که

صداش از دو قدمیم بلند شد..

-با اون اخی که تو گفتی همسایه ها هم بیدار شدن چه برسه به اون اقا

خوشتیبه که دنبالش میگردی..

با ترس برگشتم و به رو به روم نگاه کردم..

هامان همونجور با کت و شلوارش طرف در حموم و ایستاده بود و

بدجنس من و نگاه میکرد..

وقتی دید جوابشو نمیدم گفت: که در و واسه من باز نمیکنی..  
اومد یورش بیاره سمتم که ی جیغ زدم و از زیر دستش در رفتم  
خودم و پرت کردم تو حموم و در و قفل کردم و داد زدم: بهتره مثل قبل  
و اینستی من کارم طول میکشه گفته باشما..  
جوابی نداد که سریع لباسام و در اوردم و ی گوشه گذاشتم که بعدن  
بپوشم..  
بعد شیر اب و باز کردم و رفتم زیر دوش..  
خیلی زور زدم خیلی بمونم حموم اما حموم نمیومد و اخر سرم نیم  
ساعت بعد شیر و بستم و حوله خودم و که مامانم به همراه لباسام آورده  
بود برداشتم ..

## #part\_92

خودم و خشک کردم و لباسام و پوشیدم..  
در و باز کردم و گیج بازی و کنار گذاشتم و قشنگ همه جا رو دید  
زدم..  
در اتاقشم بسته بود و هیچ صدایی نمیومد..  
فکر کنم خوابیده..  
از حموم خارج شدم و پاورچین پاورچین سمت اتاقم رفتم..  
اروم در و باز کردم و داخل شدم..  
اما با دیدن صحنه روبه روم خشکم زد..

هامان رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود..

من چرا فکر کردم این میره تو اون اتاق؟؟

نه واقعا چرا همچین فکری کردم.

عصبی ی پامو کوبیدم زمین و جیغ جیغ کنان گفتم: پاشو برو اون یکی اتاق..

ریلکس ی چشمش و باز کرد و ی نگاه بهم کرد..

بعد دستاشو از هم باز کرد و گفت: جیغ جیغ نکن بیا بغلم..

ی جیغ بنفش کشیدم و گفتم: من پامو تو اتاقی که تو توش باشی نمیزارم چه برسه به اینکه بیام بغلت...

خونسرد دوباره چشمش و بست و گفت: هر جور راحتی..

حرصی دندونام و رو هم ساییدم و از اتاق بیرون زدم..

در اون یکی اتاق و باز کردم و ی نگاه بهش انداختم..

من عمرم پامو اینجا بذارم...

همه جا تاریکه محض رضای خدا ی پنجره هم نداره..

من میترسم..

در اتاق و بستم از راهرو خارج شدم..

خونه تو تاریکی محض بود و فقط نور لامپای توی کوچه بود که از پنجره میومد داخل..

خودمو رو کاناپه پرت کردم و چشمام و بستم و سعی کردم ی امروز و از توهم جن و هیولا و روح بیرون بیام..



اما یکم که گذشت یهو ی صدایی از اشپز خونه اومد...  
از همون صدا های معروف که هر موقع تنها میشی میاد...  
انگار که تموم وسایلی خونه یهو یادشون میاد قلنج کردن..  
سعی کردم توجهی نکنم و به چیزای خوب خوب مثله خفه کردن هامان  
فکر کنم...

اما اصلا موثر نبود و همش انواع اجنه ها میومد تو ذهنم..  
برای لحظه حس کردم ی چی با شتاب از بغلم رد شد..  
سریع تو جام نیم خیز شدم و به دور و بر نگاه کردم..  
هیچ خبری نبود و همه چی نرمال بود..  
شروع کردم به صلوات فرستادن و مثل جغد زل زدن به اینور اونور  
تصمیم گرفتم تا خوابم ببره ی سری به گوشی و تلگرام و اینستا بزنم  
بلکه سرم گرم بشه..

گوشی و از رو میز عسلی برداشتم و روشنش کردم..  
وارد تلگرام شدم و تو کانال جوکی که داشتم زدم..  
اولین پی ام و شروع کردم به خودندن..  
ی چند تا اسم عجق و جق نوشته بود و پایینش نوشته بود اینا اسم چند تا  
جنن که اگه اسمشونو بخونی بالا سرت میان..  
چشمام و گرد کردم و اروم به سمت بالا سرم هدایتشون کردم.  
هیچی نبود اما مگه من این چیزا حالیم بود..  
ی جیغ خفیف کشیدم و سریع پاشدم پریدم تو اتاق..

هامان هیچ تغییری نکرده بود..

سریع سمتش رفتم و پتو رو کنار زدم و رو تخت نشستم..

با تکون خوردن تخت چشماش و باز کرد و با دیدن من سریع برگشت  
سمتم و خواست دهندش و باز کنه که من سریع تر گفتم: اصلا فکرشم  
نکن..

بعد سریع دراز کشیدم و پشتم و کردم بهش و پتورم کشیدم سرم.

صدای ارومش و از پشت سرم شنیدم..

-حداقل میداشتی دهندم و باز میکردم..

+دهن تو باز میشد فکرای فسادت میریخت بیرون..

حرفم و با ادا تکرار کرد و بعد تخت تکون خورد و دیگه صدایی نیومد..

فکر کنم اونم پشتش و کرد بهم..

بهتر شرش کم..

\*\*\*

صبح با احساس خفگی شدید از خواب بیدار شدم ..

با هزار بدبختی به اینور اونور نگاه کردم و دیدم هامان منو سفت بغل  
کرده و نمیزاره جم بخورم..

ای خدا باز این منو جای بالشتش اشتباه گرفت..

دستم و گذاشتم رو سینش و یکم به عقب هولش دادم اما اصلا تکون نخورد..

دوباره تکرار کردم و بازم حرکتی نکرد..

این دفعه دیگه کفری شدم و جیغ کشیدم:گمشو برو اونور لهم کردی بدون این که چشماش و باز کنه یا تکونی به خودش بده منو یکم بیشتر به سمت خودش کشید و سرش و تو گودی گردنم قایم کرد و گفت:مامان گیر نده بزار بخوابم...

به اقا رو..

هنوز فکر کرده خونه ننشه..

+پاشو لشت و جمع کن اینجا خونه ننت نیست پاشو خفه شدم..

سریع ازم فاصله گرفت و تو جاش نشست و دستاشو به چشماش مالید..

یکم به اینور اونور نگاه کرد و بعد زل زد به من و گفت:صبح شد؟؟

+نه تازه شب شد..

پاشو خودتو جمع جور کن الان ایل و تائفه میریزن اینجا..

سرش و تکون داد و از جاش پاشد و خواست از اتاق بیرون بره که گفتم

:کجا؟؟

-برم ی دوش بگیرم دیگه...

ی سر از رو تاسف تکون دادم و گفتم:برو..

بعد از اینکه هامان رفت از جام پاشدم و تخت و مرتب کردم..

رفتم جلوی ایینه و موهامو شونه کردم و بستم..

از اتاق خارج شدم و تو دستشویی رفتم..  
دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم..  
گوشیمو که دیشب از ترس انداخته بودم زمین برداشتم و ی نگاه کلی  
بهش انداختم و بعد گذاشتمش رو این..  
داخل اشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم تا ببینم چی میشه توش  
پیدا کرد که همون لحظه زنگ خونه رو زدن..  
در یخچال و بستم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که صدای هامان  
اومد..  
-من باز میکنم..

## #part\_93

به سمتش برگشتم که دیدم همونجور با حوله و موهای خیس داره میره  
سمت ایفون..  
از موهایش شر شر اب میچکید..  
به سمتش رفتم و کلاه حولش انداختم سرش و گفتم: موهاشو خشک کن  
ابش همه جا ریخت..  
دیدم هیچ عکس العملی نشون نداد دستامو بردم رو سرش و شروع کردم  
به تکون دادن کلاه و گفتم: مثله بچه دو ساله ها میمونی..  
نگو تا این سن مامانت این کار رو انجام داده..  
تو هنوز نمیدونی باید اب موهاشو بگیری؟؟  
همینجوری تو خونه راه میری؟؟

بهش نگاه کردم که شیطون زل زده بود بهم..  
سرم و با تعجب تکون دادم و گفتم: هووم؟؟  
با ابروهاش به پشتم اشاره کرد و چشمک زد..  
ازش جدا شدم و به پشت سرم نگاه کردم..  
مامانم و مامانش تو چارچوب در و ایستاده بودن و با ذوق به ما نگاه  
میکردن..  
با دیدنشون تا بناگوش سرخ شدم و با تته پته گفتم: س..سلام..  
مامانش سمتم اومد دو طرفم صورتم و بوسید و گفت: سلام به روی  
ماهت عروس گلم..  
مامانم با چشمای اشکیش به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت: الهی  
قربونت بشم مامان چقدر خانوم شدی عزیزم..  
میبینم که ماشالله خوبییی..  
ما میریم صبحونتون و آماده کنیم شما هم بیاید..  
بعد دو نفری با هم به سمت اشپزخونه رفتن..  
داشتم به رفتنشون نگاه میکردم که هامان سمتم خم شد و زیر گوشم  
گفت: این خوبی ع اون خوبیا بودا..  
با حرصی جیغ خیلی خفیف کشیدم و کوسن مبل و برداشتم بکوبم  
سرش که در رفت..  
حرصی کوسن و فشار دادم و جوری که مامانینا نشنون جیغ زد: برو  
نبینمت فقط، برو لباسات و بیووووششششششششش اینجوری تو خونه نگرد  
همه جا رو خیس کردی..

الهی نمیری تو فرشته عذاب منی.

ی بار کوسن کوبوندم به رون پامو لبامو رو هم فشار دادم..

اونم که انگار عشق میکرد از حرص دادن من گفت: حرص نخور  
عزیزم پوستت چروک میشه..

کوسن و پرت کردم طرفش که سریع رفت تو راهرو..

عصبی جلو رفتم و کوسن و از رو زمین برداشتم و رو مبل گذاشتم.  
بعدم وارد اشپزخونه شدم و به اون دو تا که افتاده بودن رو میز نگاه  
کردم..

سخت مشغول چیدن میز بودن..

تو فکر این بودم که چطور تلافی کنم که دستاش دور کمرم حلقه شد و  
صداش بلند شد: به چی فکر میکنی خانومم..

دستم و مشت کردم بکوبم تو دهنش و بگم خانومم و درد که دیدم خانما  
زل زدن به ما..

ی لبخند مصنوعی زدم و گفتم: هیچی عزیزممممم..

تو این عزیزمم ی حرفایی بود که برای افراد زیر هجده سال اصلا  
مناسب نیست ..

اونم فهمید و حلقه دستش و تنگ تر کرد که قشنگ له بشم..

منم اون مشتم و زدم به رون پاش..

هیچی نگفت و منو مثل پر کاه بلند کرد و برد سمت میز ناهار خوری..

ی دستشو از دورم باز کرد و صندلی و عقب کشید .

خودش نشست رو صندلی و منم نشوند رو پاش..  
سعی کردم دستش و از دور کمرم باز کنم اما نشد..  
برگشتم سمتش و گفتم: هاماں ولم کن زشته دارن نگامون میکنن  
-خب نگاه کنن ز نمی دیگه..

اصلا میخوام نگاه کنن ببینن اونی که مشکل داره تویی نه من..  
+مشکل با چی؟؟

تو چشمام زل زد و گفت: با زندگی با من....  
مشکل دارم؟؟

من واقعا با زندگی با هاماں مشکل دارم؟؟  
نه..

مشکلی ندارم..

اصلا مشکلی ندارم..

من خودم زندگی با هاماں و به زندگی با کیا ترجیح دادم..  
من مشکلی با زندگی با هاماں ندارم..

من با خود هاماں مشکل دارم..

اصلا برا چی من با هاماں مشکل دارم..

اون که با من کاری نداشت ..

اصلا به من توجهی نداشت و من و نمیدید..

من بودم که زیر پای انداختم..

همیشه من بودم که ادیتش میکردم...

چرا؟؟

چون خوشم میومد و میاد و هنوزم ادیتش میکنم..

با صدای مامان هانیه چشم از چشمای هامان گرفتم و به اون نگاه کردم..

-اووو حالا انقدر وقت دارید پیچ پیچ کنید و زل بزنید به هم..

حالا فعلا صبحونتونو بخورید چایاتون سرد شد..

با تعجب به هامان نگاه کردم اونم داشت به من نگاه میکرد..

تازه فهمیدم سه ساعته زل زدیم به هم..

انگار که هامان تازه فهمیده چی شده قرمز شد و منو به جلو هول داد تا

از رو پاش پاشم اما مگه این کرم درون من بگیره ول میکنه..

انقدر مقاومت کردم که اخر سر به زبون اومدم..

-ع پرستش پاشو زشته دارن نگامون میکنن..

منم به تبعید از حرف خودش گفتم: خب نگاه کن شوهر می دیگه..

یکم نگام کرد ولی چیز نگفت..

خم شدم و ی تیکه نون برداشتم و یکم کره و مربا زدم بهش و گرفتم

طرفش و با ی لبخند حرصدار گفتم: اصلا میخوام نگاه کن ببین اونی

که مشکل داره تویی نه من...

با حرص لقمه رو ازم گرفت و چیزی نگفت..

خواستم واسه خودم لقمه بگیرم که مامان گفت: واسه تو کاجی درست

کردم ..



با ذوق به مامان نگاه کردم و گفتم: اخ جون کاچی...

دست دراز کردم تا کاسه رو بگیرم که یهو با شتاب پرت شدم به جلو از بغل هامان اومدم بیرون..

من و مامان با تعجب زل زدیم به هامان که یهو پرتم کرده بود، ولی مامان هانیه زد زیر خنده..

#part\_94

به مامان هانیه نگاه کردیم که گفت: وای ببخشید اخه هامان از کاچی و سوپ و اش و اینجور چیزا بدش میاد و چندشش میشه بخاطر همین اونجوری کرد تو اون و نیاری طرفش.

با چشمایی که مثل مهتابی برق میزد به هامان نگاه کردم و گفتم: که این طور.

بیچاره هامان.

با چشمای گرد شده داشت به من نگاه میکرد.

کاری نکردم و رو صندلی دیگه نشستم.

کاسه رو از مامان گرفتم و جلوی خودم گذاشتم.

ی قاشقم برداشتم و زدم توش.

قاشق بالا اوردم و به سمت دهنم بردم.

اما نخوردم و سریع به سمت هامان برگردوندمش و گفتم: بیا ی ذره بخور خوش مزه اس.

ی جوری خودشو عقب کشید که با صندلی افتاد زمین.

از جاش بلند شد و صندلی و هم بلند کرد.  
ی نگاه به من و قاشق تو دستم کرد و گفت: اذیت نکن پرستش.  
ابرومو بالا انداختم و از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.  
+بیا ی ذره بخور اگه بد بود هر چی میخوای بگو.  
عقب عقب رفت و چسبید به این و گفتم: نمیخوام ببرش عقب.  
بیشتر بهش نزدیک شدم و گفتم: خوش مزه اس بخدا.  
بدنش که تکون نمیخورد کلشو کشید عقب و گفت: بابا نمیخوام ولم کن.  
قاشق به صورتش نزدیک کردم که پسم زد و از رو این پرید تو  
پذیرایی.  
منم کاسه کاچی برداشتم و از اشپز خونه دویدم بیرون.  
دور تا دور خونه میدوید و منم پشتش.  
من اصرار میکردم ی قاشق بخوره اونم داد و بیداد میکرد: بابا نمیخوام  
ولم کن.  
مادرای گرامم توی اشپزخونه نشسته بودن و میخندیدن.  
خواست بره سمت بالکن که از روی مبل پریدم جلوشو گوشه دیوار  
خفتش کردم.  
+دهنت و باز کن پسره خوب.  
هوایما اومد اومد اومد.  
بگو آآآ...  
هی صورتش و کج و کوله میکرد و میگفت: پرستش نکن...



+مرسی مامان جون نظر لطفونه

کاسه رو گذاشتم جلو مو شروع کردم به خوردن.

چند دقیقه بعدهامانم اومد و دو صندلی اون ور تراز من نشست.

بدون اینکه به من نگاه کن دست انداخت و ی تیکه نون برداشت و اسه  
خودش لقمه درست کرد

اما همین که اومد بزار تو دهنش چشمش خورد به من که همونجور که  
زل زده بودم بهش تند تند کاچی میخوردم

با هر قاشقی که میداشتم تو دهنم صورت هامان جمع و جمع تر میشد

احساس میکردم دلش میخواد دوباره عوق بزنه

لقمش و انداخت رو میز و پاشد رفت تو اتاق

منم انقدر این قیافشو کج و ماوج کرد اشتها کور شد

ازشون تشکر کردم و بلند شدم

اونا هم بعد از اینکه یکم اشپز خونه رو سر و سامون دادن و

ناهار گذاشتن پاشدن و رفتن و گفتن بعد از ظهر بچه ها میان اینجا تا من  
و بردارن بیارن خونه ننه شوهرم برا پاتختی

ساعت طرفای دوازده و نیم یک بود و هامان همچنان تو اتاق بود.

خودمو رو کاناپه جلو تی وی پرت کردم و کنترل و گرفتم دستم

روشنش کردم و از شبکه یک شروع کردم به بالا رفتن

شبکه یک تکرار سریال

شبکه دو تکرار سریال

شبکه سه فوتبال

شبکه چهار که هیچی ردش کردم

شبکه پنج فیلم سینمایی

شبکه شیش شبکه خبر

شبکه هفت مشاعره

شبکه هشت قران

شبکه نه سلامت

شبکه ده شما

شبکه یازده تماشا

شبکه سیزده الشبكة العربية

شبکه چهارده ای فیلم

شبکه پانزده امید

شبکه شانزده پویا

کنترل و اوردم پایین و زل زدم به تی وی

بیا اینم هیچی نداره

تلوزیون و خاموش کردم و پاشدم رفتم تو اتاق

هامان رو تخت دراز کشیده بود و نمیدونم چه کتاب میخوند

بغلش رو تخت نشستم و گفتم: ماهم مثلا ادمیما

من و تنها ول کردی اومدی اینجا که چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
"با بدان، کم نشین که صحبت بد  
گرچه پاکی، تو را پلید کند  
افتابی بدین بزرگی را  
لکه ای ابر، نا پدید کند"  
+ هویبی الان یعنی من بدانم؟  
تو خودت از همه بدتری پسر نوح  
تو جاش نشست و گفت: پسر نوحم (به من اشاره کرد و ادامه داد) با بدن  
بنشست  
خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کهف، روز چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد.  
+ اهاااا الان تو سگی و قراره پی نیکان و دخترای فامیل بچرخه بلکه  
مردم شی.  
ی ابروشو انداخت بالا و گفت:  
همنشین تو از تو، به باید  
تا تو را عقل و دین بیفزاید  
با بالش تخت زدم تو کلش و گفتم: چقدم که مرجان جون عاقل و به ان..  
بالشت و ازم گرفت و گفت: گیر دادی به مرجانا.!!

#part\_95

+از دخترای اویزون خوشم نیامد

بالشت و گذاشت رو پاشو به طرفم خم شد و گفت: حالا کجا شو دیدی ی دختر عمه دارم چسب دو قلو..

منم ی بالش دیگه برداشتم و گذاشتم رو پامو ارنجم و گذاشتم روش و مثل اون خم شدم و گفتم: همون دختر عمه بی مزه ات؟؟؟

ابروشو بالا انداخت و گفت: نوچ اتفاقا اون بی ازار ترینشونه..

دختر عمه بزرگم و میگم عمه فخریم..

+کدوم یکی از دخترارو میگی؟؟

-نمیشناسی عروسی نیومده بودن...

ی ابرومو انداختم بالا گفتم: نکنه شکست عشقی خورده نیومده..

-شکسته یا نشکسته اشو نمیدونم ولی ایران نیستند تر کیه ان..

+اوه که این طور..

سرشو تکون داد و چیزی نگفت..

صاف نشستم و دستم از بالش برداشتم و گفتم: اخی عزیزم ناراحت شدی دختر عمه جونت ازت دوره؟؟

چشماش و تو حدقه چرخوند و نفس عمیق کشید..

تو جای قبلیش دراز کشید و کتابی که دستش بود و باز کرد و گذاشت رو صورتش و گفت: تو کلا خولی پرستش خولللال

کتاب و از رو صورتش برداشتم و کوبیدم رو سینهش و گفتم: خول دختر عمه جوخته..

بعدم قبل اینکه بتونه کاری کنه از اتاق بیرون رفتم و در و بستم..

اما صداش که داشت صفات زیبا نثارم میکرد میومد..

وارد پذیرایی شدم و خودم و پرت کردم رو مبل..

به کتابش نگاه کردم و اسمش و زیر لب زمزمه کردم..

+کیمیاگر...

باید رمان جالبی باشه..

کتاب و باز کردم و به صفحه اولش نگاه کردم..

'از طرف صبا'

جالبه، این دختره از همه کس به هامان نزدیک تر و من احساس بدی

راجب بهش ندارم..

کتاب و ورق زدم و شروع کردم به خوندن..

تقریباً بیست صفحه یا بیشتر از کتاب و خونده بودم که احساس کردم

بوی سوختنی داره میاد..

تو جام نشستم و شروع کردم به بو کشیدن..

این بو از کجاست..

کتاب و بستم و از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم..

با دیدن قابلمه لوبیا پلویی که مامانینا پخته بودن و الان رو گاز بود و

داشت میسوخت ی جیغ زدم و به سمتش حمله ور شدم..



اومدم سریع از رو گاز برش دارم که دستم سوخت و ولش کردم..  
اونم پرت شد رو زمین و همه جا پخش شد...  
انقدر هول کرده بودم و دستم درد داشت که یخچال و باز کردم و پارچ  
اب و بیرون اوردم و دستم و کردم توش..  
بعد همینجور که ی دستم تو پارچ بود به طرف گاز رفتم..  
اومدم گاز و خاموش کنم یادم رفت پارچ و هیچکی نگرفته..  
دست سالمم و ول کردم که پارچ افتاد رو سرامیک و هزار تیکه شد و  
همه جا خیس اب شد..  
یکی یکی کابینتارو باز کردم تا دستمال پیدا کنم...  
اما بعد از چند لحظه دریافتم اصلا دستمال و تو کابینت نمیذارن..  
با احتیاط از وسط شیشه ها رد شدم و کشور رو باز کردم..  
پنج شیش تا دستمال در اوردم و پرت کردم رو زمین..  
اما یهو یادم اومد شیشه ها رو هنوز جمع نکردم..  
ی دونه زدم تو سرم و دستمالای خیس شده رو برداشتم و پرت کردم تو  
سینک ..  
یکی یکی خورده شیشه ها رو از زمین برداشتم و انداختم اشغالی  
از جام بلند شدم تا برم جارو بیارم که سرم خورد به در کابینت که موقع  
گشتن دنبال دستمال بازش کرده بودم..  
دستم و گرفتم رو سرم و همونجا نشستم و چشمام و بستم..  
از ی طرف سوزش دست از ی طرفم درد سر..

اخخخ چنگده من بدبختم..

با صدای نوچ نوچی چشمام و باز کردم و به هامان نگاه کردم..  
تو چارچوب در اشپزخونه و ایستاده بود و سرش و تکون میداد و نوچ  
نوچ میکرد..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: پاشو بینم خسته نشی..  
اشپز خونه پر خورده شیشه و برنجه بعد تو نشست غمبرک گرفتی..  
پاشو اینجا رو جمع کن..

با چشمای گرد شده و حرصی زل زدم بهش..  
ی ادم چقدر میتونه بیشعور بیشخصیت باشه اخه..  
داره به من دستور میده..

به منننننن...

با حرص از جام پاشدم اما این دفعه حواسم بود سرم به جایی نخوره..  
به سمتش رفتم و زدم به بازو شو گفتم "میدونی چیه.."  
اشپزخونه پر خورده شیشه و برنجه..

اما من نمیتونم فهمیدی نمیتونم

شما هم اگه خیلی نگرانیدو وسواس دارید (به اشپزخونه اشاره کردم و  
گفتم) بفرماید..

بعد بدونه هیچ حرف اضافه دیگه ای از بغلش رد شدم و به طرف اتاق  
رفتم که دستم از پشت کشیده شد..

به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم..

-ببین خانم خودت بهتر میدونی که من اعصاب درست حسابی ندارم..

دو روز عین ادم باهات رفتار کردم فکر نکن خبریه..

من زن نگرفتم که همش بخوره و بخوابه و خرابکاریاش و من جمع کنم..

گندیه که تو زدی و تو هم جمع میکنی..

منم حال و حوصله ی خراب شده کثافت و ندارم

پس همین الان عین ی دختر خوب میری و اشپز خونه رو تمیز میکنی..

افتاددد؟؟؟؟!!!

دستم و از تو دستش در اوردم و مثل خودش گفتم:ببین اقا خودت بهتر میدونی من حرف زور تو کتم نمیره..

دو روز کاری به کارت نداشتم و هر غلطی خواستی کردی فکر نکن خبریه..

من شوهر نکردم که بشورم و بسابم و جلوت خم و راست شم.

اینجا خونه خودته و خودت میدونی چطور تمیز نگهش داری.

#part\_96

منم حال حوصله خونه جمع کردن و بشور و بپز ندارم..

پس من عمرا برم و اشپزخونه رو تمیز کنم...

افتاددد؟؟؟؟!!!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم برگشتم و راه مو ادامه دادم..



ارام: ما بیدارت نمی‌کردیم نمیخواستی بیدار شی..

+خسته بودم خوابم برد..

گیتا: حالا بسته خواب، پاشو بروی ابی به سر و صورتت بزن بیا آماده شو..

از رو تخت پاشدم و به همراه بچه‌ها وارد پذیرایی شدیم..

پگاه به خونه اشاره کرد و گفت: اینم نتیجه‌ی جا افتادن هامان و پرستش...

خونه رو ترکوندینا..

به خونه نگاه کردم..

تمام کوسنای مبل رو اینور اونور پرت کرده بود..

تلوزیون روشن بود..

زمین پر پوست تخمه بود..

اشپزخونه رو که نگم..

سه چهار تا ظرف و ظروف شکونده بود..

تمام برنجای سوخته رو از قابلمه کنده بود و ریخته بود رو فرش..

از تو یخچال سبزی بر داشته بود و ریخته بود زمین...

این پسر دیوونس...

کل خونه رو داغون کرده..

ارامش: چرا اینجوری کردید؟

+والا من خواب بودم این دیوونه اینجوری کرده..

رونیکا:خفه شو بابا مگه میشه تو کاری نکنی اون اینجوری کنه..

+بابا من داشتم کتاب میخوندم بعد احساس کردم بوی سوختنی میاد..

رفتم اشپزخونه دیدم غذایی که مامانم درست کرده بود داره میسوزه..

رفتم برش دارم حواسم نبود دستمال بردارم،دستم سوخت..

قابلمه از دستم افتاد زمین..

هول کردم به جا اینکه دستم و ببرم زیر اب کردم توی پارچ..

بعد موقع ای که میخواستم گاز و خاموش کنم پارچ و ول کردم که افتاد

زمین و شکست..

اومدم جمع و جورش کنم اول به جا اینکه شیشه هارو بردارم دستمال

انداختم روش و خلاصه که همه ی بلا های آسمانی یهو نازل شد..

این اقا هم اومد و دستور داد سریع جمعش کنم منم عصبانی شدم گفتم

خودت جمع کن و اومدم اتاق..

گیتا:اها پس بگو اون بیچاره رو انقدر حرص دادی که از دستت جنون

گرفته خونه رو دربه داغون کرده..

اومد خم بشه یکی از کوسنا رو برداره که گفتم:دست نزن..

گیتا:چرا؟؟

+اون داره با من لج میکنه میخواد هر جور شده کاری کنه من خونه رو

جمع کنم..

منم عمرا این کار و کنم..

به شما هم اجازه نمیدم..

اگه ی چیزی ی میلیمتر این ور اون ور بشه دیگه نه من نه شما.  
گفته باشم...

رونیکا: پرستش کوتاه بیا بس کن.

تا کی میخواید دعا کنید؟؟

نا سلامتی شما زن و شوهرید..

یکم مثله بقیه باشید..

دیگه گذشت زمانی که تو ی چیزی میگفتی اون ی چیز میگفت میگذشت  
تا ی هفته بعد یک ماه بعد هم دیگه رو می دیدید ..

الان هر روز و هر شب جلو چشمه همید..

بیست و چهاری باید بپیرید به هم؟؟

+اخه رونی جون تو نمیدونی که ،

برگشته به من میگه زن نگرفتم بخوره بخوابه..

یعنی اینکه تو رو اوردم اینجا کلفتی کنی..

ارام: تو هم بی جواب گذاشتیش ها؟؟؟

+حالا نه بی جواب بی جواب ولی قشنگ نتونستم حالیش کنم..

پگاه: به هر حال همیشه که همینجور بمونه باید تمیزش کنیم

+لازم نکرده شما زحمت بکشی..

من که مشکلی ندارم اگه اون مشکل داشت بره نوکر بگیر والا.

حالا اقا کجا هست؟؟

گیتا: رفت بیرون..

سر تکون دادم که اضافه کرد: رفتی هم گفت و است ناهار گرفته رو  
اوپنه..

طرف اوپن رفتم و در ظرف پلاستیکی سفیدی که اونجا بود و باز  
کردم..

کوبیده بود..

رونیکا: این پسره هم دیوونسا زده کل خونه رو داغون کرده به دختره  
گفته تو باید واسه من کلفتی کنی...

بعد پرو پرو میگه ناهار نخورده ها اینو بدین بهش بخوره...

در ظرف و بستم و گفتم: گشتم نیست...

پگاه اومد سمتم و ظرف و برداشت..

رفت تو اشپز خونه و با احتیاط از وسط شیشه ها رد شد و ی بشقاب و  
قاشق برداشت و دوباره برگشت..

رفت رو مبل نشست و بشقاب و ظرف غذا رو گذاشت رو میز.

بقیه بچه ها هم رفتن کنارش نشستن...

منم به تبعید از اونا رفتم و نشستم..

پگاه غذا رو تو ظرف خالی کرد..

فکر کردم خودش میخواد بخوره اما قاشق و پر برنج کرد و گرفت سمت  
من..

اخم کردم و رومو برگردوندم و گفتم: نمیخوام ولم کن..



دستم و گرفت و گفتم: پرستش ما سرمون و دوست داریم..  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: غذا خوردن من چه ربطی به سر شما داره..

#part\_97

ارامش: ربطش به اینه که اقا هامان تاکید کردن حتما حتما ناهر تو  
بخوری مگر نه اون میدونه با ما..  
حالا هم خواهشا غذا تو بخور آماده شیم بریم..  
ابرومو بالا انداختم و گفتم:  
هامان؟؟

رونیکا: اهوم میگم که کم داره...  
چیزی نگفتم و قاشق از پگاه گرفتم..  
سه چهار قاشق خورده بودم که یهو ی فکری زد به سرم..  
بشقاب و برعکس کردم و هرچی توش بود ریختم رو میز..  
بچه ها با دهن باز زل زدن به من.  
گیتا: چی کار میکنی دیوونه...  
+اصلا اون به چه حقی دستور میده که من چی کار کنم چی کار نکنم؟؟  
حالا که اون اشپز خونه رو به این وضع در آورده منم همین کار و  
میکنم..  
رونیکا: بس کن پرستش نعمت خدارو ریختید این ور اونور که چی..

گناه داره دختر جمعش کن..

+گناهِش پای هامانه اون اول شروع کرد..

از جام پاشدم و گفتم: خواهش میکنم دست به چیزی نزنید..

البته اگه من براتون مهمم..

وارد دستشویی شدم و دست و صورتم و اب زدم..

بیرون اومدم و صورتم و با حوله خشک کردم و بعد حوله رو انداختم  
زمین..

بچه ها هنوز رو مبل نشسته بودن و به دور و بر نگاه میکردند..

به سمت اتاق رفتم و گفتم: میخوام برم آماده شم هر کی میخواد بیاد..

وارد اتاق شدم که پشت سرم اومدن..

رو صندلی میز ارایش نشستم و شروع کردم به ارایش کردن..

بچه ها هم همونجور زل زده بودن به من..

از تو ایینه نگاهی بهشون کردم و گفتم: تا کی میخواید اونجا  
و ایستید؟؟ مثلا اومدید کمک منا..

ی لباس برام انتخاب کنید..

سر تکون دادن و رفتن سمت کمد

ی لباس بلند سبز رنگ بهم نشون دادن و گفتن: این چطوره..

برگشتم و نگاهی به لباس انداختم و گفتم: ی لباس کواه برام انتخاب کنید.  
میخوام م هامو باز بزارم..

دوباره سر تکون دادن و مشغول شدن..

یکی یکی لباسارو کنار میزدن و از هم نظر میپرسیدن..

گیتا: راستی پرستش هاما دیشب کجا خوابید..

+اتاق..

گیتا: اون یکی؟؟

+نوچ اینجا..

دست از کارشون برداشتن و به من نگاه کردن..

منم بی توجه به اونا کار خودمو ادامه دادم..

گیتا: تو کجا خوابیدی؟ اون اتاق؟

+نوچ اینجا..

با ذوق گفت: یعنی تو هاما دیشب پیش هم خوابیدید..

خیلی عادی گفتم: اره..

اومد طرفم و دستش و گذاشت رو شونم و گفت: خب به چه نتیجه ای

رسیدید؟؟

+به این نتیجه که باید حتما موقع خواب ی بالش بزارم بینمون..

افتضاح میخوابه..

زد رو شونم و گفت: عع پرستش اذیت نکن دیگه..

+اذیت چی به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود. چطور؟؟

گیتا: یعنی هیچی به هیچی..

+مگه باید چیزی به چیزی بود..

یدونه زد تو سرم و گفتم: خیلی خری الاغ..  
چیزی نگفتم و اونم دوباره رفت سمت کمد..

همزمان با تموم شدن ارایش من دخترا هم ی لباس بیرون کشیدن و  
اومدن سمت من..

ی لباس لمه جذب تا رون پام به رنگ صورمه ای بود که اسینای بلند و  
جذبی داشت که تا وسطای کف دستم میومد..

یقه بازی هم داشت که از جلو به شکل هفتی تا زیر سینه باز بود و از  
پشتم تا کمر به همین شکل ولی با این تفاوت که با تور مشکی رنگی  
پوشیده شده بود..

بغلاشم چاک کوچیکی داشت اما همونم باعث میشد رونم کاملا مشخص  
بشه..

با چشمای گرد شده زل زدم بهشون و گفتم: اولین که من اینو نمیپوشم  
خیلی لختیه..

دوم من همچین لباسی نداشتما

رونیکا: جواب اول و دومتو باهم میدم..

تو اینو میپوشی چون مامانت واسه پاتختی همینو برات خریده

+اما...

ارام: اما دیگه نداره بیا..

مجبورم کردن لباس و بیوشم و هر چی هم اسرار کردم بزارن حداقل ی  
جوراب شلواری بیوشم نداشتن..

لباس کامل جذب تنم بود و هیکلم و قشنگ به نمایش گذاشته بود..

پگاه دستمو گرفت و ی دور مجبورم کرد بچرخم و گفتم: جوون خدا  
چی افریده..

حیف شوهر داری و شوهر دارم مگر نه خودم میگرفتمت..

گیتا: حالا پگاه جان کجاشو دیدی بزار من ی بلایی سر موهای این بیارم  
از انجلینا جولی خوشگل تر بشه..

البته همینجوریشم خوشگل تره..

ی چشم غره برایش رفتمو گفتم: باز تو قمیز در کردی..

گیتا: قمیز چیه راست میگم دیگه..

جوابشو ندادم و موهامو که الان تا روی شونه هام میرسید ریختم دورم و  
گفتم: موهام که خوبه میخوای چی کار کنی؟؟

روی صندلی نشوندم و چتریامو جدا کردو قیچی برداشت و گفت: بشین  
و نگاه کن..

بعد از اینکه که کارش تموم شد موهامو سشوار کرد و حالت داد..  
بعدم کنار رفت..

دختر با دیدنم شروع کرد به جیغ کشیدن...

یکی یکی اومدن بغلم کردن و ماچم کردن..

کنجکاو شدم ببینم چی شدم که اینا اینجوری میکنن ..

از جام بلند شدم و تو ایینه به خودم نگاه کردم..

موهامو چتری کوتاه کرده بود و رو پیشونیم ریخته بود..

خیلی بهم میومد..

اصلا فکر نمی‌کردم ی روز با چتری انقدر خوشگل بشم..

موهای خرمایی تیرم با صورت تقریبا گرد سفیدم تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود..

از سر رضایت ی لبخند زدم که گیتا از گردنم اویزون شد و روی چال گونم و بوسید و گفت:

#part\_98

نخند برات قش میکنم..

+عع گیتی نگو دیگه اونجوری خوشم نمیاد..

رونیکا هم اومد کنارم اون طرف گونم و بوسید و گفت:بس که بی احساسی..

پگاه و ارامشم اومدن پشتم و ایستادن..

پگاه:ولی باید حواسمون شیش دونگ به شوهرامون باشه ها..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: پگاه..

خندید و گفت:شوخی کردم بابا اونجور نگام نکن..

واسش چشم غره رفتم و کفشام و از زمین برداشتم و رفتم تو پذیرایی..

رو مبل نشستم و کفشای پاشنه ده سانتیم و که مشکی بود و روش پر اکلینای براق بود پوشیدم...

تو جام و ایستادم و یکم راه رفتم تا جا باز کنه که احساس کردم صدای در اومد ..

سرم و بلند کردم که با هامان چشم تو چشم شدم..  
والایی این اینجا چی کار میکنه.  
مونده بودم کجام و بیوشونم..  
اونم بدتر از من هول کرده بود و نمیدونست چی کار کنه..  
آخر سرم در دستشویی وا کرد و پرید تو..  
هم خندم گرفته بود هم خجالت میکشیدم..  
سریع رفتم تو اتاق و مانتو بلندم که تا روی میچ پام میرسید و پوشیدم..  
بعدم بدون اینکه موهام و ببندم شالم و انداختم سرم و با بچه ها از اتاق  
خارج شدیم..  
هامان هنوز تو دستشویی بود..  
بچه ها در و باز کردن و خارج شدن..  
منم دو تا تقه به در دستشویی زدم و گفتم: ما رفتیم..  
بعد از در بیرون زدم و در و بستم.  
با بچه ها سوار اسانسور شدیم و پایین رفتیم و سوار ماشین رادوین که  
رونیکا با خودش آورده بود شدیم..

\*\*\*

#هامان

با ضربه ای که به در دستشویی خورد از در جدا شدمو عقب رفتم  
پرستش: ما رفتیم..

جواب ندادم که چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اومد..

شیر اب و باز کردم و دستم و بردم زیرش..

اون دیگه چه لباسی بود..

همش نیم متر پارچه بود...

موهاشو چرا اونجوری کرده بود..

اونجوری میخوادبره خونه ما..

اما خوشگل شده بودا..

شبیبه این عروسک باربیای بی حیا شده بود..

ی لبخندزدم و سرم و بردم زیر اب

بعد از چند دقیقه که احساس کردم دیگه نفسم بالا نمیاد سرم و

عقب کشیدم...

به خودم تو ایینه نگاه کردم هنوز نیشم باز بود و هر کاری میکردم بسته  
نمیشد..

از دستشویی بیرون اومدم دست انداختم حوله رو بردارم اما نبود.

یکم به دو رو بر نگاه کردم دیدم زیر پام افتاده..

وا این چرا افتاده؟؟



خم شدم و از روزمین برش داشتم..

دست و صورتم و خشک کردم و تا حوله رو پایین اوردم با دیدن خونه  
به معنای واقعی لبخند رو لبم ماسید..

این دیگه چه ادمیه خداااا..

ی چوپ جابجا نشده هیچ رو میزم پر کرده از برنج...

از حرص حوله رو تو دستم فشار دادم و پرت کردم وسط حال..

این دختره نمیذاره ادم دو دقیقه شاد باشه..

چی فکر میکردم چی شد..

مثلا قرار بود زن بگیرم به خونم رنگ بده وقتی خسته کوفته میام خونه  
ی چی بیاره جلوم کوفت کنم..

هیچ کدوم از این کارا رو نکرد هیچ خونم و هم داغون کرده..

با عصبانیت خودمو رو مبل پرت کردم و تلوزیون و روشن کردم..

سرم و تکیه دادم به مبل و چشمام و بستم..

خدایا بهم صبر بده..

من این دختر رو ادم میکنم..

با خودش چی فکرده ها؟؟

که من اینجا رو جمع میکنم؟؟

منی که تا حالا ی بارم ی لیوان نشستم؟؟ ..

بشینه تا این کار و بکنم..

با صدای زنگ در از جام پاشدم و ایفون و برداشتم..

+بله؟؟

هامون: مایم شادوماد..

چیزی نگفتم و درو باز کردم..

در خونه هم باز کردم و دوباره رومبل نشستم و ارنجم و گذاشتم رو پام..

دستامو به هم قفل کردم و چونم و بهش چسبوندم..

نگاه تو رو خدا..

من نگران اونم بر اش غذا میخرم به دوستاش تاکید میکنم حتما غذا شو

بخوره اون وقت اون همه رو میریزه رو میز..

با صدای بچه ها چشم از میز برداشتم و به اونا نگاه کردم..

رادوین: یا خدا اینجا چه خبره؟؟

حسان: بمب ترکوندن اینجا؟؟

مهراب: خونه ی ی عروس دوماد اونم اولین روز زندگی باید اینجوری

باشه..

هامون: من میدونستم شما با هم کنار نمیاید..

دستام و به صورتم کشیدم و با ی پووف از جام پاشدم..

+دیوونم کرده..

جنون پیدا کردم..

هامون: چیشده..

+بگو چی نشده..

دیشب که داداشاش دورم کردن شروع کردن به تهدید کردن که فلان بشه  
بسات میکنیم این بشه اون میکنیم بعدم که او مدم تو دیدم خانم در اتاق و  
قفل کرده..

بعدم که...

رادوین: استپ استپ پس تو شب کجا خوابیدی؟؟

+به نظر تو من ادمیم که هر چی ی دختر بچه سرتق گفت گوش بدم؟؟

حسان چشمش و گرد کرد و گفت: در و شکوندی؟؟

ی چشم غره و اسش رفتم و گفتم: نخیر میشه این قضیه رو ول کنید..

مهراب: خب کنجکاو شدیم بدونیم چطور رفتی تو..

نفسم با حرص فوت کردم و گفتم: جلو در و ایستادم در و باز کرد بره  
حموم رفتم تو اتاق..

هامون دستاشو کوبوند به هم و گفت: خب بقیه اش..

دستم و مشت کردم و بردم بالا و گفتم: میزنم تو دهن..

هامون ی قدم رفت عقب و گفت: بفیش و خودم فهمیدم..

ی نفس عمیق کشیدم و دستمو انداختم و ادامه داد:

#part\_99

صبحم که با داد و بیدادش بیدار شدم..

بعدشم که کل خونه رو افتاده بود به جونم تا بازور کاجی بکنه تو دهنم..

با این حرفم همشون زدن زیر خنده و منو جری تر کردن..

خدا رو شکر تو این چهار سال تمام سلیقه من تو غذا رو شناختن..

بعد از اینکه تخلیه شدن زل زدن به من و گفتن: خبیب

+خب و درد بعدم که با اون غذا خوردنش حالم و بهم زد و منم رفتم تو اتاق..

بعدهم که پرو پرو اومد دوباره اذیتم کرد رفت...

یکم گذشت دیدم صدای جیغ میاد ترسیدم اومدم بیرون دیدم خانم کل اشپز خونه رو به گند کشیده و ی گوشه نشسته غمبرک زده..

گفتم پاشو اینجا رو جمع کن عصبی شد گفت خودت جمع کن و رفت..

منم عصبی شدم گفتم زن نگرفتم بخوره بخوابه..

اونم گفت منم شوهر نکردم بشورم بسابم..

بعدم رفت اتاق و در و بست منم که دیگه داشتم اتیش میگرفتم کل خونه رو داغون کردم تا به غیر از اشپز خونه مجبور شه کل خونه رو بسابه..

رفتم بیرون اومد دیدم به هیچی دست نزده هیچ..

غذایی که برایش خریده بودم نمیره از گشنگی و تمام خالی کرده رو میز..

بچه ها از خنده قرمز شده بودن و خیلی راحت بدون هیچ مانعی قهقهه میزدن..

هامون: ایول پرستش..

رادوین: نه واقعا تو با خودت چی فکر کردی؟؟

پرستش با اون فیس و افاده میاد واسه تو خونه بسابه؟؟

اونکه ی استکان جا به جا نمیکنه ی وقت ناخناش نشکنه؟؟  
+من ادمش میکنم ، اگه مجبورش نکردم کل این خونه رو بشوره و بسابه..

مهراب: مشتاقانه منتظر اون لحظه ام...

هامون: بیا شرط ببندیم..

+برو ها وقت گیر اوردی..

هامون: نکنه میترسی بیازی؟؟

چرا همه از این کلمه استفاده میکنن تا منو تحریک کنن اخه؟؟  
با اینکه میدونستم داره خرم میکنه اما نتونستم طاقت بیارم و گفتم: باشه..

هامون: اگه پرستش خونه رو جمع نکرد و شکست خوردی صد تومن میدی و اسمتو میذارم شیلا..

با تعجب پریدم وسط حرفش و گفتم: حالا چرا شیلا؟؟

هامون با ی لحن خونسرد و جدی گفت: حالا یا شیلا یا نیلا فرقی نداره که ولی به نظر من شیلا به تو بیشتر میاد..

اره داشتم میگفتم اگه پرستش خونه رو جمع کرد و تو بردی من صد میدم و اسمم و میذارم نیلا..

منم با لحن خودش گفتم: حالا شیلا و نیلا فرقی با هم ندارن ولی به نظر من فرنگیس به تو بیشتر میاد..

با این حرفم بچه زدن زیر خنده و هامون شروع کرد به حرص خوردن..  
منم ی لبخند ملیح تحویلش دادم و ی دونه زدم تو سرش و گفتم: اسکول..

دستم و پس زد و خودش و پرت کرد رو مبل و دست به سینه اخم کرد..

انقدر بدم میومد عین این بچه ها قهر میکرد..

اما چه کنیم دیگه ی برادر خل بیشتر نداریم..

سمتش رفتم و بازومو دور گردنش حلقه کردم و بلندش کردم و  
گفتم: خیلی لوس شدیا هامون..

سرش و عقب کشید تا ولش کنم اما سفت تر گرفتمش که صداش در  
اومد: اهههه ولم کن هاماں گردنم و شکستی..

+نظرت با ی کشتی چطوره..

هامون: برو ها تو که میدونی بازنده ای چرا همچین پیشنهادی میدی؟؟

+ع؟؟ حالا ببین کی به کی می بازه..

با ی حرکت بلندش کردم و کوبوندمش زمین..

اونم از پاهام گرفت و پرتم کرد زمین..

من و هامون ی سره رو سر و کله هم میپریدیم و بچه های گوشه نشسته  
بودن و به ما میخندیدن و گاهی هم یامنو یا هامون و تشویق میکردن...

خلاصه که نیم ساعت چهل دقیقه ای گذشته بود که هر دو مثل جنازه پهن  
زمین شدیم..

عرق از سر و کولمون میریخت و تمام تنمون کوفته شده بود..

اخرین بار که اینجور پریدیم تو سر و کول هم تو دوران سربازیمون  
بود...

همیشه بچه های پادگان دورمون جمع میشدن و ما رو مینداختن به جون  
هم..

رادوین و حسان و مهرباب هنوز داشتن میخندیدن و تشویقمون میکردن تا پاشیم و ادامه بدیم..

همزمان با هامون نیم خیز شدیم و با کمک هم و مبل و میز از جامون بلند شدیم..

تلو تلو میخوردیم و جون و ایستادن و نداشتیم..

بعد از چهار سال بی مقدمه از این غلطا کردیم همین عواقب و داره دیگه..

باهم به سمت حموم یورش بردیم و سعی داشتیم از اون یکی زود تر برسیم تا اول بریم حموم... جلوی در حموم همدیگه رو هول میدادیم و به همدیگه فحش میدادیم..

اخرم من موفق شدم و هامون و پرت کردم اونور..

اونم که حرصش گرفته بود پاشو بلند کرد و محکم کوبوند تو باسنم و گفت: اصلا برو گمشو..

اومد برگرده که بازو شو گرفتم و گفتم: اصلا اونجوری گفتی دلم کباب شد بیا تو برو.

شروع کرد ناز کردن و گفت: نه نمیخوام دیگه خودت برو.

+نه تو رو خدا اگه برم.

-عع ولم کن من بعد تو میرم.

+به جون داداش دلم نیست بیا اول تو برو.

-باشه حالا که اصرار میکنی میرم.

اومد بره تو حموم که از بلوزش گرفتم و پرتش کردم عقب و سریع وارد حموم شدم و در و بستم.

ی دونه با لگد کوبوند به در و گفت: خیلی مسخره ی، دستم انداختی؟؟  
نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده که در حموم با شتاب باز شد و قیافه متعجب هامون تو چارچوب نمایان شد.

#part\_100

دهنم و بستم و بهش نگاه کردم و گفتم: چی شد؟؟  
اومد طرفم و از گردنم اویزون شد و گفت: واییی هاما ان اگه بدونی دلم چقدر واسه اینجور خندیدن تگ شده بود...  
هولش دادم عقب و از خودم جداش کردم و گفتم: گمشو اونور بابا گفتم چی شده؟؟

صورتش جمع کرد و ی دونه زد تو سرم و گفت: خاک تو سرت بی احساس..

بعدم راشو گرفت و رفت بیرون..

اما تا لحظه اخر که میخواست در و ببندد ده دفع گفت خاک تو سرت...  
ی سر از رو تاسف تکون دادم و لباسام و در اوردم و رفتم زیر اب و سریع پریدم بیرون...

هیچ رفت و اومدم پنج دقیقه نشد..

با همون حوله میخواستم برم تو حال که یاد حرفای صبح پرستش افتادم..  
رفتم تو اتاق و موهامو با حوله خشک کردم..



سریع ی تیشرت و شلوار پوشیدم و یکی هم واسه هامون برداشتم تا بعد حموم بپوشه..

حواله تمیزم برداشتم و رفتم پیش بچه ها..

وسایل ها رو پرت کردم بغل هامون و گفتم: پاشو برو زود بیا کنسرت منسرت راه نندازیا..

از جاش بلند شد و در حالی که قیافش هنوز کج و کوله بود گفت: خاک تو سرت خسیس..

بعد از بغلم رد شد و رفت..

با چشمم دنبالش میکردم که دوباره برگشت و سر تکون داد و گفت: خاک تو سرت..

اهمیت ندادم و رومو ازش گرفتم

اومدم برم اشپز خونه که دیدم پر شیشه اس..

پریدم رو اوپن و چهار دست و پا رفتم سمت یخچال..

با هزار بدبختی درشو باز کردم و رو اوپن و ایستادم و از بالا توشو دیدم..

خدا رو شکر هر چی خوردنی مردنیه پایینه یخچاله..

چشم خرد به ی ذره کیکی که از دیشب مونده بود..

رو در یخچال خم شدم و با نوک انگشتم برش داشتم..

بعد در یخچال و بستم و دوباره چهار دست و پا برگشتم..

اما پایین نرفتم..

رو اوپن رو به اشپزخونه خم شدم و از تو کشو و سه چهار تا چنگال برداشتم..

از رو اوپن پریدم پایین و پیش بچه ها رفتم..

کیک و گذاشتم رو مبل و گفتم: الان میام..

رفتم تو اتاق و از تو کمد یکی از شالای پرستش و برداشتم و برگشتم...

با شالش ی ذره از برنجای روی میز و ریختم زمین و بشقاب کیک و گذاشتم رو میز شالم که رنگ زرد خیلی خوشرنگ بود همونجا انداختم زمین..

با بچه‌ها افتادیم به جون کیک که هامونم بهمون اضافه شد..

وقتی همه کنار کشیدن هنوز نصف کیک مونده بود دلم نیومد بزارمش تو یخچال و در و دیوار و از این کیک خوشمزه محروم کنم.

چنگال و زدم توش و با شتاب بردم عقب که کیک از چنگال جدا شد و خورد به دیوار..

بچه‌ها با تعجب نگام کردن که گفتم: اول قرار بود زمین و بسابه حالا که لج کرد مجبور در و دیوارم بسابه..

بعد از جام پاشدم و ظرف کیک و چنگال و برداشتم و همه جا خونه رو با کیک تزیین کردم..

حدودا ی ربع گذشته بود که صدای زنگ اومد..

از جام پاشدم و ایفون و برداشتم

+بله؟

پرستش: منم باز کن..

در و زدم که گفت: پسر بالا ان؟؟

+اره چطور؟؟

-بهشون بگو خانوماشون پایینن میگن بیاید بریم..

+کجا بگو بیان بالا

-گفتم اصرار کردم اما میگن میخوان برن تهران باید زود تر راه بیوفتن..

+خب بگو امشب و بمونن فردا صبح برن..

صداش و اروم کرد و گفت: ببخشید شب قراره کجا بمونن؟؟

اخم کردم و گفتم: همینجا ، شما مشکلی داری؟؟

-خیرم اقا ولی شما امشب خونه تشریف نداری..

+پس کجا تشریف دارم؟؟

-خونه نن جوننت شام دعوتیم..

+آه اره زنگ زد بهم..

ایفون و گذاشتم و رو به بچه ها گفتم: خانوماتون احضارتون کردن..

رادوین: اوه اوه پاشید..

همشون از جاشون پاشدن و اومدن طرف من..

رادوین: خدافظ دیگه داداش..

+کاشکی میموندید میخورید به تاریکی ها..

مهراب: نه مواظبیم باید برگردیم.

سر تکون دادم و گفتم: هر جور راحتید..  
با همشون خدافظی کردم و باهاتون پایین رفتم.  
کنار پرستش و ایستادم و بدرقشون کردیم..  
هامونم رفت..  
هر چی اصرار کردم تو بمون گفت که باید بره خونه چون گیتا اونجا  
مونده..  
بعد از اینکه بچه ها رفتن باهم داخل شدیم و سمت اسانسور رفتیم..  
درش و باز کردم و عقب و ایستادم تا مادمازل وارد بشه..  
منم پشتش وارد شدم و دکمه طبقه ده و زدم..  
تکیه دادم به دیواره اسانسور و از پایین به بالا و ارسیش کردم..  
چه تپپی هم زده بود خانم..  
از حق نگذیریم خیلی خوشگل شده بود..  
این مدل مو هم خیلی بهش میومد..  
وقتی اسانسور و ایستاد گفتم: اگه تموم شد من برم..  
ابرومو بالا انداختم و گفتم: چی؟  
-دید زدن من...  
تکیه ام و از اسانسور گرفتم و گفتم: تموم که نشده اما عیب نداره همچین  
مهمم نیستی..  
در اسانسور و باز کردم و بیرون رفتم اونم پشتم اومد..  
در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم..

اونم داخل اومد و به دور و بر نگاه کرد.

قشنگ میشد رگه های خشم و تو چشماش دید اما چیزی نگفت و اومد  
بره تو اتاق که چشمش به شالش افتاد

ی نگاه به من و ی نگاه به شال کرد و با حرص پاشو کوبید زمین و  
رفت تو اتاق.

منم خوشحال از عملیات موفق امیزم خودم و پرت کردم رو مبل.

#part\_101

تلوزیون و روشن کردم و چشمام و بستم..

به ی آرامش عجیبی رسیده بودم و کم کم داشت خوابم میبرد که با صدای  
جیغ پرستش سیخ سر جام نشستم..

به دور و برم نگاه کردم تا موقعیتم و بسنجم که دیدم خانم حاضر و آماده  
جلو در و ایستاده و به من نگاه میکنه..

وقتی دید مثل املا زل زدم بهش گفت: من دارم میرما شما نمیخوای  
بیای؟؟

از جام پاشدم و دستم و به صورتم کشیدم و گفتم: چرا الان میام..

رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم، یکم تافت به موهام زدم و بیرون  
رفتم..

خواستم برم طرفش که داد زد: تلوزیون...

از سر کلافگی ی پوف کردم و به سمت میز رفتم..

کنترل و برداشتم و خاموشش کردم..

سر راهم چراغ رو خاموش کردم و از در خارج شدم..  
در و قفل کردم و وارد اسانسور شدم..  
پرستش زود تر از من اومده بود و تو اسانسور منتظر بود...  
دکمه طبقه پارکینگ و فشار دادم و بدون نیم نگاهی به پرستش منتظر  
موندم تا برسیم..  
بعد از اینکه در اسانسور باز شد هم زود تر از اون بیرون رفتم و تو  
ماشین نشستم..  
اونم سوار ماشین شدو بدون حرف تکیه داد..  
استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم..  
تقریباً نصف راه و رفته بودیم که گفت: همینجور دسته خالی میخوای  
بری؟؟ و ایستای شیرینی چیزی بگیر..  
سرم و تکون دادم و بغلای قنادی نگه داشتم..  
از ماشین پیاده شدم و داخل شدم..  
بعد از خرید شیرینی از مغازه بیرون اومد و میخواستم برم سمت ماشین  
که دیدم ای پسر فوفول هی میزنه به شیشه پرستش..  
ای لحظه خون جلو چشمم و گرفت و قرمز شده رفتم طرفه پسره..  
ای دونه زدم تو کتفش و گفتم: فرمایش؟؟  
پسره که دردش گرفته بود با اخم برگشت و گفت: به تو چه با خانم کار  
دارم..  
+من همسرشم کارتو به من بگو..

رنگش پرید و با چشمای گرد شده زل زد به من..  
سرم و به معنی چیه تکون دادم که گفت: ادرس میخواستم بپرسم...  
خونسرد گفتم: عیب نداره ادرستو نشون بده من میگم..  
ی قدم عقب رفت و گفت: نه دیگه مزاحم شما نمیشم..  
خواست بره که بازو شو گرفتم و گفتم: مزاحم چی میگم نشون بده..  
با ترس زل زد بهم و گفت: غلط کردم..  
ی تای ابرو مو دادم بالا و گفتم: که چی؟؟  
اب دهنش و قورت داد و گفت: غلط کردم دیگه هم به زن مردم نگاه چپ  
نمیکنم..  
سرم و تکون دادم و بازو شو ول کردم و گفتم: خوب کاری میکنی..  
ماشین و دور زدم و سوار شدم و در و محکم بستم...  
جعبه شیرینه و پرت کردم بغلش و ماشین و روشن کردم..  
پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت حرکت کردم..  
دست خودم نبود اونقدر عصبی بودم که نتونم کنترلی روی حرکاتم داشته  
باشم چه برسه به سرعتم..  
نیم نگاهی به پرستش کردم و خم شدم و از تو داشبرد دستمال کاغذی  
برداشتم و گرفتم طرفش و گفتم: پاکش کن..  
با تعجب نگام کرد و گفت: چیو؟؟  
+رژ لب تو...  
اخم کرد و گفت: ما باهم حرف زدیم بهت گفتم حق ندا...  
+رژ لب تو...  
اخم کرد و گفت: ما باهم حرف زدیم بهت گفتم حق ندا...  
+رژ لب تو...  
اخم کرد و گفت: ما باهم حرف زدیم بهت گفتم حق ندا...

پریدم وسط حرفشوداد زدم: حرف نزن پاکش کن. موهاتم بکن تو  
روسریت..

اگه تو عین ادم بگردی کسی جرعت نمیکنه مزاحمت بشه..  
یعنی چی که خودتو شبیه این...  
استغفر لا...

این ارایش که تو کردی به درد عروسی میخوره نه کوچه خیابون پاکش  
کن...

اونم مثل من داد زد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره من چی کار میکنم  
چی کار نمیکنم..

هر جور که دوست داشته باشم میگردم هر جور هم که دوست داشته  
باشم ارایش میکنم به تو هم مربوط نیست اوکی...  
+ تا سه میشمرم ارایش تو پاک کن و موهاتو بکن تو..

-مگه تو کی هستی که به من دستور میدی؟؟

با آخرین صدایی که میشد از هنجرم خارج شه داد زدم: شوهرتنتنتنت...

صدام اون قدر بلند بود که پرستش از ترس بچسبه به شیشه...  
گوشه خیابون نگه داشتم و گفتم: من شوهرتم و نمیتونم اجازه بدم زخم  
جوری بگرده که هر کی و هر کس به خودش اجازه بده مزاحمت بشه  
فهمیدی؟؟ حالا پاک میکنی یا ی جور دیگه صحبت کنیم..

پرستش که هنوز از داد بلند من تو شوک بود اروم بسته دستمال و که  
حالا رو پاش افتاده بود و برداشت و شروع کرد به پاک کردن ارایشش..  
یکم از ارایش چشمش کم کرد و یکم رژ قرمزشو کم رنگ کرد..



بهش نگاه و گفتم: موهات..

اونم دهنش و باز کنه چیزی بگه که با دیدن اخمای تو هم و قیافه قرمز شده من حرفشو خورد و موهاشو داد داخل و شالمش کشید جلو..

دیگه رسیده بودیم..

جلوی در نگه داشتم و پیاده شدیم..

زل زدم به پرستش..

هنوزم خوشگلیشو داشت و تغییر چندانی نکرده بود..

ی نگاه به مانتوش انداختم و با لحن ملایمی گفتم: از به بعدم مانتو کوتاه نمی پوشی..

پرستش چشماش و گرد کرد و گفت: جانم؟؟؟ هی من هیچی بهت نمیگم پرو نشو ها..

دیگه به مانتوم چی کار داری؟؟

چیزی نگفتم و زنگ خونه رو زدم که چند لحظه بعد در باز شد..

\*\*\*

#پرستش

با باز شدن در به همراه هامان داخل شدیم..

از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم..

مامان و بابا و هامون و گیتا به ترتیب جلوی در و ایستاده بودن..  
با همشون سلام علیک کردیم و رو مبلا نشستیم...

#part\_102

مامان: چرا زحمت کشیدید شیرینی لازم نبود..  
اره والا ای کاش لال میشدم نمیگفتم برو شیرینی بخر ..  
ی لبخند زدم و گفتم: این چه حرفیه مامان جون قابل نداره..  
لبخند زد و چیزی نگفت...  
از جام پاشدم و و گفتم: ببخشید کجا میتونم لباسام و عوض کنم؟  
دوباره لبخند زد و گفت: اتاق هامان سمت چپیه..  
سر تکون دادم که گیتا از جاش پاشد و گفت: من راهنمایت میکنم  
ی چشم غره برایش رفتم و با ی لبخند به جمع دنبال گیتا رفتم..  
وقتی وارد اتاق شدیم ی لگد به گیتا زدم و گفتم: هوی یادت هست که  
عروس اولشون منم اره..  
گیتا هم ی چشم غره به من رفت و گفت: گمشو بابا مهم اینکه من عروس  
بزرگه ام جاری جون..  
اومدم بزنم سرش که سریع گفت: ببین ما قبل از اینکه جاری باشیم دختر  
دایی دختر عمه ایما مثل خواهر میمونیم پس اون دست گاویتو مهار کن..  
دستم و اوردم پایین و بی توجه بهش مانتومو در اوردم..  
-میگم چیزه پرستش چرا انقدر حجاب گرفتی..

شالم و از سرم کشیدم و موهامو تو ایینه درست کردم و گفتم: وایی گیتی  
نمیدونی که چی شد..

خیر سرم خواستم خودشیرینی کنم گفتم هامان بره شیرینی بگیر..

همین که اقا پاشو از ماشین گذاشت پایین ی پسره اومد کنار پنجره من و  
شروع کرد به زدن به شیشه..

اول فکر کردم میخواد ادرس بپرسه ولی تا پنجره رو کشیدم پایین شماره  
شو پرت کرد تو منم شماره رو انداخت بیرون و پنجره رو کشیدم بالا و  
محلش ندادم اما مگه میرفت..

اخر سرم هامان و اومد و دید..

وای گیتا نگم برات قرمز شد اومد سمت پسره یکم باهانش کل کل کرد  
بعد که پسره رو به چیز خوردن انداخت اومد نشست تو ماشین..

گفتم تموم شد اما نگو تازه شروع شد..

شروع کرد گیر دادن که ارایش تو پاکن موهاتو بده تو فلان و فلان منم که  
میشناسی زور تو کتم نمیره گفتم مگه تو چی کار می که اینجوری  
میگی...

-خب خره شوهرته دیگه حق داره

+گوش کن نپر وسط حرفم ..

اره برگشت تو صورتم جوری داد زد که شوهرتم تمام کرک و پرم  
ریخت...

بعدم از ترس اینکه نزنه شت و پتم کنه سریع خودمو جمع و جور کردم..  
اصلا فکر نمیکردم هامان انقدر حساس باشه..

اتفاقا فک و فامیلشونم میگفت اصلا غیرتی نیست و فلان ..

-خب عزیزم رو فک و فامیلش غیرتی نیست دیگه بی غیرتم نیست که هر چی به زنش گفتن هیچی نگه اما خب اینجور که تو میگی دوز غیرتش یکمی هم زیاده...

تو هم انقدر سربه سرش نزار مردا یکی رو غرورشون حساسن یکی رو غیرتشون. دست بزاری رو غیرتش حسابت با کرامل کاتبین. سر تکون دادم و چیزی نگفتم..

باهم از اتاق خارج شدیم و اومدیم که از راهرو بریم تو حال صدای مادر شوهر عزیز متوقفمون کرد..

مامان: الهی بمیرم برات مادر چقدر تو لاغر شدی چیزی نمیده تو بخوری نه؟؟

بابا: خانم نمیگم یک سال یا یک ماه حداقل بزاری هفته بگذره بعد شروع به مادر شوهر بازی کن..

این توفت که همش ی روزه ازدواج کرده..

از دیشب تا حالا لاغر شده؟؟

مامان: ببین حسین اگه قرار باشه ادای این پدر شوهر مهربونا رو در بیاری و لی لی به لالای این عروسا بزاری کلاهمون میره تو هما.. اونا به اندازه کافی طرفدار دارن تو به فکر پسرات باش..

هامون: ع مامان خب بابا راست میگه دیگه شما شمشیر و از رو بستیا..

مامان: گربه رو باید دم هجله کشت..

هامان:مادر من این حرفا مال اون عروسای عفریته اس خدارو شکر نه پرستش نه گیتا هیچ کدومشون از اون اخلاقیی که شما فکر میکنی ندارن..

هامون:بله مامان جون دو تا عروس گیرت اومده عین پری..

مامان:والا من که چیزی نگفتم شما سه تا دهن منو اسفالت کردید..

در کل میگم که خدایی نکرده از این اخلاقا نگیرن..

هامان:نه عزیزم نمگیرن جلو خودشون نگی از این حرفا ناراحت میشن..

الهییی عزیزممام چه طرفداری میکنه از من چه صفات قشنگی میزنه به من..

البته جلو ننه باباش اینطور میگه باید نظرشو زمانی که فقط خودمو و خودش هستیم بسنجیم که اونم قطعاً زد همه این حرفاشه..

دست گیتارو گرفتم و باهم وارد سالن شدیم..

همشون سکوت کردن و به ما نگاه کردن..

به شوخی گفتم:ی جور عجیبی سکوت کردید ، نکنه داشتید غیبتمون و میکردید..

چیزی نگفتن و فقط زل زدن به من..

دیدم خیلی بد شد گفتم:شوخی کردم..

یکم مصنوعی لباشون و کش دادن که مامان پاشد و و گفت :میرم شام و بچینم..

سریع از جام پاشدم و گفتم:من میام کمک...

صدای اروم هامان و از بغل دستم شنیدم که میگفت: اخییی چه عروس  
زرنگی کاشکی بیاید خونه زندگیشم ببینید..  
اروم یدونه با پام زدم به پاش و سمت مامان که جلو اشپزخونه بود رفتم..  
مامان: کجا میای دخترم برو بشین خودم میچینم..  
+وایی مامان تو رو خدا انقدر تعارف نکن اونجوری احساس میکنم  
غریبه ام..  
مامان: این چه حرفیه تو دیگه دختر خودمی..  
بهش لبخند زدم و خواستم وارد اشپزخونه بشم که گیتا سریع از جاش  
پاشدو گفت: وایستا منم پیام کمکت..

#part\_103

به طرفش برگشتم و ی پشت چشم خفن براش نازک کردم  
اونم چپ چپ نگام کرد و طرفم اومد  
باهم به سمت میز رفتیم و شروع کردیم به چیدن  
مامان هامان فسنجون درست کرده بود  
اون غذا رو میکشید و من و گیتا در حالی که ی سره برا هم جفتک  
میپروندیم به بهترین نحو میز و چیدیم  
بعد از اتمام کارمون دوتایی باهم به میز نگاه کردیم و دستامون و اروم  
کوبیدیم به همدیگه و طوری که مامان نشنوه گفتیم: بزن قدش بابا ایول  
این تیکه کلاممون بود و وقتی ی کاری و باهم به خوبی به پایان  
میرسوندیم اینو میگفتیم

میز و دور زدم و رو به مردا گفتم:

اقایون بفرماید شام

از جاهاشون پاشدن و به سمتمون اومدن

مامان و بابا رو به روی هم سر میز نشستن و هامون و گیتا هم کنار هم  
ی طرف نشستن

من و هامانم روبه روی اونا نشستیم

هممون بی سر و صدا داشتیم غذا مون و میخوردیم که مامان  
گفت: راستی لوبیا پلو خوب شده بود؟؟؟

با یادآوری لوبیا پلویی که سوخته بود و اثارش هنوز رو کف اشپزخونه  
ولو بود غذا پرید تو گلومو افتادم رو سرفه

همشون هول کردن و نمیدونستن چی کار کنن.

هامون برام ی ذره اب ریخت و داد دستم

هامانم شروع کرد به کوبیدن بین دوتا کتفم

اصلا مجال اب خوردن بهم نمیداد

یکم ازش فاصله گرفتم تا نزنه اما با من جلو اومد و محکم تر از قبل  
کوبید و در عین حال گفت: اب خور دیگه اب بخور

دیدم اگه همینجور بمونم قطع نخاع میشم از جام پاشدم و دست هامان و  
پست زدم و لیوان اب و ی نفس سر کشیدم

بعد از اینکه نفسم بالا اومد ی چشم غره به هامان رفتم و گفتم: هیچ  
احساس نکردی مهره شیش و هفتم جابه جا شد؟؟؟

هامانم چپ چپ نگام کرد و گفت: ما رو بگو به فکره کیم

باباجون خندید و گفت: حالا اون مهم نیست دخترم تو خوبی؟ نکنه غذای هانیه اونقدر بد بوده که با یادش این مدلی شدی؟

سریع سر جام نشستم و گفتم: نه نه غذای مامان جون خیلیم خوش مزه بود من منتها حواسم پرت شد غذا پرید گلوم مگه نه همامان

بهش نگاه کردم که ی پوزخند برام زد و گفت: ااره خیلی خوش مزه بود

دیگه کسی چیزی نگفت و منم به غذا خوردنم ادامه دادم

بعد از غذا به همراه گیتا ی چند تا وسیله برداشتیم و رفتیم اشپزخونه

ظرفا رو گذاشتیم تو سینک و گیتا رفت بیرون تا بازم ظرف بیاره

منم شیر اب و باز کردم تا ظرفا رو بشورم که مامان داخل اشپزخونه شد و به سمتم اومد و گفت: چرا تو برو بشین خودم میشورم

ی اخم ریز کردم و گفتم: بهتون گفتم که اگه بخواید اینجوری کنید ناراحت میشما

من که غریبه نیستم کاره شاخی هم نمیکنم دو تا دونه ظرف دیگه (الکی مثلا من زرنگم، خدا کنه نیاد خونمو ببینه)

ی لبخند بهم زد و دستشو گذاشت رو کمرم و گفت: میدونم حرفامو شنیدی اما انقدر گلی که به روی خودت نمیاد از دست من ناراحت نشو اونا حرفای این و اون بود که من حفظ کرده بودم مگر نه من از این اخلاقا ندارم

مثلا خواستم مادر شوهر بازی در بیارم

بهش لبخند زدم و گفتم: من خودم میدونم شما چقدر ماهی از دستتونم اصلا ناراحت نشدم شما حق داری نگران پسرتون باشی

اونم بهم لبخند زد و گونم و بوسید و از اشپزخونه خارج شد.



اومدم ی لیوان بردارم کف بزخم که یهو کلم دومتر پرت شد جلو  
برگشتم عقب که دیدم گیتا حرصی داره منو نگاه میکنه

+ هوایی چته کلم؟؟

-داشتید به هم چی میگفتید

بدجنس لبخند زدم و گفتم: به تو چه ی چی بود بین عروس و مادر شوهر

-منم عروسشما

+اونش دیگه به من ربطی نداره خودش میدونه

البته ی فرقی هم بین عروس عقدی و عروس صیغه ایش هست دیگه  
دوباره زد تو سرم و گفت: به کوری چشم تو بعد محرم صفر عروسی  
میکنیم

ی ابرومو بالا انداختم و گفتم: ما که بخیل نیستیم خوشبخت بشین

با حرص منو هول داد اون ور و گفت: انقدر پاچه خواری نکن برو  
اونور من بشورم

منم مثل خودش هولش دادم و گفتم: عع برو اون ور بینم خودم که چلاغ  
نیستم میشورم

هی هم دیگرو هول میدادیم و میزدیم تو سر و کله هم که با صدای خنده  
متوقف شدیم

برگشتیم و به حال نگاه کردیم که هامان و هامون سرشونو گذاشته بودن  
رو میز و شونه هاشون میلرزید و بابا و مامانم با خنده به ما نگاه  
میکردن

اوه اوه ابرومون رفت

سریع به همراه گیتا برگشتیم و شروع کردیم عین ادم ظرف شستن  
من میشستم و گیتا اب میکشید

بعد از شستن ظرف ها دوباره پیش بقیه برگشتیم و بعد از یکی دو  
ساعت از جامون بلند شدیم تا بریم

بعد از خداحافظی با همه از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم

گیتا خانومم که عضوی از اون خونه شده دیگه بیرون بیا نیست

تو طول مسیر هیچ حرفی بین من و هامان رد و بدل نشد

وقتی رسیدیم من زود تر از اون پیاده شدم و بالا رفتم

در و باز کردم و تو رفتم

سریع داخل اتاق شدم و لباسام و عوض کردم

هامانم چند دقیقه بعد اومد و لباساش و عوض کرد

بدون هیچ صحبتی هر دو رو تخت دراز کشیدیم و ایندفعه من ی بالش

وسطمون گذاشتم تا مثل دیشب له نشم

بعد پشتم و بهش کردم و چشمام و بستم

\*

#part\_104

ی خمیازه کشیدم و چشمام و باز کردم..

بلهههه طبق روال این یک هفته اقا هامان شب از خواب پاشده و بالش

بینمون و انداخته اونور و چسبیده به من...

اروم دستاشو از دور کمرم باز کردم و از تخت پایین اومدم..  
همونجور که ی سره خمیازه میکشیدم از اتاق خارج شدم و دستشویی  
رفتم..

بعد از انجام عملیات و شستن دست و صورت به حال رفتم و رو مبل  
نشستم تا الکترون هام شروع به کار کنن..

نگاهمو به کل خونه انداختم..

به به شتر با بارش اینجا گم میشه..

وضع خونه خیلی بدتر شده بود و نه من نه هامان هنوز کوتاه نیومده  
بودیم و هر چی میخوریم میپوشیدیم در میاوریم همونجا وسط حال ولو  
کرده بودیم..

اشپزخونه هم که نگم...

همین پریشب بود که جنگ اعصاب راه انداخته بودیم و هرچی ظرف تو  
کابینتا بود شکونده بودیم..

خب میدونم تقصیر من بود و من اول شروع کردم ،اما خب چی کار کنم  
از بی توجهی متنفرم و این اقا هم بدون اینکه فکر کنه منم ادمم کتاباشو  
دورش چیده بود و سرگرم بود..

خب منم عصبی شدم دیگه..

اما هامان حق نداشت وقتی من داشتم استراحت میکردم به تقلید از من  
بیاد اشپزخونه ظرفا رو بشکونه..

یکم خلاقیت نداره همش از رو من اسکی میره..

یعنی چی خب این که نشد زندگی..

سر تکون دادم و از جام پاشدم و دمپایی های مقاومم و پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه..

از روی انبوهی از خرد شیشه ها رد شدم و در کابینت و باز کردم تا ماهیتابه بردارم که دیدم نیست..

تو سینک و نگاه کردم که نشسته و کثیف اونجا بود..

دیروز اخرین نفری که از این ماهیتابه استفاده کرد همامان بود.

ی پوف کردم و شیر اب و باز کردم و شستمش..

روی گاز گذاشتم و واسه خودم ی تخمه مرغ نیمرو کردم..

تو این ی هفته انقدر تخمه مرغ خوردم که احساس میکنم چند تا جوجه تو شکم جیک جیک میکنن..

ماهیتابه رو از رو گاز برداشتم و رو میز گذاشتم..

ی دونه نون خشک بیشتر نداشتیم..

نصفش و برداشتم و نصفشم گذاشتم که اقا نوش جان کنن..

بعد از خوردن صبحونه مایتابه رو شستم و گذاشتم رو گاز..

دیگه اونقدر ها هم بدجنس نبودم..

میدونستم از پس هیچ کاری بر نمیاد..

یادمه اولین روزی که میخواست واسه خودش نیمرو درست کنه سه تا

تخمه مرغ سوزوند تا ی چی شبیه نیمرو درست کرد..

اونم شل و وارفته بود..

من که نخوردم اما از قیافه جمع شدش میشد فهمید شورم هست.

از اشپزخونه خارج شدم و دوباره برگشتم تو اتاق..  
هامان بیدار شده بود و رو تخت نشسته بود..  
بدون توجه بهش رفتم پیش ایینه و شروع کردم موهامو شونه زدم..  
دیدم همینجور از ایینه زل زده بهم..  
شونه هامو به نشونه چیه بالا انداختم که گفت:مامانت بهت یاد نداده به  
بزرگ تر از خودت سلام بدی؟؟  
چشمام و تو حدقه چرخوندم و گفتم:خب بابا سلام..  
بدون اینکه چیزی بگه از اتاق خارج شد که داد زدم:مامانت بهت یاد  
نداده جواب سلام واجبه؟؟  
اونم از همونجا داد زد:علیک سلام  
صبحتون بخیر سر کار خانم..  
سرم و تکون دادم و بدون اینکه جوابشو بدم دوباره موهامو شونه کردم..  
همشون و جمع کردم و محکم بالا سرم بستم..  
چتریامم ریختم رو پیشونیم..  
کرم مرطوب کننده رو برداشتم و یکم به دست و صورتم زدم..  
بعدم سوهانم و از رو میز برداشتم و رفتم تو حال..  
لباسای هامان و که رو مبل بود پرت کردم زمین و نشستم..  
هامان تو اشپزخونه در حال لومبوندن بود ،اما مثل اینکه اونقدر از طعم  
نیمروش راضی نبود..  
بیخیال هامان شدم و شروع کردم به سوهان کشیدن ناخانم..

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای زنگ موبایل هامان بلند شد..  
از اشپزخونه بیرون اومد و به سمت گوشیش که رو میز بود رفت..  
ی نگاه به صفحه گوشیش کرد و ی نگاه به من و بعد رفت تو اتاق درم  
بست..

چشمام شده بود قد دو تا نعلبکی یعنی کی بود که جلو من حرف نزد...  
سریع از جام پاشدم و رفتم چسبیدم به در اتاق..

صپاش ضعیف میومد اما میشنیدم چی میگه..

-سلام عزیزم چطوری؟؟..(به توجه مگه تو دکتری؟)

-خدارو شکر ..(شکر کردن حدا خوبه)

-به خوبیه تو من خوبم.. (اه اه حالم بهم خورد)

-چخبر؟؟(برف اومده تا کمر)

-استاد چطوره؟؟(ای وای یکی از بچه های دانشگاس)

-الهی قربون اون دل کوچیک بشم منم دلم برات تنگ شده(ایشالله مچاله  
شه اون دلت خیانت کاره عوضی)

-اخه چرا گریه میکنی؟(ایشالله انقدر گریه کنی سقط شی)

-خب میگی من چی کار کنم(ولش کن بزار زود تر سقط شه)

-چییییییی؟؟؟(چی شد چی شد؟؟؟)

-میخواید بیاید اینجا؟(این دیگه چه بیکاریه به خاطر این خیانت کار  
بیشعور داره از شیراز میاد اینجا؟)

-نه نه ناراحت چرا بیاید خوش اومدید؟؟(این چرا جمع میبندد نکنه دست جمعی دارن میان؟)

-باشه پس منتظریم(جمع نبند من اصلا منتظر نیستم..)

با احساس اینکه داره از اتاق خارج میشه سریع تو حال برگشتم و خودم و رو مبل پرت کردم و مشغول سوهان کاریم شدم..

#part\_105

هامانم اومد تو حال و رو مبل روبه روی من نشست..

یکم نگاه کرد وی ابروشو بالا انداخت و بدجنس گفت:مگه تو رو اون یکی مبل نشسته بودی؟

ی نگاه به خودم و وضعیتم انداختم و دیدم مبل و اشتباهی گرفتم..

خیلی خونسرد برگشتم طرفش و گفتم:خب اونجا راحت نبودم اومدم رو این دو نفریه نشستم..

به مبل تکیه داد و گفت:مهمون داریم.

سیخ تو جام نشستم و گفتم:کیه؟؟

-مامانمینا..

+ع مامانت بود؟؟

دوباره بدجنس بهم زل زد و گفت:کیی؟؟

+همونیکه زنگ زد رفتی اتاق..

-بله مامانم بود..

خاک تو سرت با مامانت داشتی اونجور لاس میزدی؟؟

+پس استاد کیه..

-فالگوش و ایستاده بودی؟؟

اوه اوه گند زدم..

+نه صدات بلند بود شنیدم..

سرشو تکون داد و گفت: که این طور، بابامو میگفتم..

+اها..

دوباره رو مبل لم دادم و به کارم ادامه دادم که هامان عصبی  
گفت: پرستش با تو بودما گفتم مهمون داریم..

+خب داریم که داریم خوش اومدن..

-ی نگاه به خونه زندگیت انداختی؟؟

+خونه زندگیم؟؟؟ اینجا خونه زندگی تو هم هست..

-من پاشم خونه رو جمه کنم؟؟

+اره مگه چه عیبی داره..

-پرستش پاشو خونه رو جمع کن

+عمر اگه این کار و بکنم..

-پاشو عزیزم پاشو خونه رو جمع کن..

+اولین که من عزیز تو نیستم با این چیزا هم خر نمیشم..

دوم اینکه هر کی وحشی شده زده خونه رو این شکلی کرده خودش تمیز  
کنه..



-حرف اخرته دیگه..

+حرف اول و اخرم..

-باشه بزار همینجور بمونه تا مادر شوهر گرامیت که اون روز جلوش  
ی عالمه پاچه خواری کردی بیاد ببینه..

+من که حرفی ندارم بزار بیاد ببینه میگم پسرتون شبا جنون پیدا میکنه  
تازه کتکم میزنه...

پاشد و اومد سمتم که سریع ی جیغ زدم و در رفتم..

رفتم تو اتاق که سریع پرید تو و منم از ترس و هیجان پام پیچ خورد و  
افتادم رو تخت..

اونم از فرصت استفاده کرد و روم خیمه زد و دوتا دستم و بالا برد و با  
ی دستش گرفت و گفت: که کتکت میزنم ها؟؟

+پس چی که میزنی..

-اش نخورده و دهن سوخته..

+تو جرعت نداری من و بزنی

-مطمعنی؟؟

+تو منو نمیزنی..

-زدن که نه ولی ی روش دیگه واسه تنبیهت بلدم..

دستشو اروم رو پهلو هام حرکت داد و گفت: شنیدم قلقلکی هم هستی...

ی جیغ خفن کشیدم و در حالی که از شدت هیجان و خنده قرمز شده بودم  
گفتم: ولم کن بیشعور ولم کن...

اما اون بی توجه به من به کارش ادامه میداد..  
نفسم دیگه بالا نمیومد و از فشار خنده زیاد اشکام روونه شده بود.  
اونم وقتی دید دیگه دارم میمیرم در حالی که خودشم از خنده من خندش  
گرفته بود از روم پاشد و بیرون رفت..  
تو جام نشستم و سعی کردم نفس بکشم اما هنوزم میخندیدم و خندم قطع  
نشده بود..  
اشکام و پاک کردم که هامان با ی لیوان اب دوباره داخل اتاق اومد و  
لیوان و داد بهم..  
-بخور اینو مُردی..  
همینجور که پتوق میزدم گفتم: خ..خی... خیلی... ب... بدی..  
بدجنس نگام کرد و گفت: حالا کجاش و دیدی..  
اب و در حالی که میخندیدم و نصفش و میرختم زمین خوردم..  
هامان بهم زل زد و گفت: که جمع نمیکنی؟؟  
ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: نوچ جمع نمیکنم..  
ی نفس عمیق کشید و گفت: تا حالا ادم به لجبازی تو ندیدم..  
از جاش بلند شد و سمت گوشیش رفت..  
یکم باهاش ور رفت و گذاشت بغل گوشش..  
-الو سلام حمیده خانم خوب هستید..  
ممنون میخواستم اگه میتونید ی سر بیاید اینجا برا نظافت..

نمیدونم طرف چی گفت که زل زد به من و گفت: راستش امروز مادرمینا میان خونمون..

این زنای امروزیم که میشناسید زیاد وارد کار نیستن طول میکشه تا تبلیغتون و کنار بزارن و خونه زندگی جمع و جور کنن..  
بله لطف میکنید..

فقط لطفا سر راه که دارید میاید ی چند دست لیوان و بشقاب و پیاله اینجور چیزا بخرید من باهاتون حساب میکنم..

اره دیگه ی ست کامل ظرف و ظروف بگیریید بیاریید..

اشکال نداره اونم بیاریید اتفاقا فکر کنم نیاز باشه بهشون چون خونه زیاد اوضاعش خوب نیست

بله ممنون فقط زود تر بیاید که تا شب همه چی تموم شه دیگه..  
باشه فعلا...

گوشی قطع کرد و گفت: الان میاد خونه رو میبینه ابروت میره..  
+منم میگم اقامون جنون داره من کتک میزنه..

اومد طرفم و گفت: نه مثله اینکه تو واقعا دلت کتک میخواد..

سریع از جام پاشدم و از اتاق بیرون زدم اونم دنبالم..

دور تا دور خونه رو دور میزدم و هر چی دستم میومد طرفش پرت میکردم..

اما اون همه رو جاخالی میداد..

اخر سرم گرفتم و رو دستاش بلندم کرد..

جیغ زدم و گفتم: ولم کن بزارم پایین چی کار میکنی؟؟

-میخوام ی خانم زشت بی ادب تنبل لجباز فضول و از تراس پرت کنم  
پایین..

من از این زنا نمیخوام نه غذا درست میکنه نه خونه تمیز به چه دردم  
میخوره..

+هامان بزارم زمین مسخره بازی در نیار..

وارد تراس شد و اروم من گذاشت زمین..

به بیرون زل زد و گفت: ولی کشکی زنگ نمیزدم مامانم میومد اینجا رو  
میدید..

#part\_106

+گفتم که میگم پسرت جنون داره..

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت..

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود یا چند ساعت اما ما همچنان بی سر و صدا  
رو صندلی داخل تراس نشسته بودیم و بیرون و نگاه میکردیم..

نمیدونم اون تو چه فکری بود اما ذهن من حسابی درگیر آینده بود.

ی آینده نامعلوم با هامان..

با صدای زنگ خونه هر دو تامون به خودمون اومدیم و از جامون  
پاشدیم..

هامان رفت در و باز کنه و من از تراس، پایین و نگاه کردم که ی خانم  
مسن به همراه ی دختر شانزده هفده ساله جلو در و ایستاده بود..

داخل خونه شدم و به دور و بر نگاه کردم..  
ی ههی کشیدم و زدم تو صورتم و گفتم: الان ابروم میره این خونه رو با  
این وضعیت ببینن چه فکرا که نمی کنن..  
سریع خم شدم و تمام لباسا رو از زمین جمع کردم..  
هامانم هی چشم غره میرفت و میگفت: از اول میمردی جمع کنی زنگ  
نزنم به اینا..  
اومدم برم لباسارو بزارم تو اتاق که صدای زنگ اومد..  
لباسا رو همونجا وسط راهرو ول کردم رفتم تو اتاق به خودم تو ایینه  
زل زدم..  
نه خدارو شکر سر و وضعم خوبه..  
از اتاق پریدم بیرون که دیدم زنه و دختره هاج و واج وسط خونه  
و ایستادن و به دور و بر نگاه میکنن..  
هامانم به اوپن تکیه داده و به سقف زل زده..  
این یعنی قشنگ ابروتو جلوشون شسته و پهن کرده..  
اروم به سمتشون رفتم و سلام دادم..  
یکم خیره خیره نگام کردن و اروم تر از من جواب دادن..  
اومدم مثلا جمع و جورش کنم گفتم: مای بچه داریم خیلی شیطونه هر  
چی من جمع میکنم اون میریزه به خاطر همینکه چیزه..  
به هامان نگاه کردم که داشت از پشت اونا بال بال میزد و لب میزد: مای  
هفتس از دواج کردیم.  
چشمام و بستم و صورتم و جمع کردم..

چرا اخه من انقدر گیجم..

اخره تو ی هفته من چطور زایدیم که حالا بخواد خونه رو به هم بزنه..

چشمام و باز کردم و گفتم: بچه همسایمون و میگم..

همسایه روبه روی پسر داره هفت سالشه..

اونو پرت میکرد اینجا خودش رفت بیرون...

زلزله اس اونم میاد اینجا خونه خرابمون میکنه..

هیچی نگفتن و فقط سر تکون دادن..

اومدن و از بغلم رد شدن تا برن اشپزخونه..

هامان سریع اومد؟ طرفم و گفت: یعنی تو روحت با این جمله بندیت..

اونو پرت میکرد اینجا خودش رفت بیرون؟؟

نه واقعا تو میخوای دبیر ادبیات شی؟؟..

+عع خب هول کردم..

تو به اینا چی گفتی اونجوری هنگ کرده بودن..

-گفتم ی چند وقته دختر همسایه بالایمون میاد خونمون تا پرستش تنها

نباشه..

چهار سالشه شلوغ میاد اینجا

اومدم بزنم تو سرش که حمیده خانم و دخترش برگشتن طرف ما..

منم دیدم ضایع اس دستمو بکشم پایین گفتم: ی پشه رو موهاته بزار ورش

دارم..

هامان چشماش و گرد کرد و اروم گفت: پشه؟؟؟

ی چشم غره بر اش رفتم و روبه اونا لبخند زدم و گفتم: کیشش کردم..

هامان بغل گوشم خم شد و گفت: پشه رو کیش میکنن؟؟

یدونه کوبوندم تو شکمش و همونجور که هنوز به اونا نگاه میکردم و

لبخند میزدم گفتم: چیزی شده؟؟

حمیده خانم: نه فقط اشپزخونه پر شیشه اس مثله اینمه دختر همسایه بالای

تون با پسر همسایه روبه رویتون اصلا کنار نمیاد تمام ظرف و ظروف

رو شستن..

میخواستم جارو خاک انداز بگیرم..

+ آره شیطونن الان من میارم براتون..

بعد خیلی اروم به سمتشون حرکت کردم و از لباس هامانم گرفتم و

کشیدم و اروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: اونا الان میدونن که

ما خودمون اینجا رو داغون کردیم اما تو همینجور کابل و بگیر نزار

بفهمن که ما فهمیدیم که فهمیدن، یعنی بفهمن که ما نفهمیدیم فهمیدن

اوکی؟؟

-من که هیچی نفهمیدم فقط فهمیدم که ی چی از فهم و شعور و فلان

میگفتی اما اوکی..

چپ چپ نگاهش کردم و قدمامو تند کردم..

از بغل اونا رد شدم و خودمو به حیاط خلوتی که پشت اشپزخونه بود

رسوندم..

جارو و خاک انداز و برداشتم و اومدم پیش اینا..

اومدم بدم بهش که پام به لباسا گیر کرد و خوردم زمین..

از جام بلند شدم و بهشون نگاه کردم..

اون دوتا با چشمای گرد شده زل زده بودن به من و هامان سرشو از رو تاسف تکون میداد..

بیخیال جارو دادم دست حمیده خانوم و با پام لباسا رو پرت کردم اونور.. اونم جارو ازم گرفت و به دخترش گفت لباسا رو جمع کنه و بندازه تو سبد تا بعد از تمیز شدن اشپزخونه بندازه تو ماشین.. خودشم رفت تو اشپزخونه و شروع کرد جارو زدم..

روم نمیشد اینا کار کنن من نگاه کنم بخاطر همین بازو هامان و گرفتم و کشیدم و مجبورش کردم کوسنا رو از رو زمین برداره..

خودمم چهار دست و پا نشستم و شروع کردم به جمع کردن دونه های تسبیحی که دیروز با هامان انقدر کشیدیمش که پاره شد..

نمیدونم چه حکمتی بود که دیروز هر دو با هم متحول شدیم و خواستیم استغفار کنیم که اونم با پاره شدن تسبیح از بین رفت..

سرگرم کار بود دونه دونه بر میداشتم و میریختم تو ی ظرف که ی چیزی محکم خورد تو سرم.

#part\_107

دستم و گذاشتم رو سرم و با دهن باز سرمو بلند کردم که دیدم هامان با ی کوسن تو دستش زل زده به من..

وقتی دید عین این شیرین عقلا با دهن باز دارم نگاهش میکنم ی پوف کرد و گفت: مگه کری سه ساعت دارم صدات میکنم..

تو همون حالت گفتم: نشنیدم خب



ی دور چشماش و تو حدقه چرخوند و گفت: میگم پاشو برو ببین چی کارت داره حمیده خانم من اینارو جمع میکنم..

یکم نگاهش کردم که عصبی شد و گفت: د پاشو دیگه داره منو نگاه میکنه..

سریع به حالت طبیعی در او مدم و از جام پاشدم..

هامان اخم کرد و رو پاهاش نشست..

از کنارش رد شدم و تو اشپزخونه رفتم..

حمیده خانم همه اشپزخونه رو جارو زده بود و آتاشغالا رو ی گوشه جمع کرده بود..

جونم سرعت من هنوز نصف تسبیحارم جمع نکرده بودم..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: کیسه..

چشمام و گرد کردم و گفتم: بله..

-میگم ی کیسه به من بدید..

+اها، کیسه فریز بدم؟؟

-مگه میخوام بسته بندیش کنم خانوم ی کیسه زباله بده جمعشون کنم اینارو..

یدونه به خاطر این گیج بازیام زدم تو سرم که قشنگ به امل بودنم پی برد..

بعد رفتم کثور رو باز کردم و از توش ی کیسه زباله بیرون اوردم و دادم بهش..

ازم تشکر کرد و گرفت..

نگامو ازش گرفتم و به حال زل زدم ببینم تو چه وضعیتی که با چیزی  
که دیدم هنگ کردم...

این دختره با موهای باز و ی تیشرت جذب و ی شلوار لی تنگ جلو  
هامان و ایستاده بود و داشت عشوه میومد..

در عرض ی ثانیه هر چی خون تو بدنم بود به صورتم هجوم آورد..  
ی چیزی تو دلم ریخت..

ی جوری شدم و احساس میکردم اصلا نمیتونم نفس بکشم..  
ته گلوم می سوخت ی چی توش قلبه شد..

دختره اصلا برام مهم نبود و تنها چیزی که حالم و انقدر بعد کرده بود  
هامان بود که نه تنها اخم نکرده بود و محلش نمیداد بلکه جواب تمام  
سوالاتی چرتش و با روی باز میداد و گه گاهی هم لبخند ملیح میزد..  
حالم ی طوری بود که دلم میخواست ی چاقو وردارم و هر دوتاشون و  
ریز ریز کنم..

برای اولین بار در تمام عمرم ی حس عجیب و غریب تو جونم افتاده بود  
که هی میگفت اون شوهر تو برو جلو نزار تصاحبش کنه..

اروم خودم و حرکت دادم و از اسپر خونه بیرون اومدم..  
نمیدونستم چی کار کنم..

واسه جلو رفتن مردد بودم..

دلم میگفت برو بکوب تو دهن جفتشون غرورم میگفت ولشون کن بزار  
بمیرن..

تو جنگ و دعوا بین غرورم و قلبم بودم که یهو پام پیچ شدیدی خورد و  
با صدای بعدی خوردم زمین..

از درد زیاد پام ناخودآگاه ی جیغ خفیف کشیدم که نظر همه به من جلب  
شد..

هامان سریع سمتم اومد و گفت: پرستش چت شد..

وقتی دید با دستم پامو گرفتم خواست دستشو بیاره جلو و پام و بگیره که  
عُقدم سر باز کرد و جیغ زدم..

+به من دست نزن برو اونور...

از جیغ ناگهانی من تکون خفیفی خورد و دستشو سریع پس کشید  
با تعجب نگام کرد و گفت: پرستش؟؟ بزار ببینم چی شده شاید شکسته  
باشه..

دوباره با همون تن صدام گفتم: لازم نکرده..

مگه مهمه؟؟ پاشو برو کارای مهمتری هست..

ی اخم بانمک کرد و گفت: تو که حسود نبودی..

حرصی شدم و داد زدم: تو فکر کردی کی هستی؟؟ فکر کردی خیلی برام  
مهمی؟؟ من به کمک تو نیاز ندارم. پاشو برو به لاس زدنت ادامه بده..

عصبی شد و با حرص از جاش پاشد و روشو برگردوند بره که یهو  
ناخودآگاه زدم زیر گریه..

نمیدونم این گریه چی بود این وسط اما مطمئنم از درد پا نبود..

هامان با شنیدن صدای گریم سریع برگشت و دوباره نشست کنارم و با  
تعجب نگام کرد..

برا اینکه فک نکنه بخاطر اون دارم گوله گوله اشک میریزم دستم و رو  
پام فشار دادم که گفت: خب بزار ببینم چی شده..

اصلا پاشو بریم بیمارستان..

همینجور که هق هق میکردم گفتم: نمیخوام برو اونور. نمیخوام ببینمت..

دستم و به مبل تکیه دادم تا پاشم که اومد طرفم کمکم کنه که باز داد  
زدم: نشنیدی؟؟ ولم کن کمکتو نمیخوام..

نمیخوام ببینمت..

بعد بی توجه به اون با هزار بدبختی از جام پاشدم ..

اون دوتا هم یکم اونور تر از ما ایستاده بودن و با تعجب مارو نگاه  
میکردم.

با پشت دستم اشکای ناتمامو پاک کردم و با کمک دیوار و لنگون  
لنگون رفتم تو اتاق

در و محکم به هم کوبیدم و قفل کردم

خودم و با شتاب پرت کردم رو تخت و صورتم و تو بالشتم پنهون کردم  
و با شدت بیشتر شروع کردم به زار زدن

الان اصلا نمیفهمیدم این گریه برا چیه و فقط دلم میخواست همینجور  
اشک بریزم

وقتی یادم میوفته که با زور با من حرف میزنه و الان واسه این دختره  
لبخند تحویل میده دیوونه میشم و سرم و با شتاب میکوبم به بالش

دلیل هیچ کدوم از این کارام برام روشن نیست اما هیچ تسلطی به رفتارم  
ندارم

فقط دلم میخواد اون چیزی که رو دلم سنگینی میکنه و هر جور شده  
بریزم بیرون

حدودا ده دقیقه بکوب داشتم گریه میکردم که صدای در اومد و بعد...  
-پرستش، پرستش خانم، ی لحظه در و باز کن، تقصیر منه؟ از دست من  
ناراحتی؟؟

#part\_108

تو جام برعکس شدم و اشکام و پاک کردم  
یکم اروم شده بودم

حس میکردم اگه الان در و باز نکنم فکر میکنه که همه ی این مسخره  
باز یام به خاطره اونه

اروم از جام پاشدم و ی پایی رفتم سمت در  
کلید و تو قفل چرخوندم و در و باز کردم

هامان به دیوار روبه روی اتاق تکیه داده بود و با ی اخم غلیظ به زمین  
خیره شده بود

با باز شدن در سرش و آورد بالا و به من نگاه کرد

نمیدونم چی تو صورتم دید که اخماش باز شد و جاشو به نگرانی داد

اومد سمتم و خواست بازو هامو بگیره که خودم و کشیدم عقب

چیزی نگفت و فقط دستش و پس کشید

دوباره به همون حالت برگشتم و رو تخت نشستم

با دستم پامو بلند کردم و رو تخت گذاشتم

تازه تازه دارم حس میکنم که پام چقدر درد میکنه

اونم اومد طرفم و روبه رو نشست و گفت: اخه بگو چی شده چرا  
اینجوری میکنی؟؟ قیافت و تو ایینه دیدی؟؟ چشات شده دو تا کاسه خون

یعنی انقدر پات درد میکنه یا

پریدم وسط حرفشو برای اینکه اعتماد به نفس کاذبش بالاتر نره و انقدر  
خودشو تحویل نگیره که من بخاطر اون گریه کردم ی چیزی گفتم که  
خودمم تعجب کردم

+نخیر همش بخاطر پام نیست

ابروهاش پرید بالا و کم کم داشت لباس کش میومد که گفتم: به خاطر  
مامانمه از وقتی حمیده خانم و دیدم یادش افتادم و حسابی دلتنگش شدم به  
خاطر همون بود که گریه کردم

تو این لحظه قیافه هامان مو نمیزد با این ایموجی پوکرا

ی جوری بدبخت و نا امید کردم از زندگی سیر شد

اخره یکی نیست به من بگه تو دو سال تو شیراز ننت و ندیدی ککتم  
نگزید الان یهو یادش افتادی

-یعنی بخاطر مامانت گریه کردی؟

+پس میخواستی به خاطر کی گریه کن؟ پسر بقال سر کوچمون؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: یعنی اصلا به این دختره ربطی نداره؟

اتیشی شدم و گفتم: معلومه که ربط داره وقتی ی پسره دیگه به من گیر  
میده در حالی که من هیچ کاره ام تو همه چی بارم میکنی بعد خودت  
و ایستادی با دختر مردم لاس میزنی؟

ی اخم ریز کرد و گفت: پرستش اون ده سال از من کوچیک تره..

+ کوچیک تره که کوچیک تره منم از اون پسره کوچیک تر بودم اصلا  
ی نگاه دقیق بهش انداختم

از صبح که از خواب پاشده بود موهاش و شونه نزده بود و رو پیشونیش  
ریخته بود و خوشگلی و جذابیتش و چندین برابر کرده بود

حرصی شدم و ادامه داد: اصلا دیگه حق نداری موهاشو بریزی رو  
پیشونیت

بعد یکم جلو رفتم و دستم و تو موهاش فرو کردم و به طرف بالا  
هدایتشون کردم

از برخورد دست من با موهاش ی تکون محسوس خورد که سریع دستم  
و عقب کشیدم و با تعجب نگاهش کردم

احساس کردم از اینکه به موهاش دست زدم چندشش شد

وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم گفت: دست خودم نیست از بچگی بدم  
میومد یکی به موهام دست بزنه

ی طوری میشم

چیزی نگفتم دوبار عقب رفتم

همراه با عقب رفتن من جلو اومد و بی توجه به مخالفتای من که میگفتم  
ولم کن کشیدم تو بغلش و سرم و گذاشت رو سینش و گفت: تو خیلی  
حسودیا پرستش

با حرص بدون کوبوندم رو سینش و گفتم: حسود عمتہ من اصلانم حسود  
نیستم تو کل عمرم به کسی حسودی نکردم

-اما من خیلی حسودم

میدونی چرا؟

+چی چرا؟

-اینکه من حسودم تو حسود نیستی

+نه چرا؟

-به خاطر اینکه تو هیچ وقت از طرف کسی کم لطفی ندیدی

همیشه تو رو بیشتر از بقیه دوست داشتن

از مامان بابات گرفته تا داداشات و پدر بزرگات و مادر بزرگات و تمام  
فامیل

همیشه حرف اول و تو میزدی

کسی از تو بالا تر نبود که به خوای حسودیشو کنی

اما همه حسودی تو رو میکنن

حتی گیتا که از خواهرتم بهت نزدیک تره

ی وقتایی اونم به تو حسادت میکنه

مثل اون روز تو خونه مامانمنا

فک کنم خودت فهمیدی که مامان بابام تو رو بیشتر دوست دارن

+اره تو راست میگی اما خب همه تورم تو فامیل بیشتر دوست دارن و

بهت حسودی میکنن



- همه اینایی که ادعا میکنند دوسم دارن همونیاين که ی زمان از من متنفر بودن

سرم و از رو سینش برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟  
- بعدن بهت میگم

حالا بیا ی مسکن برات اوردم اینو بخور یکم بخواب تا موقعی که مامانمینا میان هم پات بهتر بشه هم قرمزی چشمات کشیده شه ی نگاه به مسکن تو دستش انداختم و گفتم: عمرا اگه من بخوابم و تو رو با اون دختره تنها بزارم چشماشو گرد کرد و گفت: پرستش؟

+ها چیه اگه تو هم منظوری نداشته باشی اون دختره کرم داره و تنش میخاره من بمیرم تو و با اون ول نمیکم گوشه لبش و یکم کش داد و خودشو رو تخت پرت کرد و گفت: اصلا منم همینجا میخوابم خوبه؟

ی نگاه مشکوک بهش انداختم و مسکن و ازش گرفتم و گفتم: فک نکن من و بخوابونی بعد پاشی بریا من خوابم سبکه میفهمم چپ چپ نگام کرد که قرص و خوردم و رو تخت دراز کشیدم پتو رو کشیدم روم و به هامان نگاه کردم خیالم راحت نبود

رفتم جلو خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: اینجوری بهتره دیگه اصلا نمیتونی بری

دهنش و برد زیر گوشم و ریز خندید و گفت: حسود خانم

\*\*\*

#part\_109

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم از همامان جدا شدم و تخت بالا  
پایین شد..

سریع تو جام نشستم و با چشمای بسته گفتم: کجا؟؟؟

صداش او مد: دستشویی

+ لازم نکرده..

- جانمممم؟؟

چشمام و باز کردم و با کف دستم مالیدمشون و گفتم: هیچی میتونی بری..

ی سر تکون داد و از اتاق خارج شد..

منم از تخت پایین اومدم ..

تا پامو گذاشتم زمین جیغم دراومد..

بهتر نشده بود هیچ بدترم شده بود..

دستمو به دیوار تکیه دادم و ی لنگه در هوا رفتم بیرون..

تو حال کسی نبود..

خونه کاملاً تمیز شده بود و از اشپزخونه بوی قرمه سبزی میزد بیرون..

رفتم و خودمو رو مبل پرت کردم..

هامانم از دستشویی بیرون اومد و خودشو بغل دست من پرت کردو  
تلوزیون و روشن کرد..

+پس کوشن؟؟

-کیا؟؟

+حمیده خانم و دخترش..

-رفتن..

+رفتن؟؟کی؟؟

-همون موقع که تو خواب بودی من نیم ساعت بیشتر نتونستم بخوابم..

یک ساعت پیش حمیده خانم اومد تو اتاق و گفت میخوان برن منم دیدم  
اگه بلند شم بیدار میشی به خاطر همین دیگه نرفتم بدرقشون کنم..

این اخریم دیگه واقعا نتونستم خودمو نگه دارم شدید دستشویی لازم  
بودم..

فقط نیم ساعت خوابیده بود؟؟یعنی...

به ساعت نگاه کردم که پنج و نشون میداد ..

من حدودا ساعت یک یکو نیم خوابیدم..

یعنی هامان اینهمه ساعت و برا اینکه من بیدار نشم از جاش پاننده  
همونجور کنار من دراز کشیده؟؟

هاماااان؟؟

اونم به خاطر مننن؟؟

عجیب ولی شیرینه..

نمیدونم چرا ولی از کارش خیلی خوشم اومد و دلم قنچ رفت..  
برا این که من مثلاً ی کاری انجام داده باشم و خوشحالش کنم با تمام  
نازی که میتونستم تو صدام بیارم گفتم: هامااان  
بهم نگاه کرد و گفت: ها؟؟  
ای بگم چی بشی تو بوزینه، ادم نیستی باهات عین ادم رفتار کنم  
به این همه لطافت میگن ها؟؟  
ی لحظه گفتم اصلاً لازم نیست خوشحالش کنم الاغ قدر شناسه  
بعد گفتم گناه داره این همه وقت بخاطر من بیدار مونده..  
+پاشو برو نون بخر نون نداریم ی شونه تخمه مرغم بگیر فردا صبحونه  
ی چیز بخوریم..  
قیافشو جمع کرد و گفت: اههه ولم کن پرستش حال داریا..  
دیدم نه اصلاً به هیچ وجه لطافت با گروه خونی این سازگار نیست به  
خاطر همین جیغ زدم: بهت میگم پاشو بروووو  
با چشمای گرد شده زل زد به من و گفت: میرم خب چرا داد میزنی؟؟  
+واسه تو همیشه شل گرفت سوار میشی پاشو برو..  
از جاش پاشد و با قیافه جمع شده و کشون کشون سمت در رفت و بازش  
کرد و رفت بیرون..  
پسره تنبله بیشعور..  
از جام بلند شدم و رفتم اشپزخونه ..

در یکی از کابینتا رو باز کردم و پودر کیک بسته بندی شده رو اوردم بیرون..

قدر نمیدونه که خره..

من با این پای چلاقم برا اینکه میدونم کیک و شیرینی جات دوست داره دارم کیک درست میکنم اون وقت اون میگه حال ندارم پاشم برم نون بخرم..

حالا درسته همچین زحمتی هم نداره اما خب بلخره باید مواد و با هم قاطی کنم یانه..

باید بزارمش تو فر یا نه..

خلاصه که همه کاراش و انجام دادم و انداختمش تو فر و بعد شیک و مجلسی نشستم سر جام و گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به مامانم..

یکم باهاش حرف زدم و بعد قطع کردم و به گیتا زنگ زدم...

همزمان با برداشت گیتا هامانم در خونه رو باز کرد و داخل شد..

منم برا اینکه تلافی صبحش و در بیارم پاشدم رفتم تو اتاق و در و بستم..

-الو، الو، مگه مرض داری زنگ میزنی جواب نمیدی، پرستش..

خررر..

الاغ..

مزاحم..

مردم ازار..

+عع دو دقیقه خفه شو دیگه..

-خب خدارو شکر فکر کردم به حق حضرت جعفر لال شدی..

+حضرت جعفر دیگه کیه؟؟

-نمیدونم اما خب من که هر 24 هزار پیغمبر و نمیشناسم شاید توشون جعفرم بوده..

+زهرمار بی مزه..

-خب بگو بینم چی کار داری باز مزاحم شدی قطعا فقط برا فحش دادنم زنگ نزدی..

+بده دلم و است تنگ شده زنگ زدم حالتو بپرسم؟؟.

-نه خیلیم خوبه ،منم خوبم کاری نداری خدافظ..

+عع کجا میری ،چقدر تو بی معرفتی اخه..

-پرستش کیا خونس بفهمه با تو دارم حرف میزنم میاد گوشی و میگیره..

از اون ورم اگه هامان بفهمه کیا با تو حرف زده خون به پا میشه من بعدن خودم بهت زنگ میزنم باشه؟؟

+باشه پس بعدن زنگ بزن..

-پس فعلا..

+خداحافظ..

گوشی و قطع کردم و سمت کمد رفتم..

شلوار جین خاکستری رنگم و به همراه پیرهن مردونه طوسیمو پوشیدم و موهامو دوباره باز کردم و بستم..

به طرف در رفتم و بازش کردم که یهو هامان پرت شد تو خورد زمین..

با تعجب زل زدم بهش که گفت: میخواستم پیام تو لباس عوض کنم دیدم  
لباس عوض میکنی نیومدم..

ی ابرومو بالا انداختم و گفتم: چشم بصیرت داری؟؟ از پشت در دیدی  
؟؟

-نه صداش و شنیدم

+لباس پوشیدن صدا داره؟؟

یکم نگام کرد ولی چیزی نگفت..

منم نکه خودم این کاره ام، دیگه فهمیدم چی شده دیگه.

ی سر از روی تاسف برایش تکون دادم و گفتم: از سنت خجالت بکش  
بیست و پنج سالته از وقت فالگوش و ایستادنت گذشته

#part\_110

بعد بی توجه صورت جمع شده و حرصیش از اتاق بیرون اومدم..

خواستم برم رو کاناپه بشینم که احساس کردم بوی سوختگی میاد...

ی کم فکر کردم که یهو یادم اومد من تو فر کیک دارم..

ی جیغ خفه کشیدم و لنگون لنگون رفتم اشپزخونه..

ایندفعه حواسم و جمع کردم و ی دستمال برداشتم و در فر و باز کردم و  
کیک و بیرون اوردم..

روش که خوب بود فقط یکم از طلایی مایل به قهوه ای سوخته بود..

روش انقدر خوب شده ببین تهش چی شده..

گذاشتمش رو اوپن تا ی کم خنک بشه..

خودمم رفتم خامه آماده ای که هامان و مجبور کرده بودم برام بخره رو  
از یخچال آورد بیرون بلکه بتونم با اینا درستش کنم..

هامانم از اتاق شیک و پیک کرده اومد بیرون و به من نگاه کرد..  
با دیدن کیک چشماش برق زد..

اصلا راسته که میگن عقل مردا تو شکمشون..

مخصوصا این اقا که خوراکش چیزای شیرینه..

میترسی روز قند بگیره با این روشی که داره پیش میره...

البته خوبیش اینکه هر چی میخوره جذب بدنش نمیشه..

چون اصولا روزای زوج میره باشگاه..

وارد اسپر خونه شد ولی نزدیک نیومد..

تو یکی دو سال اشنایی با من فهمیده که از ناخونک زدن به شدت متنفرم  
و غوغا به پا میکنم.

بیچاره حسانی بار وقتی داشتم سیب زمینی سرخ میکردم اون روی  
منو تجربه کرده و واسه بقیه هم عبرت شده..

کیک و از قالب بیرون اوردم و بهش زل زدم..

زیادم بد نشده بودا..

حالا درسته کیک نارگیلی شبیه کیک کاکائویی شده ولی خب بازم  
خوبه..

به هامان نگاه کردم که از تاسف سر تکون میداد..



ی چشم غره بهش رفتم و ی چاقو بزرگ برداشتم و یکم از جاهای سوختش کردم و بعد از وسط بریدمش و وسطش خامه ریختم..

بعد روشم با خامه پوشوندم و پودر نارگیل ریختم روش..

خیلی خوشگل شده بود انگار که رو زمین برف اومده باشه..

از رو اوپن برش داشتم و گذاشتم تو یخچال..

هامان هنوزم وایستاده بود و به من نگاه میکرد وقتی دید نگاش میکنم گفت: برا چی کیک درست کردی؟؟

+دسر عزیزم مگه مهمون نداریم..

چیزی نگفت و به یخچال نگاه کرد که تا اخر نقشه پلیدش و خوندم..

+وایی به حالت هامان اگه نوک انگشت کوچیکت به اون کیک بخوره..

من میدونم و تو..

ی جوری بچه رو تهدید کردم که خودش مثل ادم رفت رو مبل نشست..

ی چند دقیقه همینجور نشسته بودیم که در و زدن..

پاشدم و رفتم در و باز کردم و منتظر موندم بیان بالا..

مامان و بابا و هامون از اسانسور خارج شدن و اومدن طرف من و هامان..

با همشون سلام و احوال پرسیدیم و وارد خونه شدیم..

یکم پیششون نشستم و پاشدم چایی بیارم..

سعی میکردم درست راه برم اما پام و نمیتونستم بلندکنم و میکشیدم..

وقتی چایی و تعارف کردم و نشستم بابا گفت: چی شده پات پرستش  
؟؟ احساس کردم نمیتونی درست راه بری..

به جای من هامان جواب داد: پاش پیچ خورده ..

مامان پرید وسط حرفش و گفت: اوا خدا مرگم بده چرا؟؟

خواستم باز جواب بدم که دوباره هامان گفت: از بس دست پا چلفتی..

خونه تو سکوت فرو رفت...

کارد میزدی خونم در نمیومد..

پسره بیشعور نفهم..

من جواب تو رو ندیدم پرستش نیستم..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: دست گلت و ننداز تقصیر من..

باباش یکم اخم کرد و گفت: مگه چی شده؟؟

ادای این دختر مظلوما رو در آوردم و گفتم: هیچی بابا جون چیزی  
نشده..

اخمش و پر رنگ کرد و گفت: حتی اگه انگشتم بهت خورده باشه بگو تا  
گردنش و بشکنم..

انقدر جدی این و گفت که رنگ من پرید چه برسه به هامان..

سریع دهنم و باز کردم و شروع کردم به ماسمالی کردن..

+ع نه بابا جون این حرفا چیه..

هامان داشت دنبالم میکرد پام پیچ خورد..

بابا: تو خونه؟؟ دنبال بازی؟؟ دو تا ادم بزرگ؟؟

اومدم جواب بدم که مامانش گفت: ع حسین اقا وارد جزئیات نشو دیگه  
حتما دلشون خواسته دنبال بازی کنن..

شما هم حواستون و جمع کنید اینجوری نشید..

چیزی نگفتیم که بابا گفت: حالا بیا ببین شاید در اومده باشه بندازم  
جاش..

با تعجب زل زدم بهش که هامون گفت: بابام سینوخ چی سینوخ چی (کلمه  
ترکی سینوخ چی به معنی شکسته بند)

+ واقعا بابا شکسته بندی بلدی؟؟

هامان: اره بابا، خیلیم وارده..

ی بار تو مدرسه افتاده بودم دستم رگ به رگ شده بود گیر داد که دستت  
در اومده، اومد سه چهار تا ترفند زد دستم و از سه جا ترک خورد..

مامان و هامون خندیدن و من با ترس به باباش و باباشم با اعصابانیت به  
هامان نگاه کرد و گفت: خفه شو دست تو همون موقع که افتادی ترک  
برداشته بود..

هامان سرشو تکون داد و گفت: بله بله حق با شماست..

باباش بهش چشم غره رفت و به من اشاره کرد پاشم برم پیشش..

هم میترسیدم هم روم نمیشد بگم نمیام به خاطر همین عین ادم رفتم  
کنارش نشستم..

یکم با پام ور رفتو این ور اون ورش کرد اما یهو نمیدونم چی کار کرد  
که ی درد شدید همه وجودم و گرفت...

داشتم میمردم و از این ورم نمیتونسم جیغ بزنم..

## #part\_111

داشتم از درد پس میوفتادم که یهو پام ی صدای مثل ترق از خودش بیرون داد که بابا گفت: بیا رفت جاش، بعد تو هی اقا هامان بگو بلد نیستی..

چند تا نفس عمیق کشیدم و اشکم و که گوشه چشمم جمع شده بود پاک کردم و اروم پام و زمین گذاشتم..

هنوز درد میکرد اما نه اونجور که نتونم پام و بزارم زمین..

انگار واقعا در اومده بود و بابا جاش انداخت..

هامان وقتی دید پامو گذاشتم زمین گفت: شانسی بود که باباش قندی که دستش بود و اسه خوردن چایی و پرت کرد طرفش که صاف خورد تو پیشونیش..

هامان دیگه چیزی نگفت و دستش و گذاشت رو پیشونیش..

منم از جام بلند شدم و رفتم تو اشپز خونه تا ظرف و ظروف و آماده کنم..

بعد از گذاشتن ظرفا پیششون برگشتم و لیوانای چایی و جمع کردم.. بردمشون اشپزخونه و شستم..

بعدم ی سر به غذا ها زدم که آماده آماده شده بود..

بوی قرمه سبزی حمیده خانم تو کل خونه پخش شده بود و صدای قارو قور شکم زده بود بیرون..

ظهر نه من ناهار خورده بودم نه هامان..

از قیافه اونم معلوم بود گشنه اس..

تصمیم گرفتم یکم شامو زود تر بخوریم..

زیر گاز و خاموش کردم و رو به جمع گفتم: شام و بیارم؟؟

همه موافقت کردن و چون اینجا به غیر از این میز ناهار خوری چهار نفره تو اشپزخونه میز ناهارخوری نیست سفره رو برداشتم تا رو زمین بشینیم..

مامانش اومد تو اشپزخونه تا کمکم کنه منم سفره رو گذاشتم رو اوپن و هامان و صدا زدم.

از جاش بلند شد و اومد پیشم و گفت: چیشده؟؟

به سفره اشاره کردم و گفتم: بازش کن..

چشماش و گرد کرد و گفت: من؟؟

گوشه لبم و گاز گرفتم و با ابرو به پشت سرم اشاره کردم که مامانش و ایستاده بود و نگامون میکرد و لب زدم: صدای منو در نیارا..

اونم دید ابروش در خطره با حرص سفره رو برداشت و رفت..

بشقابا رو برداشتم و بیرون رفتم که هامون رو به هامان گفتم: چقد این شغل بهت میاد هامان...

هامان اومد چیزی بگه که من بشقابارو گذاشتم تو بغل هامون و گفتم: به هر دو تاتون میاد به هر حال برادرید دیگه اینا رو بچین تا من برنج بکشم..

هامون با قیافه کج و کوله نگام کرد و باباش خندید و گفت: میگم عروس خانم کاری چیزی دیگه نداری به منم بدی..

ریز خندیدم و گفتم: این چه حرفیه باباجون شما تو زمان خودتون کار کردید..

با این حرفم همه خندیدن و مامان زد رو شونم و گفت: وایی پرستش جان نبودی ببینی اولای زندگیمون چطور ظرف میشست.. منم خندیدم که بابا چند تا سرفه کرد ولی چیزی نگفت..

برگشتم تو اشپزخونه و شروع کردم به برنج کشیدن..

مامانشم اومد تو رفت سراغ یخچال تا اب و دوغ و برداره..

مشغول کار خودم بودم که یهو گفت: الهی من قربونت بشم هیچ انتظار نداشتم تولد هامان و یادت باشه و کیک بخری..

قرار بود حسین اقا بعد از شام بره بگیره..

اتفاقا به خاطر همین اومدیم اینجا تا بچه ها رو غافلگیر کنیم.

با تعجب و دهن باز زل زدم بهش.

امروز تولد هامان و هامونه؟؟

بعد من کیک درست کردم؟؟؟

وایییی خدایا بوس بوس..

یعنی عاشقتم که ضایع ام نکردی..

وایییی که اگه این و درست نمیکردم چه غلطی میکردم...

اینا اومدن اینجا جشن بگیرن..

کادو !!؟؟

وایییی کادو رو چی کار کنم حالا..

کادو میخواد چی کار من خودم کادوام..

هامون چی پس؟؟

سرم و تکون دادم تا از فکر و خیال بیام بیرون..

الان وقت این فکر نیست..

سریع شام و کشیدم و رفتم سر سفره..

همه نشستن و هامون گفت: به به ببین پری خانم چه کرده..

البته بعید میدونم کار تو باشه راستش و بگو هامان بار گذاشته.

ی چشم غره بهش رفتم که خندید و چیزی نگفت..

همه با کلی به به و چه چه شروع کردن به خوردن..

منم حسابی ذوق میکردم اما خب این هامان بیشعور با اون پوزخنداش

ضد حال بود دیگه..

بعد از خوردن شام و جمع و جور کردن ظرف و ظروف مادر شوهرم و

بازور فرستادم بیرون و خودم مشغول شستن ظرفا شدم.

تو همه ی این لحظه ها هم به فکر این بودم که به هامان چی بدم که یهو

ی چی زد به ذهنم..

دفترچه گیتا..

همونی که توش برا هامون چیز میز مینوشت..

همونی که میگفت میخوام ی جوری بدم بهش ولی روم نمیشه.. همونی

که توش پر از حرفای عاشقانه گیتا..

همونی که دست من جا مونده..

چی از این بهتر..

هامون اگه اونا رو بخونه بال در میاره و از این طرف گیتا هم راحت  
میشه..

سریع شیر اب و بستم و دستم و خشک کردم..

در یخچال و باز کردم و کیک و بیرون اوردم و با ی ژست خاص پریدم  
بیرون و گفتم: تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک مبارکه مبارک..

هامان و هامون با تعجب به من نگاه میکردن و مامان و باباشون دست  
میزدن..

عجب ادمیم منا...

تا همین یک ساعت پیش نمیدونستم تولد شونه الان زود تر از ننه  
باباهاشون سوپرایزشون کردم..

کیک و گذاشتم رو میز و مثل یک همسره نمونه بدون هیچ خجالتی از  
مادر شوهر و پدر شوهرم پریدم تو بغل هامان...

#part\_112

هامان هنوز تو شوک بود و هیچ کاری نکرد منم از تو بغلش اوادم  
بیرون و رفتم بغل هامون..

یکم اوناو چلوندم و بعد ننه باباشون حمله کردن سمتشون..

مامان جون ی شمع عدد بیست و پنج گرفته بود..

شمع و رو کیک گذاشتم و روشن کردم و بهشون گفتم: فوت کنید..



هامان اخم کرد و شروع کرد به غر غر کردن که ایی شمع دیگه میخواد چی کار و این لوس بازیا چیه و مگه بچه ایمو فلان..

اما برعکس هامون ذوق کرده و تو جاش بند نبود..

ی سره بالا پایین میپیرید و میگفت: هامان بیا فوت کنیم دیگه جون من چیز بازی در نیار..

مگه شمع به بزرگ کوچیکیه..

خلاصه که بلخره هامان و راضی کردیم فوت کنه..

بعد از بریدن کیک و تقسیم و این چیزا شروع کردم به یکم خودشیرین بازی و هزارتا دروغ گفتم که از صبح مشغول پختن کیکم هزار تا دردسر داشت و خامه ایناش و خودم درست کردم و فلان و بسات..

هامانم خدارو شکر از اول تا اخر صحبتام فقط با ی لبخند ملیح نگام کرد و ضایع ام نکرد..

بعد از خوردن کیک و میوه قرار شد تا کادوها رو بدیم..

بابا و مامان برا هر کدومشون ی ماشین خریده بودن..

ی مزدای سفید..

دهن هامان و هامون با دیدن کلیدا باز مونده بود..

مثله اینکه بابا جون تا حالا از این چیز میزا برایشون نخریده بود و به قولی خواسته رو پای خودشون وایستن..

حالا یکی مثل هامان زرنگ تر قبل از اینکه دانشگاهش تموم شه شروع به کار کرده..

یکیم مثل هامون تنبل تر..

به هر حال که اینا از پا قدم من و گیتا..  
منم رفتم تو اتاق و صندوقچه کوچیکی که توش کتاب بود و درش قفل بود  
به همراه کلیدش برداشتم و اومدم بیرون..  
همه نگاه برگشته بود سمت من..  
نگاه هامان منتظر بود و البته نگاه بقیه..  
همه انتظار داشتن صندوقچه رو بدم به هامان..  
یعنی بد میشه بدم به هامون..  
کاشکی از اول نیآورده بودمش..  
اروم پیش هامون رفتم و صندوقچه رو گرفتم طرفش و گفتم: این از  
طرف من و هامانه..  
جو متشنجی بوجود اومده بود و بیشتر از هر چی نگاه متعجب و  
ناراحت هامان بود که بین من و هامون و صندوقچه رد و بدل میشد..  
اییی خاک تو سرت پرستش..  
وقتی واسه هامان نگرفتی برا چی میای به هامون کادو میدی..  
الا غغغ...  
هامون وقتی دید جو خیلی بدی به وجود اومده خندید و گفت: خجالتم  
خوب چیزیه..  
ی ذره صندوقچه دادی دستم بعد پرو پرو میگی از طرف دو تامونه؟؟  
ی لبخند زدم و کلید و گرفتم سمتش و گفتم: ارزش مادی نداره اما میدونم  
خیلی برات عزیز میشه..

کلید و ازم گرفت و اومد درش و باز کنه که سریع گفتم: نه نه نه اگه  
میشه تو خونه بازش کن..

هامون ی نگاه به من و ی نگاه به جمع کرد و اروم سرش و تکون داد..  
به هامان نگاه کردم که اخم کرده بود و دست به سینه نشسته بود و به من  
نگاه میکرد..

خندم گرفته بود..

این پسر چقدر حسوده..

بعد به من میگه حسود..

+کادوی هامانم که..

ی چشمک بهش زدم و گفتم: بعدن خودم بهش میدم..

هامون سریع جبهه گرفت و گفت: ع یعنی چی برو بیار همه ببینیم  
دیگه..

ی اخم ریز کردم و گفتم: زیاد حرف بزنی و پرو بازی در بیاری کادوی  
خودتم میگیرم نمیتونی ببینی پس ساکت..

مامان و بابا خندیدن و چیزی نگفتن اما هامان همچنان اخم کرده بود و  
مثله پسر بچه های تخس و حسود دست به سینه نشسته بود..

مهمونامون یکم نشستن و بعد پاشدن تا برن..

از همشون خداحافظی کردیم و هامان رفت پایین تا بدرقه اشون کنه..

منم یکم خونه رو جمع و جور کردم و رفتم اتاق و لباسام و عوض  
کردم..

بعد رفتم تو اشپزخونه تا ظرفای کیک و میوه رو بشورم..

حیف میومد خونه به این تمیزی بازم کثیف بشه..

ما که فردا نه پس فردا میریم تهران پس بهتر خونه تمیز باشه..

صدای در خونه اومد برگشتم عقب که دیدم هامان با همون اخمش داره  
میاد اشپزخونه..

به کابینته بغل دست سینک تکیه داد و نگاهم کرد..

چشم ازش گرفتم و به کار خودم مشغول شدم که صداش در اومد.

-خب؟

+چی خب؟

-میشنوم

+چیو؟؟

-پرستشششششششش

+ع چته چرا داد میزنی؟؟

-بحث و عوض نکن هر خری از دور اون صندوقچه رو میدید میفهمیدی  
چیز عادی نیست..

شیر اب و بستم و ی نفس عمیق کشیدم و گفتم:اون صندوقچه اصلا مال  
من نبود مال گیتا بود..

-اها چه جالب مال گیتا بود اونوقت دست تو بود و تو هم کادو دادی به  
هامون...

+هامان من نمیدونستم امروز تولد شماست..

اون کیکم شانسی درست کردم..

نمیدونستم چی کادو بدم به هامون..  
اون صندوقچه ماله گیتا..  
توش واسه هامان ی چیزایی مینوشت..  
من تا حالا نخونده بودمش..  
دلش میخواست این دفتر به دست هامون برسه.  
اما خب خجالت میکشید.  
داده بود اینو من واسش نگه دارم.  
امروز به این نتیجه رسیدم که اینو من بهش بدم تا هم هامون اینو بخونه  
و هم گیتا راحت بشه و هم من ی کادویی داده باشم.  
تکیه اشو از کابینت گرفت و یکم از اخماش و کم کرد.  
اومد راشو بگیره بره که...

#part\_113

یهو برگشت طرفمو گفت: کادومم؟  
چشام و گرد کردم و گفتم: خیلی پرویی خیابویی  
خجالتم خوب چیزیه  
من خودم کادوم یک  
دومم مگه همین الان نگفتم من نمیدونستم تولدتونه؟  
سرشو تکون داد و گفت: عیب نداره چون نمیدونستی ی هفته بهت وقت  
میدم تا بگیری

بعد در مقابل چشای از کاسه در او مده من پاشد رفت تو اتاق

ایبیبیبین دیگه کیههههههه؟

از منم پرو تره

حرصی اب و باز کردم و کارم و ادامه دادم

بعد از شستن ظرفا به اتاق رفتم که دیدم اقا راحت واسه خودشون لم دادن

و تو گوشیشون دندونام و رو هم فشار دادم و سمت میز رفتم

موهامو باز کردم و شونه زدم و بعد اروم رفتم کنارش رو تخت نشستم

که چشمم خورد به صفحه گوشیش

یهو تو جام پریدم و جیغ زدم

+تو، تو تلگرامی؟

بیچاره از جیغ ناگهانی من دو متر پرید هوا و گوشه از دستش افتاد

زمین

با چشمای گرد شده زل زد به من که با صدای پایین تر تکرار کردم

+تو تلگرام داری؟

به حالت طبیعی برگشت و گوشیش و از زمین برداشت و گفت: چیه

تعجب داره؟

+اخه تو که نداشتی؟

ی ابروشو انداخت بالا و گفت: تو مگه گوشه من و چک کردی؟

+اره یعنی نه برا چی باید گوشه تو رو چک کنم؟ فقط گفتم اگه تلگرام

داشتی واسه من میومد دیگه شمارتو دارم

-نداشتم یعنی داشتم ی مدت بود هرچی داشتم پاک کرده بودم دوباره  
نصب کردم مشکلیه؟

سرم و به معنای نه تکون دادم و تو جام دراز کشیدم و پتو رو روم  
کشیدم

اونم پاشد لامپ و خاموش کرد و دراز کشید و با گوشیش ور رفت  
چشمام و بستم و بی توجه به هامان خواستم بخوابم اما مگه صدای دینگ  
دینگ گوشیش میذاشت

نمیدونم با کی داشت چت میکرد که ی سره دینگ دینگ دینگ

برای رضای خدا هم صدای اون لامصب و کم نمیکرد

خلاصه که تا دو دونیم شب همین اش بود و همین کاسه

منم بعد از اینکه از شر صدای گوشیش راحت شدم بلخره ی نفس راحت  
کشیدم و کم کم چشم گرم شد

\*\*\*

از اسانسور پیاده شدم و خودم و کشون کشون به در خونه رسوندم

قفل در و باز کردم و وارد خونه شدم

ای جانم خونه خوشگلم

انقدر پنجره داشت که نیازی به لامپ نداشت همونجوری روشن بود

گرد و خاک خونرو برداشته بود و ی تمیز کاری حسابی میخواست

اما مهم تر از اون من بودم که چشمام باز نمیشد و داشتم از کمبود خواب  
می‌مردم

نکه دیشب اقا هامان دور همی داشتن تا ساعت چهار صبح بیدار بودن و  
تق تق دینگ دینگ پدر منو درآوردن  
صبحم که ساعت هفت بیدارم کردو بازور سوار ماشینم کرد تا برگردیم  
تهران

تو ماشینم که از ترس خمیازه های پی در پی اقا خوابمون نبرد  
خودم و به اتاق رسوندم و به دوروبر نگاه کردم  
و ایییی اصلا اینجا ی چی دیگس

با ذوق خودمو پرت کردم رو تخت و خزیدم زیر پتو  
البته قبلش مانتومو شالمو در آوردم

چشمام و بسته بودم و تو خواب و بیداری بودم که صدای در اتاق اومد  
توجهی نکردم هامان بود دیگه

یکم گذشت که احساس کردم تخت بالا پایین شد  
حتما اونم خوابش میاد دیگه

عمم نبود که دیشب تا صبح بیدار بود

صدای نفساش و از پشت سرم حس میکردم

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید  
به این سوپرایزاشم عادت کردم



بعضی موقع یهو این مدلی رمانتیک و جنتلمن میشه بعضی موقع هاهم  
سگ و پاچه گیر

کل روزش به این بستگی داره که صبح از کدوم دنده پاشده  
امروزم مثله اینه شارژ شارژ  
بیخیالش شدم و سعی کردم رو خوابیدم تمرکز کنم

\*\*\*

تو جام ی غلتی زدم و دس و پامو کشیدم  
چشمام و اروم باز کردم و به ساعت نگاه کردم  
اوووووف ساعت دوازده ظهره  
چشم از ساعت گرفتم و به جای خالی هامان نگاه کردم  
الانه که بیاد خونه  
سریع از جام بلند شدم و خودم و به دستشویی رسوندم  
دست و صورتم و شستم و پریدم تو اشپزخونه  
کتری و برداشتم و پر اب کردم و گذاشتم بجوشه  
خودمم وسایل کتلت و برداشتم و چهار دست و پا رفتم توش  
دستم و شستم و چایی دم کردم و بعد یکی یکی کتلتارو انداختم تو  
ماهیتابه تا سرخ شه

یعنی انقدر تند تند کارارو میکردم و دور خودم میچرخیدم که کم مونده بود داد بزنم همسایه ها یاری کنید تا من شوهر داری کنم

نه به اون زمان که هر چی میخوردم میریختم زمین نه به الان که صبحونه نخورده به فکر ناهار هامانم

البته واقعا نمیدونم چی شدا، اما انگار که از وقتی اومدیم تهران اتش بس کردیم

دیگه زیاد کاری به کار هم دیگه نداشتیم و تو سر و کله هم نمیزدیم  
البته وقت نداشتیم که بزنیم

اون که هر روز ساعت هفت پا میشد میرفت مدرسه و ساعت دوازده و ربع بر میگشت

ی ربع اگه بنده ناهار گذاشته باشم ی چیزی میخورد و دوباره میرفت مدرسه تا پنج و نیم

منم که در هفته چهار روزشو از ساعت نه تا سه دانشگاه بودم و در بقیه روزا یا درس میخوندم یا

میرفتم خونه مامانینا و یا با بچه ها بیرون بودم

#part\_114

امروزم شکر خدا دانشگاه ندارم..

حوصله درس ندارم..

خونه مامانینا هم دوره حال ندارم..

بچه ها هم که تازه دیدم..

بهتر امروز جایی نرم و یکم خونه رو تمیز کنم...

حس ی زن خانه دار با سلیقه دارم میدونم جو گرفتم و بعدا خودمو لعنت میکنم اما خب از قدیم گفتن ادمو برق بگیره ولی جو نگیره..

بعد از اینکه کنتلارو آماده کردم با چند تا چیز رو میز چیدم و دوباره رفتم تو اتاق..

لباسام و عوض کردم و موهامو مرتب کردم..

همین که از اتاق اومدم بیرون در خونه هم باز شد..

هواستم برم طرف راهرو که یادم افتاد من دیشب با هامان سر اینکه جدیدا خیلی میره تو گوشی قهر کردم..

ای خاک تو سرم ناهار واسه چی درست کردم..

سریع راهمو سمت اشپزخونه تغییر دادم و خودمو رو میز پرت کردم..

وقت واسه جمع کردن نداشتم به خاطر همین سریع تو جام نشستم و شروع کردم به لقمه گرفتن که صدای هامان از تو سالن اومد..

-پرستشششششش..

کجایی؟؟

نگو که هنوز خوابیدی!!!

پرستش..

لقمه رو کردم تو دهنم و با دهن پر گفتم: اشپزخونه ام..

یکم بعد اومد تو اشپزخونه و با تعجب به من و میز چیده شده نگاه کرد و

در حالی که سعی میکرد نیشش و جمع کنه اومد طرفم و گفت: فکر

نمیکردم امروز ناهار داشته باشم..

ی چشم غره بهش رفتم و گفتم: معلومه که نداری این و واسه خودم درست کردم..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: اصولا این موقع ناهار نمیخوری.

حرصی شدم و گفتم: امروز دلم خواسته این موقع بخورم مشکلیه؟؟؟

دستاشو برد بالا و رو صندلی نشست و گفت: باشه باشه من تسلیمم چرا میزنی مشکل چی نوش جانته..

بعد واسه خودش ی لقمه درست کرد و رو به من گفت: اجازه هست منم میل کنم..

چیزی نگفتم و نگامو ازش گرفتم که با تعجب گفت: دیروز باهم دعوا کردیم!!!..

بخورم؟؟!!!!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: ببین خودت مشکل داریا...

کرم از خود درخته..

خب کوفت کن دیگه حتما باید پرتت کنم از اشپزخونه بیرون بگم نه؟؟؟

لقمه اشو گذاشت تو دهنش و گفت: خب اخه نکه همیشه همین کارو

میکنی فک کردم یادته رفته این بار هیچ چیز نگفتی..

ی چشم غره بر اش رفتم و پاشدم دو تا چایی ریختم..

دوباره نشستم و مشغول شدم که هامان گفت: میری خونه مامانتینا؟؟

+نوج

دوباره بدون اینکه نگام کنه گفت: میری پیش بچه ها؟؟.

+نوچ

سرش و بلند کرد و زل زد بهم و گفت: فردا امتحان داری؟؟  
سرم و به معنی نه تکون دادم که لقمه اشو گذاشت تو بشقاب و گفت: پس  
میخوای چی کار کنی؟

+میمونم خونه یکم خونه رو تمیز کنم..

چشماش و گرد کرد و گفت: کسی قراره بیاد؟؟ مهمون داریم؟؟ بچه  
ها؟؟ مامانتینا؟؟ مامانمینا؟؟ کی؟؟

+نه خیر کسی قرار نیست بیاد مهمون نداریم..

-پس واسه چی خونه رو تمیز میکنی؟؟

+مگه من فقط موقع ای که مهمون داریم خونه تمیز میکنم؟؟

-اره..

چپ چپ نگاهش کردم و و گفتم: اره و اجر پاره یعنی من هیچ وقت  
همینجوری خونه رو جمع نکردم؟؟

-نه..

+نه و زهرمار چایی تو بخور پاشو برو تا خودم پرتت نکردم بیرون..

-چرا عصبانی میشی حقیقت و گفتم..

قبل از اینکه بخوام چیزی بارش کنم نصف چاییشو سر کشید و سریع  
رفت بیرون..

پسره بیشعور..

خطر و با دل و جون حس نیکنه ها ولی حرفشو باید بزنه..

حرصی پاشدم میز و جمع کردم و ظرفا رو شستم..

یکم اشپزخونه رو مرتب کردم و اومدم تو سالن..

بکوب تا ساعت دو و نیم سه خونه رو جمع و جور کردم و به خودم لعنت فرستادم..

بعدم رفتم حموم و ی دوشه ده دقیقه ای گرفتم و زدم بیرون..

لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم..

تصمیم گرفتم حالا که انقدر زن خوبی شدم ی شام درست حسابیم درست کنم..

از کتلت و کو کو و کباب و ماکارانی و اینجور چیزا زده شدم..

دلم میخواد ی غذای اصیل ایرانی درست کنم که هامان انگشتاشم بخوره..

چیه هر روز هر روز زدن تو سر و کله هم..

درسته دعوا هامون کم شده اما قطع نشده..

دلم میخواد به اندازه ی ،ی خوردن شام باهم جر و بحث نکنیم و عین ی زن و شوهرم نه عین دو تا ادم رفتار کنیم..

خب الان سوال پیش میاد که ایا الان بنده چی درست کنم..

یکم دورو بر خودم چرخیدم که ی چیزی زد به سرم..

چلو گوشت چه طوره؟؟

عالیییهههه..

اما من که بلد نیستم..

سریع گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به مامان...  
انگار که رو گوشی خوابیده باشه سریع جواب داد..  
-ها؟؟

+و اااا مامان داره پنجاه ساعت میشه هنوز یاد نگرفتی ها نمیگن میگن  
بله؟؟

-داره بیست و یک ساعت میشه هنوز یاد نگرفتی اول سلام میکنن..  
+سلام

-علیک سلام بفرما..

+مامان دستم به دامنتم کمک..

سریع رفتم اشپزخونه و با استفاده از حرفای مامان شروع کردم به غذا  
درست کردن..

بعد از اینکه کارم تموم شدی نفس عمیق کشیدم و خودمو رو مبل پرت  
کردم که صدای در اومد

با تعجب از جام پاشدم و رفتم سمت در و بازش کردم که...

#part\_115

+صبااااا؟؟؟

تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

-ناراحت شدی؟؟ میخوای برگردم..

خواست برگرده که دستش و گرفتم و کشیدم تو گفتم: این چه حرفیه بیا تو..

کفشاش و در آورد و داخل اومد..

نگاهش و به دور تا دور خونه کشید و گفت: ایول به پسر خاله خوش سلیقسا..

ی لبخند زدم و به طرف مبل هدایتش کردم و گفتم: خوش سلیقس که من زنشم دیگه..

روی مبل نشست و گفت: بله صد البته..

داخل اشپز خونه شدم و همونجور که شربت درست میکردم گفتم: چه عجب از این ورا فامیل شوهر ...

صداش و بالا برد تا من بشنوم و گفتم: کل ی ماه ازدواج کردینا عروس خانم..

سینی شربتارو برداشتم و تو سالن برگشتم گفتم: اگه واقعا فامیل بودی تو همین ی ماه ده بار میومدی...

دختر دایی منو ببین هر روز اینجا پلاسه..

ی ابروشو بالا انداخت و گفت: حتما میری که میان دیگه..

سینی و جلوش گرفتم و شربتت و برداشتم و تشکر کرد منم سینی و رو میز گذاشتم و نشستم و گفتم: به خدا هاما اصل وقت نداره منم تنهایی روم همیشه بیام..

-وا مگه خونه غریبه میخوای بری؟؟



+نه ولی خب ی چند بار باید با هامان بیام تا یخم باز بشه..

-این اقا هامان با این روندی که داره پیش میره و هر روز هر روز از ما امتحان میگیره عمرا وقت کنه چون بلخره باید بشینه تصحیح کنه..

چشمام و گرد کردم و گفتم:مگه هامان دبیر تو هم هست؟؟

-اره بابا تو مدرسه ماس..

یکم خودمو کشیدم جلو و گفتم:رفتارش با دخترا چه جوریه؟؟

یکم بر و بر نگام کرد و بعد انچنان زد زیر خنده که گفتم الان سقف خونه میریزه..

با تعجب زل زده بودم بهش که خندش و خورد و گفت:وایی پرستش وقتی حسود میشی خیلی بامزه میشی نترس رفتارش با دخترا عین سگه..

ی اخم ریز کردم و گفتم:بلا نسبت دیگه؟؟

دوباره خندید و گفت:بله بله بلا نسبت شوهر شما از سگم بدتر..

منم به همراهش خندیدم و گفتم: هامان دیگه..

یکم ازش درباره هامان آمار گرفتم که دیدم اوضاع خیلی خرابه ..

خاطر خواهش صف کشیدن از کجا به کجا..

بدجوری افتادم تو فکر..

از اینکه یکی از اینا مخشو بزنه میترسم..

البته هامان از اون پسرا نیست که با چش و ابرو او مدن یکی سریع بدو سمتش..

اگه این جوری بود که با من صد بار ازدواج کرده بود..

دیگه دورغ که نمیتونم بگم قبل از دواج کم عشوه خرکی جلوش نریختم  
تفم ننذاخت تو صورتم الاغ بی خاصیت..

خلاصه که ی نیم ساعت ی ساعتی پیشم بود و از هر دری حرف زد و  
امار تک تک دخترای فامیلشون و بهم داد تا بدونم جلوی کی باید بیشتر  
مقاومت به خرج بدم جلوی کی کمتر..

بعدشم دیگه پاشد و شرش و کم کرد البته نه ببخشید تشریفشون و بردن..  
ادم نباید درباره فامیل شوهر اینجوری حرف بزنه..

بعد از رفتن صبا تصمیم گرفتم یکم به خودم برسم..

این همه خونه تمیز کردم غذا گذاشتم خودم شبیه میمون باشم زشته..

سریع ی بلوز شلوار شیک و خوشمیل پوشیدم و موهامو دورم ازدانه  
ریختم..

چتر یامو مرتب کردم و یکم به قول بابام رنگ و لعاب مالیدم به خودم  
که صدای در اومد...

سریع مثل جت پریدم بیرون و رفتم جلو در که هامان در و بست و  
برگشت این سمت تا بیاد تو که منو دید..

با تعجب از سرتا پامو برنداز کرد و گفت: مهمون داریم؟؟؟

ی لبخند ملیح زدم و سرمو به معنی نه تکون دادم..

یکم اومد جلو گفت: قراره برامون مهمون بیاد؟؟؟؟..

بازم سرم و تکون دادم که دقیق روبه روم و ایستاد و زل زل نگام کرد و  
گفت: پس چرا انقدر خوشگل کردی؟؟؟؟

سریع نیشم و باز کردم و گفتم: خوشگل شدممم؟؟؟؟!!!

ی تیکه از موهامو گرفت تو دستش و یکم سرشو این ور اون ور کرد و گفت: خبیب، اره..

چیزی نگفتم و همینجور با نیش باز زل زدم بهش که ی چند بار بو کشید و گفت: چی درست کردی؟  
با همون نیشم گفتم: چلو گوشت.

چشماشو گرد کرد و گفت: پرستش مطمئنی کسی نمیخواد بیاد دیگه حرصی شدم و گفتم: عع چرا انقدر میگی این کلمه رو میگم نه دیگه خیلی دوست داری مهمون داشته باشی برم تو کوچه دست سه چهار نفر و بگیرم بیارم خونه..

-نه ولی خب تا حالا واسه خودمون از این کارا نکرده بودی..

دوباره ی لبخند زدم و گفتم: نگران نباش فقط این باره...

اونم یکم لباش و کش داد و گفت: همیشه باید ضد حال بزنی دیگه چی کارت کنم..

یکم کنار رفتم که داخل اومد و به خونه نگاه کرد و گفت: فکر نمیکردم واقعا تمیز کنی...

گفتم ی چیزی گفتمی خودتم پشیمون میشی..

دستام و گذاشتم رو کمرشو به جلو هولش دادم و گفتم: تنبل خودتی و عمت..

چیزی نگفتم و رفت تو اتاق..

منم رفتم تو اشپزخونه و این دفعه علاوه بر بعضی موقع ها که حال داشتم بهش چایی میدادم قهوه درست کردم و مال خودم و شیرین کردم و به مال اون دست زدم..

قهوشم مثل بعضی موقع های خودش تلخه..

از اشپزخونه بیرون اومدم که همزمان هامان از اتاق لباس عوض کرده  
و مثل همیشه خوش پوش اومد بیرون..

#part\_116

ی نگاه به من و قهوه های تو دستم انداخت و اومد طرفم..

سینی و ازم گرفت و دستش و گذاشت رو پیشونیمو گفت:پرستش حالت  
خوبه تب نداری؟؟

کسی چیزی بهت داده خوردی؟؟

چیزی زدی؟؟؟

حرصی خودمو عقب کشیدم و گفتم:یعنی چی که چیزی زدی؟؟

اصلا ادم نیستی که...

رومو برگردوندم و خواستم برم که از پشت دستم و گرفت و به سمت  
خودش کشید و گرفتم تو بغلش و همونجور که سینی و میداد بهم  
گفت:خب چی کار کنم از این کارا نمیکردی شوکه شدم..

سینی و ازش گرفتم و ازش جدا شدم...

ی چشم غره هم بهش رفتم و رفتم سالن پایین..

قهوه ها رو روی میز گذاشتم و رو مبل نشستم..

اونم اومد کنارم نشست و کنترل و برداشت و تلوزیون و روشن کرد و  
بعد تو جاش دراز کشید و سرش و گذاشت رو پام..



گر به که برای رضای خدا موش نمیگیره..

توی چیت هست..

پول میخوای..

میخوای بری جایی..

فامیلاتون قراره بریزن اینجا..

خب چتهههه؟؟؟

یکم بر و بر نگاش کردم و گفتم: فقط میخواستم به اندازه ی ، ی شام  
خوردن مثل ی زن و شوهر واقعی رفتار کنیم بدهههه؟؟؟

یکم نگام کرد و گفت: اگه فقط در حد ی شام خوردن من مشکلی ندارم..

خندیدم و گفتم: خیلی پرو و بیشعوری...

-واقعا مرسی نظر لطفته..

دوباره رو مبل نشستیم و قهوه های سرد شده رو سر کشیدیم..

بعدش هامان پاشد و گفت: چند تا برگه باید تصحیح کنم میخوام رو میز  
ناهار خوری بشینم کاری که ایشالله باهش نداری..

سرم و تکون دادم و گفتم: نه من باید برنج بزارم اگه کارم تموم شد میام  
کمکت..

سرش و تکون داد و رفت بالا..

منم فنجونای قهوه رو برداشتم و رفتم اشپزخونه..

برنج و گذاشتم و ی سرم به خورشت زدم و بیرون رفتم..

هامان بین ی عالمه برگه نشسته بود و تند تند تصحیح میکرد و نمره میذاشت..

رفتم طرفش و گفتم: تو صحیح کن من نمره ها رو میذارم..

بی تعارف برگه تو دستش و داد بهم و خودش دوباره مشغول شد..

خاک تو سرش این دیگه چه سوالاتیه..

چقدر سخته...

ریز و درشت همه چیو در آورده.

غلط املائی دیگه واسه چی گرفته..

+هامان غلط املائی واسه چی گرفتی گناه دارن..

-شما نگران نباش خودتون میدونستن ده نمره املا کلمات داره باید میخوندن..

صورتتم و کج و کوله کردم..

خدا رو شکر من جای این بدبخت بیچاره ها نیستم..

الان حرف صبا و که گفت از سگ بدتره میفهمم..

شروع کردم به جمع بستن نمره های برگه..

شونزده میشد اما به هامان گفتم هفده..

خب گناه داره دیگه..

ی نگاه دقیق بهم انداخت و گفت: قبل از اینکه شما بخوای حساب کنی

حساب کرده بودم..

شونزده میشد چه طور ی نمره اضافه آورد؟؟

+وایی تو چقدر بدجنسی ی نمره است دیگه..  
ی برگه انداخت جلومو گفت:نوزده و هفتاد و پنج..  
بیست و پنج صدم ارفاق نکردم ی نمره ارفاق کنم لطفا نمره خودشو  
بزن..  
زیر لب چهار تا فحش بارش کردم و نمره رو گذاشتم..  
اما نه شونزده ..  
نه هفده..  
از لج هامان هجده زدم..  
بقیه برگه هارم همینجوری دو سه نمره اضافه کردم به طوری که  
بینشون اصلا تک نبود..  
بعدم همه رو دسته بندی کردم و گذاشتم تو پوشه تا اصلا نبینه..  
ازم تشکر کرد که منم ی لبخند مکش مرگ ما زدم و رفتم تو اشپز خونه  
تا غذا رو بکشم..  
میز داخل اشپزخونه رو به زیباترین نحو درست کردم و غذا رو کشیدم..  
هامان و صدا زدم و گفتم بیاد..  
بعد هر دو روبه روی هم نشستیم و هرکی واسه خوش غذا کشید..  
دستم و زدم زیر چونم و زل زدم بهش تا طعم غذا رو از تو قیافش  
تشخیص بدم..  
قیافش که خوب شده بود فقط گوشتا و ارفته بود و برنجم شفته شده بود  
مگر نه اوکی بود...



ی قاشق پر کرد و گذاشت دهنش و شروع کرد به جویدن..

بهم زل زده بود و قیافش ی جوری شده بود...

با تعجب گفتم: بد شده؟؟؟

-نمک تو خونه نداریم؟؟

+نمک؟؟؟

-اره غذات اصلا نمک نداره..

ی دونه زدم رو پیشونیمو گفتم: اههههه دیدی نمک یادم رفت نه به

خورشت زدم نه به برنج..

قیافش و جمع کرد و گفت: خسته نباشی..

+سلامت باشی..

#part\_117

از جام پاشدم و رفتم نمکدونو از تو کابینت اوردم

هامانم کم لطفی نکرد کلشو خالی کرد تو غذا

بعد از اینکه هنر بنده رو نوش جان کردیم هامان از اشپزخونه خارج شد

و منم مثل ی کوزت خوب شروع کردم به جمع کردن اشپزخونه و

شستن ظرفا

بعدشم رفتم تو حال که دیدم نیست

صداش کردم که صداش از تو تراس اومد

در تراس و باز کردم و بدون پوشیدن دمپایی پام و رو چمنا گذاشتم و بیرون رفتم

هامان اویزون اون نیمچه دیوار شده بود و به خیابون نگاه میکرد کنارش و ایستادم و مثل اون به پایین نگاه کردم بالا بودیم خیلی بالا

تقریبا به بیش تر جاها دید داشتیم

هوا خنک بود و سردم شده بود

دستم و بغل کردم شاید یکم گرم بشم

هامان بهم نگاه کرد و گفت: سردته؟

+یکم ولی حال میده

میرم ی چیزی ببوشم پیام

خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: تو بمون من میارم

چیزی نگفتم و سر جام برگشتم

اونم رفت داخل

دوباره به خیابون زل زدم

پر بود از ماشین و ادم که تند تند میرفتن و مقصدشون نامعلوم بود

بعضی ها تو ترافیک مونده بودن و پشت سر هم بوق میزدن

ی عده هم باهم دعواشون شده بود از این بالا معلوم نبود چه فحشی به

هم میدادن

با چشمم داشتم دختر بچه ی که دست مامان باباشو ول کرده بود و بدو بدو میکرد دنبال میکردم که احساس کردم ی چیزی افتاد رو شونم خواستم برگردم عقب و ازش تشکر کنم که دستاشو دور بازو هام حلقه کرد و با سرش به سرم فشار آورد که برگردم سر جام کلم و باز سمت خیابون برگردونم و چیزی بهش نگفتم.. حلقه دستاش و تنگ تر کرد و من و به طرف خودش کشید.. سرش و داخل گودی گردنم برد و لباس و کنار لاله گوشم متوقف کرد.. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشید و اروم زیر گوشم گفت: غذات خبییلی خوش مزه شده بود... نمیدونستم چی بگم از طرفی هول کرده بودم و دست و پام یخ کرده بود از طرف دیگه داشتم از خجالت اب میشدم.. تا حالا نشده ی پسر انقدر بهم نزدیک بشه.. حتی شبا با اینکه معمولاً چفت من میخوابه ولی انقدر نزدیک نمیشه.. اومدم مثلاً درستش کنم، تو جام چرخیدم که رخ به رخ شدم و اینبار به جای لاله گوش لباس دقیق روی گردنم قرار گرفت.. ای خاک تو سرت پرستش با این حرکاتت قبلی که بهتر بود... فاصلمون نکنه زیاد بود همامان یکم جلو اومد و دقیق چسبید به من.. دوباره شروع کرد به باز و بازدم کشیدن عمیق.. نفسای داغش میخورد به گردنم و مور مورم میکردم.. نمیدونستم چی کار کنم..

اروم بهش گفتم: هاما نریم تو؟

یکم سرش و از گردنم عقب کشید و از همون فاصله کم زل زد تو  
چشمام

دستاش و از دورم باز کرد و دستام و گرفت تو دستش و باز خیلی اروم  
گفت: چرا انقدر یخی؟

+سر دمه

یکم ازم فاصله گرفت و به چادر کوچیک گوشه تراس که واسه مدل  
گذاشته بودیم و توش چراغ و ی عالمه بالشتک گذاشته بودیم اشاره کرد  
و گفت: هوا خوبه یکم اونجا بشینیم بعد میریم

سرم و تکون دادم و اونم ازم جدا شد و به اون سمت رفت  
منم ی چند تا نفس عمیق کشیدم تا به حالت عادی برگردم و بعد دنبالش  
رفتم

داخل چادر شدم و خودم و رو بالشتکا پرت کردم

ای جان چه حالی میده اینجا

دراز کشیدم و به اسمون زل زدم

چادر سقف نداشت و هوا هم صاف بود و تک و توک ستاره ها معلوم  
بودن

هامان کنارم دراز کشیدو بی حرف به اسمون نگاه کرد

بین ستاره ها ستاره خودمو که پرنگ بود و چشمک میزد پیدا کردم و به  
هامان بدون نگاه بهش گفتم: هاما اون ستاره رو میبینی؟

-نه کدوم؟

+همونی که پر رنگه دقت کن

-نه نمیبینم

+چرا مگه کوری خب اونا هاش دیگه

-نه کور نیستم اما چشمات سمت نیست که ببینم

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم زل زده به من

این الان با من بووود؟

چشای منو میگهههه؟

کم کم لبام داشت کش میومد که با این حرفش هستیم نابود شد

-اها دیدم. شرمنده ایینه در دسترس نبود مجبور شدم خودمو تو چشمات

ببینم

دندونام و رو هم فشار دادم و ی لگد حوالش کردم و گفتم: خیلییییی

بیشعورییی

نیشش و باز کرد و منو کشید تو بغلش و گفت: شوخی کردم منظورم

چشمای شما بود خانووم

لبامو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: چه زود اعتراف کردی اقا هامان

اونم مثل من لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: به چی؟

+شرطمون و یادت رفته روز عروسیمون تو ماشین گفتم که ی کاری

میکنم خودت با زبون خودت بیای و بگی چشمات قشنگه.

لباش و کاملا به گوشم چسبوند و نجوا گونه و اروم گفت: کارتو شده با

چشات بیای همه عالم و بیقرار و رسوا کنی

تقصیر تو نیست چشمتاها ی جوری نگام میکنه اتیش و به پا میکنی.

چرا اینجوری شدم؟

چرا قلبم انقدر تند میزنه؟

مگه چی گفت؟

اونم مثل بقیه مثل گیتا رونیکا پگاه ارام دوستام فقط گفت چشمتاها قشنگه

ولی نه یکم قشنگ تر گفت

یکم نه خیلی قشنگ تر گفت

اونقدر قشنگ که بلخره خودم باور کردم که چشای قشنگی دارم

حرفش مثل سند شش دونگ خورد به قلبم..

ته ته ته قلبم..

#part\_118

یکم سر مو فاصله دادم و به چشماش نگاه کردم..

ی جوری نگام میکرد...

گر گرفته بودم..

انگار که تو ی کوره اتیش افتاده باشم..

انگار که قصد داشت با نگاهش دیوونم که..

چشمای طوسی سبزش برق میزد

مجدور نگاهش شده بودم..

نمیدونم چی تو نگاهش بود اما مطمئنم اگه یکم دیگه زل بزوم بهش ی غلطی میکنم خودم بعدا پشیمون میشم..

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به اسمون دوختم و برای عوض کردن جو گفتم: نگاه کن اون ستاره رو میگم که بهم چشمک میزنه..

- غلط کرده مگه خودش ناموس نداره؟؟

ی دونه اروم بهش زدم و گفتم: جدی باش نگاهش کن..

-پرستش؟

بدون نگاه بهش گفتم: بله..

دوباره صدام زد که بازم نگاهش نکردم..

وقتی دید قصد ندارم چشم از اسمون بگیرم با دستش چونم و گرفت و برگردوند سمت خودش و مجبورم کرد به چشاش زل بزوم و گفت: اون ستاره همه اس..

واسه همه قشنگه..

به همه هم چشمک میزنه..

یکم لباش و کش داد و به خودش اشاره کرد و گفت: این ستاره رو دریاب که فقط به شما چشمک میزنه..

بعد ی چشمک زد و تو ی حرکت ناگهانی لباش و روی لبام گذاشت

بدون هیچ حرکتی..

چشماش و بسته بود اما تکونی به لباش نمیداد..

فقط و فقط روی لبام نگه داشته بود..

این چرا اینجوری میکنه؟؟

اصلا معلوم هست قصدش چیه؟

میخواه منو روانی کنه یا میخواد من حرکتی بزنم؟؟

دارم کنترل خودمو از دست میدم...

تو دو راهی قلب و غرورم گیر کردم..

چی کار کنم؟؟

حرکاتم دست خودم نبود..

یکم لبامو از هم فاصله دادم که یهو هامان ازم جدا شد و خیلی سریع از تراس خارج شد..

با تعجب تو جام نشستم و به در تراس نگاه کردم..

هم ناراحت بودم هم خوشحال.

دلیل رفتنش برام گنگ بود ولی خدا رو شکر میکردم که کار بی مربوطی انجام ندادم..

ی نفس عمیق کشیدم و دوباره دراز کشیدم..

خدایا این دیگه چه حس و حال غریبیه گریبان گیر من شده..

اخه من چم شده..

تا حالا این ضربات قلب از من بعید بوده..

چرا هامان برام مهم شده؟

چرا حرف زدنش؟

حرکاتش؟



برخوردش برام مهمه؟  
چرا انقدر حسودم واسش؟  
چرا میخوام بهم توجه کنه؟  
رفتارم شده عین سه ساله پیش..  
همون موقع که هجده سالم بیش تر نبود..  
همون موقع که من هامان و دیدم ولی اون منو ندید..  
نکنه اون مرضم دوباره برگشته..  
اصلا مریضم خوب شده بود یا من به خودم میقبولوندم خوبم؟؟

\*\*\*

#هامان

خودمو با شتاب پرت کردم رو تخت و بالشتو برداشتم کوبیدم تو سرم و  
به خودم گفتم: چقدر اچه تو بیشعورییی چقدر تو احمقی چقدر تو ترسویی  
..

چرا پاشدی اومدی اینجا خرههه؟..  
مگه منتظر همین لحظه نبودى؟  
ای خاک تو سر تو خودتو اون غرورت..  
مگه مهم بود؟؟؟



اونکه من و نمیخواد..

اول و اخرش اینه..

هیچ وقت من و نمیخواست..

همیشه از من متنفر بود..

اصلا من با خودم چی فکر کردم.

چرا پامو از گلیمم دراز تر کردم..

اون فقط میخواست ی روز عین ادم رفتار کنیم مگر نه قصد دیگه ای  
نداشت..

من چرا به خودم گرفتم??

چرا فکر کردم براش مهمم??

اون فقط از جنگ و جدال خسته شده و ی زندگی اروم میخواد..

از جام پاشدم و از اتاق خارج شدم..

در تراس هنوز باز بود..

داخل رفتم که دیدم پرستش همچنان تو چادر دراز کشیده..

به سمتش رفتم که دیدم چشمش بستس و خوابش برده..

کنارش نشستم و زل زدم بهش..

چرا انقدر دوست داشتنی??

چرا??

دستم و اروم روی گونش کشیدم که قلبم تیکه تیکه شد..

صورتش یخ بسته بود و نوک دماغش قرمز شده بود..

همش تقصیر منه اخه این چه پیشنهادهایه میدی؟؟

خدا کنه سرما نخوره..

روش خم شدم و گرفتمش تو بغلم و بلندش کردم..

وارد خونه شدم و با پام در تراس و بستم..

تو اتاق رفتم و اروم روی تخت گذاشتمش..

پتو رو برداشتم و تا خرخره کشیدم روش..

خودمم کنارش دراز کشیدم و زل زدم بهش..

از کی برام انقدر مهم شدی؟؟

از کی واقعا؟؟

این چیزی که من تو خودم حس میکنم مال این ی ماه نیست..

از خیلی قبل کار خودتو کردی..

خیلی قبل..

#part\_119

یکم خودمو بهش نزدیک کردم و سرم و دقیق کنار سرش گذاشتم.

عادت کرده بودم با صدای نفساش بخوابم و بدون اون خواب به چشم

نمیومدم..

خدا اخر و عاقبت منو با این وروجک بخیر کنه..

\*\*\*

صبح با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم و تو جام نشستم..  
ساعت شش و نیم بود ..  
از جام بلند شدم و خودمو تو دستشویی پرت کردم..  
بعد از شستن دست و صورتم پریدم تو اتاق و سریع حاضر شدم..  
وسيله هامو به همراه برگه های که دیروز تصحیح کرده بودم برداشتم و  
اومدم برم که چشمم خورد به پرستش..  
طاقت نیاوردم و اروم جوری که بیدار نشه گونه شو بوسیدم و زدم  
بیرون..  
سوار ماشینی که بابا به عنوان کادو بهم داده بود شدم و به سمت  
دبیرستان دخترونه رفتم..  
جلویی در دو تا بوق زدم که آقای موسوی نگهبان مدرسه در و باز  
کرد..  
ماشین و ی گوشه پارک کردم و پیاده شدم..  
بچه ها هنوز نرفته بودن کلاس و در حال ورزش کردن بودن..  
البته فقط چند نفر جلوی صفا که اونا هم با دیدن من دست کشیدن...  
اخم کردم و بدون توجه به کسی داخل رفتم..  
میخواستم برم داخل دفتر که صدای یکی از دبیرا که ی مرده تقریبا  
میانسال بود متوقفم کرد..  
آقای محمودی: من میگم بودن این پسره اینجا خوب نیست..

هم اینکه جوونه هم خوشگل و خوشتیپه چشم و گوش دخترا باز میشه..  
همین الانشم کلی خاطر خواه جمع کرده..

من خودم دیدم چند تا از دخترا دیروز چندتا شماره گذاشتن رو ماشی...  
اجازه بیشتر صحبت کردن بهش و ندادم و در و باز کردم و با پرسنیز  
خاص خودم داخل رفتم و سلام کردم..

همه جوابمو دادن و منم کنار آقای محمودی نشستم و گفتم: من دیروز اون  
شماره ها رو پاره کردم آقای محمودی خودمم میدونم باید چطور رفتار  
کنم که مشکلی پیش نیاد راستی من خود متاهل هستمو سعی نمیکنم چشم  
و گوش دخترای مدرسه رو باز کنم.

آقای محمودی: شرمنده پسر من از من ناراحت نشو من فقط میخوام خیانت  
در امانت مردم نکنیم..

جامعه ما هم که الان خیلی خراب شده..

به شما هم نمیخورد متاهل باشید دیروز وقتی دیدم دخترا شماره میذارن  
عصبی شدم..

منو ببخش..

+این حرفا چیه من منظوری نداشتم اگه بودن من اینجا مشکل ایجاد  
میکنه من حرفی ندارم..

خانم سروانی(مدیر): نه آقای اونگ شما یکی از بهترین دبیرای ما هستید  
لطفاً این حرف و نزنید آقای محمودی هم نمیدونست شما خودتون زن  
دارید یکم دل نگران بود..

چیزی نگفتم که همه پاشدن برن سر کلاساشون..

منم از جام بلند شدم و رفتم تو کلاس خودم..

اولین کلاس با صبا اینا بود..

وقتی وارد شدم همه برای احترام پاشدن که ی سر تکون دادم تا بشینن..

بند و بساتم و رو میز ریختم و خودم نشستم..

یکی از نماینده ها رو صدا زدم و لیست بچه ها رو دادم بهش تا حضور  
غیاب کنه..

خودم که حوصله این کارارو ندارم..

برگه ها رو از تو پوشه در آوردم و دادم به نماینده تا پخش کنه..

اصولا خودم به خودم زحمت نمیدادم..

صدای همهمه بچه ها بالا رفته بود و صدا های عجیب غریب از  
خودشون در میاوردن...

مثلا یکی میگفت اوووووه این برگه منه..

یا مثلا یکی دیگه از خوشحالی جیغ میزد..

خلاصه که عصابم و خورد کردن که منم ی داد زدم خودم از صدای  
خودم ترسیدم..

دفتر نمره رو باز کردم و گفتم که یکی یکی اسمارو میخونم نمره شونو  
بدن تا بزارم..

+احمدی..

منتظر بودم ی چیزی هول و هوش یازده دوازده بگه اما گفت: پانزده...

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: پونزده؟؟

-بله اقا..

+برگتو بیار ببینم..

از جاش بلند شد و برگشو بهم داد

درست تصحیح کرده بودم جمع نمراتشم میشد دوازده پسسس..

زیر لب غریدم:پرستششش..

احمدی:بله اقا با منید؟؟

+نخیر شما برو بشین..

از جام بلند شدم و رو به همه گفتم:سریع نمراتتون و جمع بزنید و بهم بگید سریع..

همه شروع کردن به جمع زدن نمره ها..

ای بگم چی بشی تو دختر اخه ادمم انقدر لج باز؟؟

بچه ها کم کم شروع کردن به دادن نمره ها..

همه کم کم سه نمره رو اضافه گرفته بودن..

ایببی از دست این دختره من چی کار کنم..

حرسی پامو کوبیدم زمین که صبا گفت:الان میخواید نمره هامون و عوض کنید؟؟

ی نگاه به کل بچه ها انداختم که التماس از سر و روشن میبارید..

ی نفس عمیق کشیدم و گفتم:این اولین و آخرین باریه کههه من برگه های شمارو میدم همسرم نمره بزاره...

مگر نه خودتون میدونید من ارفاق مرفاق تو کارم نیست..

این دفعه هم فقط و فقط این دفعه هم گذشت میکنم..



تاکید میکنم که یادتون بمونه نیاید واسه ارفاق التماس کنید

مفهوم بود؟؟؟

بچه ها سر تکون دادن که یکی از بچه های شر کلاس گفت:مگه شما  
زنم داری؟؟

+بله ی زن کاملا لجباز و بدنده دارم که اصلا حرفم و گوش نمیده..  
تو جام نشستم بعد از گذاشتن نمره ها شروع کردم به درس دادن...

\*\*\*

#part\_120

در خونه رو باز کردم و داخل شدم...

خستگی از سر و کولم میبارید..

امروز انقدر سرم شلوغ بود که نتونستم واسه ناهارم پیام خونه. چراغا  
خاموش بودو خونه تاریک و این نشون میداد پرستش خانم هنوز نیومده  
خونه..

داخل اتاق رفتم و لباسام و عوض کردم و خودمرو تخت پرت کردم.

+اخخخخ خدایا از کت و کول افتادم..

گوشیم و گرفتم دستم و به پرستش زنگ زدم..

-بله؟

+الو پرستش کجایی؟؟



تا او دم دهنم و باز کنم صدای بوق بوق گوشیم در او مد..  
نوچ نوچ نوچ خدایا میبینی دیگه تا هار تا غریبه پیشش نباشه با من  
عین ادم حرف نمیزنه..  
منو بگو چه ذوقیم کردم گفتم خانم عوض شده..  
سرم و تکون دادم و چشمام و بستم..  
انقدر خسته بودم و با این پسر بچه های دبیرستانی سر و کله زده بودم  
که بشمر سه خوابم برد.

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم ی چیز کوچولو کوچولو ونرم  
رفت داخل موهامو داره حرکت میکنه..

میخواستم از جام پاشم و هر چی تو موهامه پرت کنم اونور اما انقدر  
ارامش بخش بود که منو بیشتر خمار خواب میکرد و اجازه نمیداد به  
چندش شدن و حساس بودن و اینجور چیزا فکر کنم..

ی جورایی خوشم اومده بود و داشتم حال میکردم که از حرکت و ایستاد  
و از موهام خارج شد ..

هرچی حس و حال و خواب بود پرید..

اروم چشمامو باز کردم که دیدم پرستش بالا سرمه...

ی جوری معصوم نگاه میکرد که ادم دلش هوری میریخت..



-ربطش به بی ربطیش بود..

بعد خیلی خونسرد انگار نه انگار که تا الان داشت داد میزد گفت: پاشو  
بیا بریم شام بخوریم گشمنه همینجوری با چشمای گرد شده زل زده بودم  
بهش که پاشد رفت بیرون..

+خدایااا نه خدایاااااااااا من دارم با کی زندگی میکنم؟؟ این تعادل روحی  
روانی ندارههههههه..

از جام بلند شدم و رفتم بیرون که دیدم به به چه غذایی هم درست کرده  
خانم..

+املتتتتتتت..

-چته چته چرا داد میزنی؟؟ اینجا مگه سر گردنس..

تازه رسیدم وقت نکردم غذا درست کنم همینم زیادیه هرشب هرشب که  
چلو گوشت نمیخورن

با حرص نشستم رو صندلی و لقمه گرفتم...

همینکه که لقمه رو گذاشتم تو دهنم سریع پاشدم رفتم دستشویی و هر چی  
تو دهنم بود و تف کردم..

بگم خدا چی کارت کنه پرستش با این غذا درست کردنت کجا اشپزی تو  
خوبه اخه؟؟

شیر اب و باز کردم و دهنم و پر اب کردم..

دهنم داشت اتیش میگرفت..

من نمیدونم این نمیدونه نباید انقدر فلفل به غذا بزنه؟؟

با حرص وارد اشپزخونه شدم که دیدم خانم با خیال راحت دارن  
غذاشون و نوش جان میکنن..

+تو ادمییی؟؟ چیزی حس نمیکنییی؟؟

همونجور که با دهن پر داشت میخندید گفت:ظهر دستم خورد فلفل  
ریخت رو نون یادم رفت بزارم کنار بیا بشین غذات و بخور غذا اوکیه..

ی نفس عمیق کشیدم و رفتم نشستم سر جام..

از حق نگذیریم دستپختش بد نبود آگه مثله دیروز حواس پرتی نمیکرد و  
نمک و یادش نمیرفت..

خلاصه که در کل غذا خوشمزه بود...

\*\*\*

#part\_121

#پیرستش

از بغل گیتا بیرون اومد و اشکام و پاک کردم..

هر چه قدرم که بخوای خودت و کنترل کنی و عاقلانه فکر کنی همیشه..

بازم این اشکای لعنتی میریزه..

دست خود ادم نیست..

حتی اگه ی کوچه با خونه ماهم فاصله داشته باشه باز به نظر میاد دور شدیم..

کنار رفتم و پیش هامان و ایستادم...

امروز کوکه کوک بود و حسابی هم خوشتیپ کرده بود..

بایدم اینجور باشه. عروسی داداششه بود دیگه..

یعنی منم عروسی داداشم انقدر ذوق میکنم یا مثله امروز غمبرک میزنم؟؟

هیچکی نمونده بود و فقط ما فامیلای خودمونی بودیم که تا جلوی درشون همراهیشون کرده بودیم..

اونا هم اردبیل عروسی گرفتن اما اونور خونه گرفتن و میان پیش ما..

گیتا و هامون میخواستن برن تو خونه..

باورم نمیشد چه سریع همه چی اتفاق افتاد..

دختر داییمو بهترین دوستم و خواهرم و دستس دستی دادیم رفت..

البته من زیاد شلوغش میکنم یکی باید این حرفا رو بزنه که خودش خونه ننه باباش باشه..

بعد از راهی کردن گیتا و هامون.

به همراه هامان پیش بچه ها رفتیم که یکم از ما دور تر و ایستاده بودن..

+خب میاید خونه ما دیگه میدونید که کجاست؟؟ اصلا ولش کنید ما جلو میریم شما پشت سر ما بیاین...

یکم به هم نگاه کردن و رادوین گفت: نه دیگه مزاحم نمیشیم میریم هتل..

هامان یکم چپ چپ نگاش کرد که خودش فهمید چرت گفته و دست  
رونیکا رو گرفت و برد سمت ماشینش و گفت: ما داریم میریم خونتون  
شما هم اگه خواستید بیاید..

سوار ماشین شدن و بقیه بچه هاهم سوار شدن..

ماهم خودمونو تو ماشین پرت کردیم و به سمت خونه رفتیم..

داخل شدم و لامپ و روشن کردم و به بچه ها تعارف زدم بیان تو..

اونا هم داخل شدن و خیلی راحت خودشونو رو مبلا ول کردن..

ارسان و رامتین خواب بودن و دخترا بردنشون تو اتاق تا سر و صدا  
اذیتشون نکنه..

یکم نشستیم و بعد از اینکه یکم جون گرفتیم ما دخترا پاشدیم رفتیم تو  
اتاق لباس عوض کنیم و لباسای اقایونم پرت کردیم بیرون تا هونجا  
زحمت بکشن..

بعد از تعویض لباسم سه چهار تا تشک پرت کردیم تو حال تا همونجا  
بخوابن..

واسه خودمونم تو اتاق انداختیم و دراز کشیدیم..

+اخییییش کمرم داشت می شکستا..

رونیکا: پرستش درو می بندی بی زحمت..

+برای چی؟؟ نکنه میخوای خفتمون کنی نصف شبی؟؟



رونیکا: خفه شو خفت چیه رامتین صبح زود پا میشه چهار دست و پا  
کل خونه رو دور میزنه گفتم نره بیرون..

+اخیییی ووروجک شبی ننه باباش ی جا بند نیست..

چیچپ نگام کرد که خندیدم و پاشدم در و بستم..

بعد ی نگاه به سه تاشون انداختم ببینم در چه حالن..

ارام کنار ارسان دراز کشیده بود و با دقت شیشه شیرش و تو دهنش نگه  
داشته بود تا بچه خفه نشه..

رونیکاهم سعی داشت خیلی اروم جوری که رامتین بیدار نشه لباساش و  
عوض کنه..

پگاهم ی گوشه نشسته بود و نگاهش بین ارام و رونیکارد و بدل میشد..

پتومو روم کشیدم و گفتم: پگاه خانم شما ایشالله کی قراره نی نی دار  
بشی؟؟

چشم از اونا گرفت و یکم خیره خیره نگام کرد و بعد قیافش رفت تو هم  
و با صدای اروم و مظلومی گفت: حالا زوده..

سریع تو جام نشستم و گفتم: چیزی شده پگاه؟؟ مشکلی هست؟؟

یکم اخم کرد و گفت: نه چه مشکلی؟

بعد از جاش پاشد و گفتم: میرم دستشویی..

همین که از در بیرون رفت پریدم سمت رونیکا و ارام و گفتم: این چش  
بود؟؟

ارامش شونه بالا انداخت و گفت: چه بدونیم والا هر موقع حرف از بچه  
میاد وسط این مدلی میشه..

با تعجب نگاهش کردم که رونیکا دست از کارش کشید و گفت: میدونید  
بچه بچه ها احساس میکنم پگاه و حسان سرد شدن..

به هم کم محلی میکنن..

احساس میکنم حسان داره پگاه و اذیت میکنه..

مشکلشون هر چی هست سر همین بچه اس..

حالا نمیدونم پگاه بچه میخواد حسان نمیخواد یا حسان بچه میخواد پگاه  
نمیخواد..

+بزار فردا ببینم میتونم از زیر زبونش بکشم بیرون یانه..

تو خودش بریزه خوب نیست..

بچه ها چیزی نگفتن که چند لحظه بعد پگاه دوباره داخل اومد و لامپ و  
خاموش کرد.

ماهم هر کدوم تو جای خودمون دراز کشیدیم ..

همین که چشمام و بستم بازم فکر و خیال اومد تو ذهنم..

چند وقته که همش به آینده فکر میکنم..

به اینکه سرنوشت من و هامان چی میشه..

اصلا من و هامان سرنوشتی باهم داریم یا..

کسی چیزی نمیگفت اما از صدای نفساشون میشد فهمید بیدارن..

ارو گفتم: بچه ها بیدارید؟؟

همشون باهم جواب دادن: او هووم

+شما... چه طوری به شوهراتون ابراز علاقه کردید؟؟

از هیچ کدوم صدایی در نیومد..  
انگار که داشتن تجدید خاطرات میکردن..  
چند دقیقه ای گذشته بود که رونیکا شروع کرد...  
-میدونی چیه؟ ی تونل بود، شیراز  
پشت خوابگاه..  
وقتی واردش شدیم هیچ وقت فکر نمیکردیم اونجور بشه..  
به طمع گنج رفته بودیم..  
فکر میکردیم شاید بتونیم چیزی پیدا کنیم تا باهاش ایندمون و بسازیم..  
اما هیچی نبود..  
هیچی..

#part\_122

ارام:وقتی واردش شدیم به تنها چیزی که فکر میکردیم گنج و پول و ثروت و ی چیز عجیب و غریب بود..  
اصلا یک در صدم حدس نمیزدیم اونجا فقط ی تونل باشه..  
ی تونل ساده و معمولی..  
پگاه:وقتی اینو فهمیدیم که خیلی از درش فاصله داشتیم و توانی هم واسه برگشت نداشتیم..  
از تو فاز گنج و منج و این چیزا اومده بودیم بیرون و فقط میخواستیم از اونجا خارج شیم..

میدونی چیه پرستش اون تونل واسه هممون قشنگه..

خاطرات اون تونل هیچ وقت فراموش نمیشه..

با این که کم اذیت نشدیم اما دوستش داریم..

اون تونل همونجایی بود که قلبای ما یکی شد..

اون تونل شاهد اعترافات ما بود.. اون تونل شریک عاشقانه های ما بود..

رونیکا:میدونی چیه من اسم اون تونل و گذاشتم تونل خوشبختی.

اونجا جایی بود که ما به هم ابراز علاقه کردیم..

اونجا چیزی نداشت ی تونل ساده یا شایدم ی تونل مخفی تو زمان قدیم بوده باشه اما اونجا جایی بود که ما بعد از این که ازش بیرون اومدیم به خوشبختی رسیدیم ..

به باهم بودن..

اره میدونم هنوز اوله راهه و کسی از تهش خبر نداره اما ما با همین الانش زندگی میکنیم و خوشبختیم..

اختلاف تو هر زندگی هست و ما هم جز استثنا ها نیستیم..

هممون شاید تو طول این یک سال و نیم اختلافاتی باهم داشته باشیم اما هیچ کدوم انکار نمیکنیم که خوشبخت نیستیم..

من اصلا با بچه ها کار ندارم اما ی نگاه به من کن..

چی دیگه از خوشبختی میخوام؟

ی شوهر خوب دارم و ی بچه سالم که کنارم نفس میکشن ..

مشکل دارم..

ریز و درشت..

اما مهم نیست..

من ی زنم ی مادر...

تو زندگیم عشق دارم..

به فکر آینده هم نیستم..

برای من این از همه چی مهمتره..

این واسه من خوشبختی...!

اروم چشمام و رو هم گذاشتم و همونجور که لبخند میزدم گفتم:

اری آغاز دوست داشتن است..

گرچه راه ناپیدا است..

من به پایان دگر نیندیشم..

که همین دوست داشتن زیباست..

\*\*\*

تو جام دماغ شدم..

بچه ها خوابیده بودن اما حرفاشون نمیذاشت من بخوابم.

تونل خوشبختی...!!!

چیز قشنگیه..

دلم ی دونه از این تونلا میخواست..

کاش میتونستم به ی کی سفارش بدم تا از این وضعیت خلاص شم

از این سردرگمی..

اصلا کاشکی خوشبختی خریدنی بود..

به هر غیمتی..

ارزش داشت نه؟؟

ی چیزی از ته مغزم داد زد: نه..

خوشبختی و همیشه خرید..

باید بدست آورد..

با پول نه..

با جنگیدن..

چشمام و باز کردم و دوباره جابه جا شدم و به سقف زل زدم..

اصلا من هیچ میدونم خوشبختی یعنی چی؟؟

اصلا مگه من بدبختم؟؟

برا چی دنبال خوشبختی میگردم؟؟

چرا احساس میکنم خوشبخت نیستم؟؟

چون زندگیم یکنواخت شده؟؟

چون هیجان خاصی ندارم؟؟

یا چون قلبم داره دوباره واسه کسی می تپه که ی زمان با دیدن بی  
توجهی هاش تو قلبم کشتمش و ازش متنفر شدم؟؟  
یا نه اونی که با دیدن بی توجهی هاش فکر کردم که تو قلبم کشتمش و  
ازش متنفر شدم؟؟؟  
اخه هاما تو چرا انقدر بدی؟؟  
چرا؟؟  
چرا دست از سرم برنمیداری؟؟  
چرا ی سره تو مغزمی؟؟  
چرا نمیتونم از فکرت دربیام؟؟  
مگه تو چی داری؟؟  
چی داری که دیوونت کردی؟؟  
چی داری که عاشقت شدممم؟؟  
تو چی داری که انقدر برات حسودم؟؟  
تو چی دارییی؟؟؟؟!!!

\*\*\*

#part\_123

صبح با تکونای شخصی چشمام و باز کردم که دیدم رامتین نشسته رو  
شکم و بادیست میزنه تو صورتم..

به به بچه از الان دسته بزن داره بزرگ بشه چی میشه..  
گرفتمش تو بغلم و تو ی حرکت تو جام نشستم..  
بچه ها هنوز خواب بودن و فقط این دو تا فسقلی بیدار شده بودن..  
ارسان بی ازار هنوز تو جاش بود و انگشتای پاشو کرده بود تو دهنش..  
اینم مثل مهراب میمونه ..  
ساکته و با خودش درگیره..  
برعکس رامتین ی جا بند همیشه و ی سره در حال شیطونی کردنه..  
از جام بلند شدم و ارسانم گرفتم بغلم و سمت در رفتم..  
به رامتین گفتم که در و باز کنه..  
زورش نمیرسید ولی بلخره باز کرد..  
بیرون رفتم و وارد حال شدم..  
پسرا تخت خواب بودن و توپ و تانکم نمیتونست بیدارشون کنه..  
اما خب رامتین شاید..  
روی زمین گذاشتمش و گفتن: برو بیدارشون کن افرین..  
یکم نگام کرد و بعد چهار دست و پا رفت سمت پسرا..  
دیگه نگاه نکردم ببینم رو سر کی خراب میشه و وارد اشپزخونه شدم اما  
صدای عمو عمو هاش نشون میداد علاقه ی به بیدار کردن مامان باباش  
نداره..  
ارسان و رو کابینت بغل سینک نشوندم و بهش زل زدم..  
اونم یکم نگام کرد و بعد قیافش و اویزون کرد تا بزنه زیر گریه..



دستم رو شکم کوچولوش گذاشتم و گفتم: چیه؟؟ گریه نکنیا! گذشته؟؟ به به میخوای؟

همینجوری مثله گربه ی شرک زل زده بود به من و چونش میلرزید.. با ی دستم بلندش کردم و

با دست دیگم کتری و پر اب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد تا واسه دو تا گل پسر شیر درست کنم..

بعدم همونجور که ارسان بغلم بود شروع کردم به چیدن میز..

در یخچال و باز کردم و پنیر و از داخلش برداشتم..

همینکه برگشتم دیدم هامان با ی چشم باز و ی چشم بسته در حالی که رامتین تو بغلشه به کابینت تکیه داد و من و نگاه میکنه..

رامتینم تا دید نگاهش میکنم خندید و گفت: عمووو

منم خندیدم و گفتم: مثله اینکه این بچه با ما مشکل داره...

هامان پرتش کرد تو بغل من و گفت: اینو بگیر تا من ی ابی به سر و صورتم بزنم و بچه هارو بیدار کنم...

چیزی نگفتم و رامتین و ارسان و رو صندلی میز ناهار خوری نشوندم..

خودمم نشستم و لقمه های کوچیک کوچیک گرفتم و گذاشتم دهنشون..

زود دندون در آوردن اما دو سه تا بیشتر نیست..

یعنی حاضرم شرط ببندم من واسه این دوتا بیشتر از ننه هاشون مادری کردم نگاه تو رو خدا عین خرس هنوز خوابیدن..

چه حلال زاده..

همگی باهم اومدن تو اشپزخونه و سلام دادن..

+علیک سلام صبحتون بخیر

همگی نشستن و شروع کردن به غذا خوردن..

اقایون قصد داشتن بعد صبحونه برن بیرون..

حالا کجا نمیدانم...

ماهم قرار بود تا ناهار خونه بمونیم و بعد از ناهار بریم پیش گیتا..

بعد از صبحونه ما خانما شروع کردیم به جمع و جور کردن و اقایونم جیم زدن..

بعدم چهار تایی باهم افتادیم رو گاز و ی غذای من درآوردی درست کردیم و در آخر دور هم رو مبلا نشستیم و شروع کردیم به غیبت کردن..

حواسم حسابی به پگاه بود..

تا ازش چیزی نمیپرسیدی حرف نمیزد..

تو خودش بود..

+پگاه چیزی شده..

پگاه:نه چی باید بشه..

+با حسان دعوا کردی؟؟

نگام کرد و چیزی نگفت..

+ی چی بگو چرا انقدر تو خودتی؟؟

بازم خیره خیره نگام کرد اما یهو زد زیر گریه و گفت:میخواه طلاقم بده...

هماهنگ با بچه ها گفتم: چیبی؟

پگاه: میخواد طلاقم بده.

رونیکا با اعصابانیت از جاش پاشد و گفت: غلط کرده مگه الکیه  
همینجوری کشکی کشکی؟؟

پگاه: دلیل داره..

ارامم داد زد: دلیلشو بگو چه دلیلی انقدر مهمه که ی زندگی و بپاشونه؟؟  
پگاه: بچه..

از جام پاشدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم: بچه چی پگاه بچه چی؟؟  
بچه نمیخواد خب نیارید..

بچه میخواد خب بیارید..

اشکاش و پاک کرد و گفت: مشکل همینه همیشه که بیاریم...

هر سه مون با تعجب زل زدیم بهش..

این چی میگفت..

بچه دار همیشه اون وقت حسان میخواد طلاقش بده؟؟؟

امکان نداره هههه...

+م.. مشکل.. از.. تو؟؟

دوباره اشکاش سراریز شد و گفت: نه از اونه..

میگه زندگی تو با من تباه میشه..

میگه من خوب بشو نیستم..

میگم من بچه نمیخام صد سال سیاهم نمیخوام اما باور نمیکنه.  
میگه تو بچه دوست داری..

رونیکا ارام پرستش من بچه دوست دارم اما حسان و بیشتر بدون اون  
میخوام دنیا نباشه بچه چیه؟؟؟  
مغزم هنگ کرده بود..

یعنی چی اخه؟؟

مگه میشه که نشه؟؟

الان علم خیلی پیشرفت کرده؟؟

اصلا مگه بچه مهمه؟؟

اگه ی روز کمبودشو حس کردن میتونن برن یکی رو به سر پرستی  
بگیرن..

انقدر سخته که میخوان تا طلاق پیش برن؟؟

باید حتما ی صحبتی با این اقا حسان داشته اینجور نمیشه..

تا غروب همه تو فکر بودیم..

حتی وقتی رفتیم پیش گیتا و پاتختی هم تو فکر بودیم

شب همه دور هم جمع شده بودیم و پسر اهم برگشته بودن

الان بهترین موقع است

باید با حسان حرف بزنم.

+حسان.

همه برگشتن و نگام کردن .

حسان: بله؟

+میشه باهات حرف بزnm.

#part\_124

یکم با تعجب نگام کرد و گفت: باشه بگو..

+میخوام خصوصی حرف بزnm..

صدا از هیچ کس در نمیومد..

دخترا فهمیده بودن قصدم و اما پسرا با تعجب نگام میکردن و هامانم اخم کرده بود...

اخخ لعنتی تو همینجوری جذابی سیس میگیری ادم دلش میریزه..

از جام بلند شدم و حسانم بلند شد..

یکم از بچه ها فاصله گرفتیم که گفت: جانم؟؟

چیزی شده؟؟

+تو بگو..

چی شده؟؟

-نمیفهم منظورتو؟؟

+منظورم معلومه چی شده که انقدر عوض شدی؟؟ چه قول و قرارایی با پگاه گذاشتی؟؟ اون چه چرت و پرتای بود که بهش گفتی؟؟

این بی محلیات بهش یعنی چی؟

اخم کرد و گفت: قرار بود بین خودمون بمونه..

+نمیخواست بگه ما اصرار کردیم کور که نبودیم میدیدیم این رفتار تو..

-مگه رفتارم چشمه ها؟؟ بده میگم از دست من خلاص شه؟؟

+خلاص شه؟؟!! میفهمی چی میگم؟؟!!

واقعا داری از طلاق حرف میزنی؟

به همین راحتی؟؟

ی جوری میگم انگار اصلا برات مهم نیست؟؟

انگار که اصلا دوشش نداری؟؟

قیافش و مظلوم کرد و گفت: دوشش دارم..

خیلی ام دوشش دارم..

دوشش دارم که میخوام زندگیش با من خراب نشه..

قیافمو پکر کردم و گفتم: اون زندگیش با تو خراب شده..

یکم شبیه این سخته ایی ها نگام کرد و بعد گفت: تو خیلی بیشعور

خیلییییی..

خندیدم و گفتم: حرفم و خلاصه میکنم ، این مسخره باز یارو تموم کن

خواهش ی دکتر خوبم گیر بیارید و مشکلتون و حل کنید افتاد..

یکم نگام کرد و عقب عقب رفت و گفت: تو درک نمیکنی..

اون بدون من خوشبخت تره...

روشو برگردوند و رفت پیش بچه ها...

با تعجب زل زده بودم بهش..

فکر کردم قانع بشه امااا...

دارم برات اقا حسان حالا که تو میخوای منم میام بازی...

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و در و قفل کردم...  
جلو رفتم و زنگ خونه پدر شوهرمو زدم..  
عجیب بود اما امروز مادر شوهر جان زنگ زدن و حسابی سفارش  
کردن بریم خونشون...  
منم اومدم..  
هامان یکم کار داشت و قرار بود یکم دیر تر بیاد..  
بچه ها هم که رفتن دیگه نمودن  
در باز شد و داخل شدم..  
از حیاط گذشتم و وارد ساختمون شدم..  
با ورود من جمع زیادی از جاشون پاشدن و به من نگاه کردن..  
هول کردم و سریع گفتم: سلام..  
جوابم و دادن و جلو رفتم و با هاشون احوال پرسى کردم..  
نمیشناختمشون غریبه بودن..  
رفتم کنار گیتا نشستم و با تعجب زل زدم به مهمونا..  
ی زن میانسال بزرگ تر از مامان و ی مرد میانسال بزرگ تر از بابا..

ی پسر بزرگ داشتن تقریباً سی ساله و ی پسر کوچیک داشتن تقریباً بیست ساله..

ی دختر ژیکولم داشتن که میخورد بیست و پنج شش باشه.

خیلی خوش پوش و باکلاس به نظر میرسیدن..

انگار اونا هم داشتن من و واری میگردن که حرفی نمیزدن..

وقتی بررسیشون تموم شد زنه گفت: معرفی نمیکنی هانیه جون.

مامان ی نگاه به من کرد و لبخند زد و گفت: عروس قشنگم پرستش...

همه یکم با تعجب و خیره خیره نگام کردن که یهو دختره با صدای لوس و کش دارش گفت: وایااا هاموون دوتا زن گرفتیی؟

مامان ی تای ابروشو بالا داد و روبه زنه گفت: شهلا جون به شیما جان نگفتی؟؟

زنه یا همون شهلا اب گلوشو قورت داد و گفت: آه یادم رفت بگم شیما هامانم ازدواج کرده..

شیما سریع برگشت سمت مامانش و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش کرد..

شیما: ها..ها... مان؟؟؟

کسی چیزی نگفت که مامان رو به من گفت: پرساش جون مامان ایشون عمه هامان با خانوادش هستن اینجا بودن ترکیه زندگی میکنن...

اووووووووووووو...

پس عمه خانمن ایشوووون..

حتما اینم همون دختر عمه کنه هس!!!!



ایییییییی گل بود به سبزه نیز ار استه شد..  
تا اومدم از شر مرجان راحت شم این اومد..  
دختره هنوز تو شوک بود..  
دهنش باز مونده بود و به لطف خدا سکتہ کرده بود..  
از جام بلند شدم با ی با اجازه رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم..  
همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم هامانم وارد خونه شد..  
اولین نفری که دید من بودم..  
بعد کم کم روشو برگردوند و خانواده عمش و دید..  
انتظار هرچی و داشت الا این ی مورد..  
چشماس گرد شده بود و با تعجب نگاهشون میکرد..  
بعد از چند لحظه به خودش اومد و ی اخم ریز کرد و پیششون رفت و  
سلام کرد..  
از نگاه های دختره به هامان بدم اومد..  
سریع رفتم سمتشون و از دست هامان اویزون شدم و گفتم: خسته نباشی  
عزیزم..  
بهم نگاه کرد و اروم ولی جوری که همه بشنون گفت: تو رو دیدم  
خستگی در رفت..  
خدایااا میبینی جلو مردم چجوری با من حرف میزنه الان اگه فقط  
خودمون دوتا بودیم میگفت تا تو رو دارم خستگی از من خداحافظی  
نمیکنه..

ی چشم غره نامحسوس بر اش رفتم که خودش فهمید برا چیه... بعد ی  
لبخند مصنوعی زدم و به همراه هامان رو مبل نشستیم..  
نگاه ها همه روی ما بود..

منم تا اونجا که امکان داشت چفت هامان نشستم...

اون سواستفاده گرام دست انداخت دور شونم و با موهام ور رفت..

#part\_125

اگه شرایط مناسب بود ی دونه میزدم تو سرش و میگفتم غلط میکنی به  
موهای من دست میزنی وقتی خودت نمیزاری دست به موهاش بزنم..

اما جلوی اینا چیزی نگفتم و زیر چشمی به دختر نگاه کردم..

ی دختر سبزه با موهای مصری شرابی و صورت کشیده و چشمای ابی  
ابی...

انقدر چشمات روشن بود که برق میزد..

از هیكلش نگم که توپ توپ بود..

نگاهم و ازش گرفتم و صورتم و جمع کردم..

دروغ چرا خوشگل بود..

خیلی هم خوشگل بود..

-چته چرا قیافتو این مدلی کردی زشته؟؟

یکم صورتم و به طرف هامان مایل کردم و مثل خودش اروم گفتم: دختر  
عمت اینه؟؟

نیم نگاهی بهش کرد و گفت: نه این پسر عمم دختر عمم اونه..

به پسر بزرگه اشاره کرد که ی چشم غره بهش رفتم که گفت: سوالی  
بیخود میپرسیا خب به غیر از اون دختر دیگه ای میبینی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: من با این حرفا کار ندارم دور و برت  
ببینمش زندهش نمیزارم..

بعد قبل از اینکه هامان چیزی بگه از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه  
پیش گیتا..

-برا چی اومدی اینجا تازه رسیدی بشین..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: پاچه خوار بزار برسن بعد..

ادام و در آورد و گفت: چته چرا قیافت شبیه فطیر شده..

لب و رچیدم و گفتم: خوشگله نه؟

چشماش و گرد کرد و گفت: کی؟؟

+شیمان دیگه دختر عمه هامان و هامون..

-هی بد نیست..

کنارش رو میز ناهار خوری نشستم و شروع کردم به پوست کندن سیب  
زمینی و گفتم: هامان میگفت از مرجانم کنه تره..

دست از خورد کردن کاهو ها برداشت و گفت: یعنی چشمش دنبال  
هامانه؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم: دیدی وقتی فهمید من زن هامانم چجوری شد؟؟

-اوهوم ،اما اونقدر ها هم خوشگل نیست که غمبرک زدی..

از اشپزخونه به حال نگاه کردم و زوم کردم رو شیما..

بعد دوباره لب ورچیدم و گفتم: خوشگله..

-اره خوشگله اما تو خوشگل تری

بهش نگاه کردم و گفتم:چشماش.

-چشماش چی؟؟

+اییه..

-اییه که اییه چشمای تو هم سبز یشمیه زیتونیه که چی؟؟

+ابی قشنگ تره..

-گوه نخور لطفا عزیزم..

همه خمار چشمای اینن خانوم خمار چشمای یکی دیگه..

مگه تو خودت نگفتی هامان گفته چشما قشنگه پس چرا گیر دادی به

این دختره؟؟

دوباره به سمت حال نگاه کردم و تا اومدم دهنم و باز کنم چشمام گرد

شد..

شیما چفت هامان نشسته بود و داشت عشوه میریخت..

هامان پشتش بهم بود و چیزی از حالتش نمیدیدم اما حسادت تمام وجودم

و گرفته بود..

خوبه گفتم دور و برت نبینمشا..

انقدر عصبی شده بودم و حسادت داشتم که دلم میخواست چاقوی تو دستم

و مثل مختار پرت کنم طرفش تا صاف بخوره تو گلوش

دستم و مشت کردم و چاقو و تو دستم فشار دادم..  
انقدر فشار دادم انقدر فشار دادم که اخر سر با جیغ فرا بنفش گیتا دست  
برداشتم و چاقو پرت کردم رو میز..  
تازه به خودم اومدم..

تمام میز و دستم پر شده بود از خون...  
با دیدن خونا سریع از جام بلند شدم و جیغ زدم...  
خاک تو سرم ببین چی کار کردم..  
به سمت سینک رفتم و اب و باز کردم..  
با جیغای ما همه اومدن تو اشپزخونه..  
حواسم به هیچکی نبود و با ترس به دستم زل زده بودم...  
کف دستم ی خط عمیق افتاده بود و ی سر داشت خون میومد..  
دستی رو دستم نشست و صدای نگران هامان بلند شد..

-پرستش!!! چی شده؟؟

+داشتم سر میبریدم دستم خونی شده واقعا نمی بینی چی شده؟؟  
ی چشم غره برام رفت و گفت:خیلی عمیقه باید بخیه بخوره..  
+ع نه چیزی نیست که ی بریدگی سادس..

-بریدگی ساده نیست کم کمش یکی دو سانت عمق داره شاید رگی چیزی  
هم پاره کرده باشه..

چیزی از حرفاش نمیفهمیدم فقط میدونستم دست بی حس و سوزش بدی  
داره..

گیتا سریع لباسام و برام آورد و هامانم چند تا دستمال گذاشت رو دستم..  
از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم..

همراه ما فقط گیتا و هامون اومدن..

هامان ماشین و جلو یی درمانگاه نگه داشت ...

گیتا سریع پیاده شد و در و واسه من باز کرد و گفت: بزار کمکت کنم

چپکی نگاهش کردم و گفتم: دستم بریده فلج که نشدم خودم راه میرم..

یی چشم غره بهم رفت و خیلی مهربون گفت: گمشو بیا پایین دیگه...

از ماشین پیاده شدم و گفتم: نه به اون محبتت نه به این زدنت..

همگی باهم داخل رفتیم و من دستم و نشون دادم و دکترم گفت به رگای

دستم آسیب نخورده اما عمیق بریده و نیاز به بخیه داره..

دستم و پانسمان کردم و چون خون زیادی ازم رفته بود و اصلا حال

درستی نداشتم رو جدول گوشه حیاط درمانگاه نشستم و هامونم رفت

برام ابمیوه بگیره..

هامان یی نگاه کلافه به من انداخت و گفت: اصلا هیچ معلوم هست

حواست کجاست؟؟ چرا اخه انقدر بی دقتی؟؟ آخر با این کارات خودتو

ناقص میکنی..

+اتفاق دیگه اه..

هامان: اتفاق؟؟؟ تو به این میگی اتفاق؟؟ اتفاق واسه یی ذره دو ذره نوک

انگشتاست من موندم این چه جور اتفاقی از این سر تا اون سر کف

دستت و بریده..

چشمام و یی دور تو حدقه چرخوندم و خواستم جوابش و بدم که ...

## #part\_126

گوشی گیتا زنگ خورد..

همزمان با هامان بهش نگاه کردیم که گوشیش و از تو جیبش در آورد و  
به صفحش نگاه کرد..

نمیدونم کی بود که مضطرب به من و هامان نگاه کرد و گوشی و  
گذاشت دم گوشش..

گیتا: ا... الو..

\*  
....

-سلام ممنون تو خوبی؟

\*  
....

-اونم خوبه درمونگاهیم..

\*  
....

-راستش پرستش دستش بریده بود اومدیم بخیه زدیم...

\*  
....

-اره اینجاست

\*  
....

-اخه همیشه که..

\*....

-خب عصبی نشوی لحظه..

اروم گوشی و از گوشش جدا کرد و گرفت طرف من..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:کیه؟؟

یکم نگام کرد و گفت:مامانمه فهمید اوردیمت درمونگاه نگران شد  
میخواه باهات حرف بزنه..

گوشی و ازش گرفتم و گذاشتم بغل گوشم و گفتم:الوو جان...

با صدایی که از پشت گوشی شنیدم حرف و قطع کردم و ناخودآگاه به  
هامان نگاه کردم..

کیا:الو پرستش خوبیی چت شده برا چی رفتی درمونگاه؟؟

هامان داشت با تعجب نگام میکرد..

خیلی اروم جواب دادم:الو سلام

کیا:سلام قربونت برم من چت شده؟؟

+چیزی نیست ی بریدگی سادس هامان زیاد شلوغش کرد..

هامان و از قصد گفتم که یادآوری بشه که من شوهر دارم..

از پشت گوشی صدای نفسای عصبیش میومد اما با این حال گفت:الان  
خوبی؟؟

+اره خوبم..

ی چند لحظه هیچ کدوم چیزی نگفتیم که کیا خیلی اروم اروم گفت:منم  
خوبم...



چیزی نگفتم که گفت: دلم واست لک زده واسه نگات واسه خندیدنات  
واسه عصبی شدنات..

دلم واسه صداتم تنگ شده بود..

میخواستم بهت زنگ بزنم اما وقتی به این فکر میکنم که یکی دیگه  
پیشته دیوونه میشم..

اذیتت که نمیکنه ها؟؟

گوشم به حرفای کیا بود و چشمم به هامان که رگ گردنش زده بود  
بیرون و رفته رفته قرمز میشد..

و اییییی فک کنم فهمید...

+من باید برم...

خدافظ

سریع گوشی و قطع کردم و دادم به گیتا..

منتظر بودم چیزی بگه اما فقط اخماش و تو هم کشید و از جاش بلند  
شد..

منم با کمک گیتا بلند شدم و سوار ماشین شدیم..

هامونم اومد و ابمیوه رو داد بهم..

یکم از ابمیوه ام رو مزه مزه کردم و از اینه زل زدم به هامان..

همچنان اخماش تو هم بود و به جلو زل زده بود..

فک کنم سنگینی نگام و حس کرد که به اینه نگاه کرد..

وقتی دید نگاهش میکنم اخمش و غلیظ کرد و کاملا بهم فهموند که  
فهمیده..

جلوی در نگه داشت ..

هامون و گیتا پیاده شدن و منتظر بودن ماهم پیاده شیم که به گیتا اشاره  
کردم برن..

اونم دست هامون و گرفت و رفت ..

هامان باهمون اخماش گفت: برو پایین دیگه..

خودمو از وسط دو تا صندلی جلو

رد کردم و زل زدم به هامان..

با عصبانیت گفت:

-چیه چرا نگاه میکنی؟؟

+به من چه خب؟؟ تقصیر منه؟؟ من که نمیدونستم کیه؟؟

نفسش و با حرص بیرون فرستاد و چشماش و ی دور تو حدقه چرخوند  
و گفت: از این پسره بدم میاد خوش ندارم دور و برت بپلکه یا باهات  
حرف بزنه..

اصلا چه لوزومی داره..

تو شوهر داری دیگه نمیفهمه اینو؟؟

+خب من که نگفتم زنگ بزنه..

چیزی نگفت و به جلوش نگاه کرد..

طرفش رفتم و اروم گونشو بوسیدم و گفتم: اخم نکن دیگه..

چیزی نگفت که دوباره بوسیدمش و گفتم: اقا؟

بازم چیزی نگفت و من باز گونش و بوسیدم و گفتم: اقا؟

برگشت طرفم و گفت: بله؟

+با شما بودمااااا..

یکم نگام کرد که دوباره رفتم سمتش و سه چهار بار پشت سر هم ماچش کردم..

دستش و گذاشت رو گونش و ی لبخند ملیح زد و گفت: الان داری خرم میکنی؟

نیشم و باز کردم و گفتم: اره..

چپ چپ نگام کرد و گفت: بیشعور

چیزی نگفتم و از ماشین پریدم بیرون..

اونم پیاده شد و در ماشین و قفل کرد..

باهم وارد خونه شدیم که همه ریختن سرمون و حالم و پرسیدن که هامان خودش گفت خوبم و چیزی نشده..

سفره رو چیده بودن و منتظر ما بودن..

به کمک گیتا لباسام و در اوردم و رفتم سر میز..

همه نشسته بودن...

کنار هامان نشستم و به شیما نگاه کردم که دقیق روبه رومون نشسته بود و با فیس و افاده و انزجار به باقالی پلو با ماهی نگاه میکرد..

الهییی عزیزم به این غذا ها عادت نداره...

ایشالله کوفت بخوره منو به این وضعیت در آورده دستم داره قطع  
میشه...

هامان بشقابم و از جلوم برداشت و برام برنج کشید و ماهیمم خودش  
تمیز کرد..

اخخ من فدای تو بشم پسرکممم..

چقدر جلو فامیلاش به فکر مههه

البته منم گربه کوره ام هااا

مگر نه این بند خدا اگه من ادیتش نکنم خیلیم خوبه..

عمه خانم: وایی هامان بهت نمیاد انقدر زن زلیل باشیا؟؟

هامان اخم کرد و همونجور که به کارش ادامه میداد گفت: اولین که زن  
زلیلی نه زن دوستی دومین که عمه خانم مگه نمیبینی دستش پانسمانه  
نمیتونه تکونش بده؟؟؟

عمه خانم: هر دوش یکیه خوب نیست مرد انقدر زنش و لوس کنه دستشم  
که چیزی نیست تو شلوغ کردی تو خونه هم میشد بستش..

هامان بدون توجه به عمش و حرفش بشقاب و گذاشت جلوم و گفت: اگه  
نمیتونی با دست چپت بخوری خودم بزارم دهننت؟؟

#part\_127

به عمه خانم و خانوادش نگاه کردم که خیلی بد نگاه می کردن.

چشم ندارن ببینن که ی بار شوهرمون مهربون شده

به هامان زل زدم و گفتم: نه میتونم..

یکم نگام کرد و چیزی نگفت بعد واسه خودشم غذا کشید و مشغول شد..  
با دست چیم قاشق و بلند کردم و تو بشقاب گذاشتم..  
ی کوچولو برنج برداشتم و اوردم بالا...  
دستم می لرزید و برنج میریخت..  
دیگه نتونستم بیارم بالا خودمو خم کردم و گذاشتم تو دهنم..  
بد شانسی روده کوچیکه هم داره روده بزرگه رو میخوره...  
یکم دیگه تلاش کردم و سه چهار قاشق که سره جمع حساب کنی میشه  
ی قاشق خوردم..  
انقد به خودم زحمت دادم که خسته شدم و از خیر غذا گذشتم و قاشق و  
گذاشتم تو بشقاب و یکم هولش دادم..  
همه نگاه چرخید سمت من و بابا گفت: چیزی شده چرا نخوردی؟  
ی لبخند بهش زدم و گفتم: چیزی نیست سیر شدم گشتم نبود..  
به هامان نگاه کردم که چپ چپ نگام کرد و یکم بهم نزدیک شد..  
قاشقم و از تو بشقاب برداشت و پرش کرد و گرفت سمت من..  
اما دستش قفل شده بود و نمیچرخید سمت من..  
نکه هامان دست چپه و منم سمت چپش نشستم دستش نمیچرخه بگیره  
طرف من..  
قاشق و انداخت تو بشقاب و از جاش پاشد و به منم اشاره زد پاشم..  
با تعجب از جام بلند شدم که منو کشید سمت خودشو نشوند رو صندلی  
خودش..

خودشم نشست رو صندلی من...

الان قشنگ مسلط بود..

دوباره قاشق و برداشت و گرفت طرف دهنم و اشاره زد دهنم و باز  
کنم..

ی نگاه به جمع کردم که انگار او مده بودن سینما ..

خجالت کشیدم اما معدم و رودم مهم تر بود..

دهنم و باز کردم و قاشق و بردم تو دهنم...

بعد از اینکه غدامو نوش جان کردم ی الهی شکر گفتم و تکیه دادم به  
صندلیم که دیدم هر کی ی جور نگام میکنه..

مامان و بابا مهربون...

گیتا و هامون پوکر..

شوهر عمه و پسر اش معمولی و عمه خانم دخترش با حرص..

اینا هم ی تختشون کمه ها..

ی چشم غره به شیما خانم رفتم و به هامان نگاه کردم که شیطون نگام  
میکرد...

با حرکت سرم پرسیدم چیه.

یکم لباش و کش داد و چیزی نگفت و سرش و انداخت پایین و شروع  
کرد به خوردن غذای خودش...

کم کم همه پاشدن و رفتن تو حال...

سر میز من موندم و هامان و شیما...

هامان که تازه شروع کرده بود به غذا خوردن و شیما خانم با فیس و افاده هنوز غذاش تموم نشده بود ..

منم

برا اینکه این دوتا تنها نمونن نشسته بودم و گه گاهی به غذای هامان ناخونک میزدم..

هامان سرش و بلند کرد و چپ چپ نگام کرد و اروم به طوری فقط خودمون متوجه بشیم گفت:مگه گاوی تو الان ی بشقاب دادی تو بازم گذشته..

ریز خندیدم و گفتم:نوچ ناخنک زدن به غذای تو میچسبه ...

اونم مثل من خندید و گفت:چی کارت کنم ادم نمیشی که..

به شیما نگاه کردم که محو هامان شده بود ..

حرصی شدم و از زیر میز ی دونه لگد به هامان زدم و گفت:نیشتم و جمع کن..

بیچاره غذا پرید تو گلوش و به سرفه افتاد..

پاشدم ی چند بار زدم تو کمرش ه شیما ی لیوان نوشابه ریخت و اومد سمت ما و گفت:وایی هامان جون چی شد بیایکم اب بخور..

حرصی لیوان و ازش گرفتم و گفتم:اولین که این اب نیست نوشابس دومین که شما خودتو نگران نکن خودم بهش میدم..

لیوان و گرفتم طرف هامان و گفتم:بیا عزیزم یکم از این بخور

بازور ی ذره نوشابه ریختم تو حلقش و چهارده پونزده تا هم زدم تو کمرش که به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد و رفت تو حال..

بدون هیچ حرف و حرکتی..

ی نگاه به شیما انداختم که اونم داشت نگام میکرد...

وقتی دید نگاش میکنم سریع نگاشو دزدید و رفت پیش جمع ..

منم دنبالش رفتم ..

هامان بغل باباش رو ی مبل دونفره نشسته بود و بغلش ی مبل ی نفره

خالی بود..

خواستم اونجا بشینم که شیما زود تر نشست..

به دور و بر نگاه کردم تا ی جای خالی پیدا کنم اما تنها پیش شهاب پسر

بزرگه عمه خانم خالی بود...

دو دل بودم برم بشینم یا نه که هامان از جاش بلند شد و پیش شهاب

نشست و بهم اشاره کرد جای اون بشینم..

به طرف بابا رفتم و کنارش نشستم که بهم لبخند زد و گفت:بهتری..

سر تکون دادم و گفتم:بله بهترم.

یکم خیره نگام کرد و گفت:هامان که اذیتت نمیکنه؟

+نه چه اذیتی؟؟

-بد اخلاقی ..

+نه خوبه..

-اگه ی وقت خدایی نکرده کاری کرد بد اخلاقی کرد ناراحتت کرد فقط

کافیه به خودم بگی ی کاری میکنم تا عمر داره فراموش نکنه.

+چشم اگه چیزی شد که همیشه بهتون میگم...



-خب پس هر چه زود تر دست به کار بشید که این روزا حال و هوام  
حال و هوای بابابزرگاس..

اومدم بگم چشم حتما که بایدادوری اینکه پدر شوهرم داره این حرف و  
میزنه قرمز شدم و سرم و انداختم پایین...

اونم با دیدن قیافه من خندید و چیزی نگفت..

زیر چشمی ی نگاه به هامان انداختم که کنجکاو به من و باباش نگاه  
میکرد وقتی دید نگاهش میکنم لب زد...

-پاشو بیا بریم اتاق..

چشمام و گرد کردم و مثل خودش لب زدم:من چه جوری پاشم بیام  
زشته..

دوباره لب زد:پاشو..

#part\_128

ی نگاه به جمع کردم ببینم در چه حالی اند که دیدم مادر شوهر عزیز با  
ی لبخند بدجنس به من و هامان نگاه میکنه ..

تا نگاهمو دید بلند گفت:الهی پرستش جون خستگی از سر رو روت  
میباره خونم که زیاد از دست دادی بهتره بری یکم استراحت کنی شهلا  
جون اینا هم که مهمون نیستن از خودمونن پاشو پاشو برو اتاق قبلی  
هامان استراحت کن..

یکم به دور و بر نگاه کردم و با ی ببخشید از جام پاشدم که مامانش باز  
گفت:هامان جان مامان تو هم پاشو ببین پرستش چیزی لازم نداره بلخره  
اولین باره عروسمون شب اینجا میمونه پاشو مادر پاشو..



-بابام داشت چی میگفت؟؟

+هیچی بابا جونتون حال: هوا حال و هوای پدر بزرگاست نوه میخواد..

یکم نگام کرد و گفت: فکر بدیم نیستااا..

اومدم ی دونه با دستم بزخم تو سرش دیدم دستم پانسمانه با پام ی لگد زدم  
بهش که پرت شد زمین...

خواستم بی توجه و بهش برم سمت تخت که یهو یاد ی چی افتادم و تیز  
شدم سمتش و گفتم: همیشه خدا احم میکنی امروز چته هی نیشته و باز  
میکنی؟؟

با چشمای گرد شده زل زد بهم و گفت:ها؟؟

+ها و زهرمار این دختره چرا انقدر دورو برت میپلکه؟؟

اصلا برا چی میگفتی این خیلی کنه اس؟؟

چرا امروز وقتی فهمید من زنتم داشت سخته میگرد هااا؟؟

یکم احم کرد و گفت: این چه وضعیه چرا داد میزنی صدات و بیار پایین  
چرا انقدر شلوغ میکنی ..

به من چه انگار من به دختره میگم بیا زل بزنی به من یا دورو برم پپلک  
من چی کاره ام؟؟

خندیدن مگه جرمه اصلا دلم میخواد بلند بلند بخندم به تو چه اصلا تو  
مگه چی کاره ای؟؟

ی زن شناسنامه ای و تمام ..

غیر از اینه؟؟..

بعد از زمین بلند شد و بی توجه به من خودشو پرت کرد رو تختش..

واا این چرا اینجوری کرد؟؟

مگه من چی گفتم؟؟ چش شد یهو؟؟

معلومه دلش از ی جا دیگه پره ها؟؟

طرفش رفتم و کنارش رو تخت نشستم که روشو برگردوند سمت دیوار..

با چشمای گرد شده زل زدم بهش البته در واقع پشتش..

+بابا مگه من چی گفتم تو که انقدر لوس نبودی چته؟؟

تو جاش برگشت و نشست و بالشتشو گذاشترو پاشو گفت : از دست

کارات حرص میگیره وقتی تو با ی پسر غریبه که از قضا مجنون دو

اتیشت هم هست و کمتر از عشق و نفس صدات نمیکنه حرف میزنی من

باید بهت حق بدم اخم نکنم بعد وقتی ی دختر دیگه که من هیچ نمیدونم

چه غلطی میکنه و چی کارست با منم هیچ کاری نداره ی دو بار اومده

سمتم تو داد و بیداد راه میندازی و میگی حق ندارم بخندم؟؟

+ععع من کی داد و بیداد کردم این ادم باهات حرف زدم بعدشم تو الان

مشکلت خندیدنه باشه بخند به درک..

یکم خیره خیره نگام کرد و گفت: اصلا این دختره رو ولش کن روش

حساس نشو من ی چی گفتم این اصلا با من کار نداره نمیخواهم دورو

برش بپلکی تو کی اون کی ولش کن باشه..

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم: تو چرا انقدر هولی از چیزی

میترسی؟؟

یکم نگام کرد و بعد چشماش و گرد کرد و گفت: من؟؟ نه کجا هولم؟؟ از

چی باید بترسم ..

بگیر بخواب بابا از صبح زودکه بچه ها رفتن بیداری قاط زدی..

بعد خودش دراز کشید ..

منم با ذهن مشغول و فکرای جور واجور دراز کشیدم و به سقف زل زدم...

کارای هامان یکم عجیب بود..

ی جوره عجبی انگار استرس داشت..

چرا انقدر تاکید کرد رو این دختره حساس نشم..

چرا میگفت دورو برش نیلکم..

حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اس..

اگه نفهم پرستش نیستم..

میفهمم اقا هامان میفهمم چرا میترسی از این دختر..

ته و توی قضیه رو در میارم ...

انگار هنوز نشناختی پرستش و ..

وقتی بگی ی کار و نکن بد تر تحریکش میکنی این کار و انجام بده..

حالا بشین و تماشا کن چطور مچت و میگیرم..

ولی وای به حالت اگه ی چیزایی بفهمم که خوشم نیاد ..

وای بحالت هامان...

\*\*\*

#part\_129

+هامان..

برگشت سمتم و منتظر موند حرفمو بزدم..

+زود بیا زود بریم خونه آماده شیم بریم تهران فردا هم نرم دانشگاه این ترم و حذفمااا..

-چند دفعه میگی پرستش؟گفتم زود میام دیگه فوق فوق یکی دو ساعته تو هم اگه نتونستی اینجا بمونی برو خونه منم میام خونه..

+باشه برو

سرش و به معنی خداحافظ تکون داد و از خونه خارج شد..

منم داخل رفتم ..

عمه خانم جلوی تلوزیون نشسته بود و سریال ترکیه ایشو با زبان اصیل نگاه میکرد ایبیش

دخترشم رو ی کاناپه لم داده بود و با گوشیش سرگرم بود

مامان ناهار درست میکرد و گیتا هم ساکت نشسته بود و به این مادر و دختر توفه نگاه میکرد..

باباجون و شوهر عمه و پسرش رفته بودن بیرون و هامان و هامونم الان رفتن یکم به کاراشون سر و سامون بدن تا امروز بلخره برگردیم تهران..

رفتم و کنار گیتا نشستم ...

باهم مشغول صحبت بودیم که یهو صدای شیما نگاهمون سمتش بگردوند..

-هامان خیلی عوض شده!!

روی صحبتش با من بود وقتی دید با تعجب نگاش میکنم درست حسابی  
سر جاش نشست و گفت:اخمو شده ..

با جذبہ شده..

کم میخنده..

کم حرف میزنه..

قبلا اینجور نبود..

وقتی دید چیزی نمیگم و منتظرم ادامه بده گفت:البته خیلی جذاب تر و  
خوشگل تر از زمانی شده که پونزده شونزده سالش بود..

اخم کردم و همان منتظر نگاش کردم که باز گفت:اون موقع ها که من  
بودم خیلی فرق میکرد..

خیلی خنده رو بود به قوی همیشه نیشش باز بود..

به هیچ چیز اهمیت نمیداد مغرور و بداخلاق نبود..

التماسش میکردیم ی دقیقه ساکت شه از بس که حرف میزد..

خیلی شیطون بود..

مکت کرد و چند لحظه بعد باز ادامه داد..

-میدونی چیه؟ شنیدم بعد از اینکه من ولش کردم و رفتم ترکیه افسرده  
شده و به این روز افتاده.

چشمام و گرد کردم که گفت: عااا

ای وای تو نمیدونستی؟؟ اخخ من چقدر گیجم خب معلومه هامان به زنش  
نگفته قبلا با دختر عمش دوست بوده..

ببین تو ی وقت به روش نیاریا..

اههه اصلا اشتباه کردم نباید میگفتم شاید هامان خوشش نمیومد که من  
بگم به خاطره چی این شکلی شده..

اصلا ولش کن بهش فکر نکن ماله قبلنا بوده..

بعد از جاش بلند شد و رفت تو اتاقی که بهش داده بودن..

با دندونای کلید شده و فک منقبض شده زل زده بودم به جایی که قبلا  
نشسته بود..

ی طوری بودم ی حال عجیب ..

حسادت تموم وجودم و گرفته بود و داشت اتیشم میزد..

قلبم انگار نمیزد و ایستاده بود ..

انگار که نبض نداشته باشم...

انگار که مرده باشم هیچ حرکتی نداشتن..

دلم گریه میخواست دلم زار زدن و هق هق میخواست..

هاماااان ...

هاماااااان..

بخاطر این بود میگفتی نرو سمتش ..

از این میترسیدی که لو بریی؟؟

اره لو بریییی؟؟



حرفاش دروغ نیست راسته ..  
مگه گیتا نمیگفت از قبل هامان اینجوری نبوده ..  
مگه نمیگفت خیلی شیطون بوده.  
مگه خود هامان نمیگفت کسی دوشش نداشته...  
شیما رو میگفت ..  
اون دوشش نداشته دیگه..  
اون ولش کرده..  
هامانم شکست عشقی خورده..  
بخاطره اینه این مدلی شده..  
اره افسرداس..  
هنوز هنوزم افسرداس..  
هنوزم دوشش داره..  
شیما رو دوست داره..  
با صدای گیتا از فکر و خیال در او مدم و بهش نگاه کردم..  
به صورتم دست کشید و گفت: پرستش؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ حرفای این  
دختر رو باور کردی؟؟ واقعا فک میکنی این عجوزه درست میگه..  
این برنامه چیده بود پرستش..  
تو باور کردی این اشتباهی این حرف و زده اره؟؟  
+گیتااا اگه واقعیت نداشت نمیگفت ..

چون میدونه من به هامان میگم.

گیتا واقعیت داره ..

من مطمئنم ی چی بین این و هامان بوده..

مطمئنم هامان بخاطر این ،این شکلی شده..

اگه دروغ بود هامان انقدر استرس نداشت..

دیشب همش به من میگفت دور و بر این نپریم ..

میترسید ..

میترسید لو بره..

میدونی دیشب بهم چی گفت؟

گفت تو زن شناسنامه ایه منی..

یعنی اصلا برام ارزش نداری یعنی اصلا برام مهم نیستی..

یعنی اگه باز این دختره پا بده میره سمتش..

-پرستشششش؟؟ چی میگی؟؟ هامان همچین ادمیه..

اون منظورش این نبوده..

+پس چی بوده؟؟ اصلا من چرا دارم با تو حرف میزنم؟؟ اونم سر کی

هامانن!!! مگه مهمه هامان..

من از اون پسره متنفرم..

ازش بدم میاد..

من با زور با اون ازدواج کردم ..

غیر اینہ..

دوسش کہ ندارم..

از چه بہتر من و طلاق بدہ برہ با این..

مگہ من ناراحت میشم؟؟

نہ..

برام مہم نیست..

گیتا دستم و گرفت و از جام بلندم کرد و سریع وارد اتاق ہامان شد تا کسی متوجہ ما نشدہ..

رو بہ روم و ایستاد و گفت: ارہ مہم نیست ..

میبینم داری عین خر عر میزنی..

ہامان کی برا تو مہم نبودہ کہ الان باشہ..

+م...

-ساکت شو پرستش ..

از من کہ نمیتونی پنهون کنی..

تو از اولشم چشمت دنبال ہامان بود..

از ہمون روز اول دانشگاه کہ دیدیش..

خر کہ نبودم میفہمیدم ہر روز واسہ چی و بخاطر کی سانتال مانتال میکنی میری دانشگاه ..

فقط میخواستی جلب توجہ کنی اونم کہ خداروشکر اصلا ادم حسابت نمیکرد..

## #part\_130

اون کارت ، زیر پایي اونم بخاطر جلب توجه بود..  
البته موفقم بودی نظرش و به خودت جلب کردی اما عاشقت نشد هیچ  
دلش میخواست تیکه تیکه ات کنه..  
من کی میخوام با هامون بپریم؟؟  
تو بودی که مجبورم کردی چون فکر میکردی اینجوری به هامان  
نزدیک تری....  
مگه تو نبودی که نمیذاشتی بچه ها ازدواج کنن چرا تا فهمیدی پسرا  
رفیقای هامانن نظرت عوض شد..  
پرستشش خودت و گول نزن تو این ازدواج از خدات بود..  
اگه دلت نبود هیچ کس نمیتونست زورت کنه..  
حالا این وسط خودتو زده بودی به خریت که از هامان متنفری بخاطر  
این بود که حتی نمیتونستی پیش خودت قبول کنی که تو عاشقشی ولی  
اون تو رو ادم حساب نمیکنه..  
پرستش تو دوسش داری قبول کن..  
ی لبخند تلخ بهش زدم و گفتم: قبول کردم ..  
اره من عاشقشم..  
از اولم عاشقش بودم ..  
که چییی؟؟

اون عاشقم شد؟؟

نه ..

قبول کردن من واقعیت و تغییر نمیده..

اون دوسم نداره ..

من فقط زن شناسنامه ایشم..

عشقتش اونجاست..

پشت همین دیوار روبه روی من..

تو میفهمی؟؟

عشق شوهرم همین بغله ..

امروز بهم با زبون بی زبونی گفت من و دوست داره مهم نیست شوهر

تو...

گفت اسمت تو شناسنامه هست اما تو قلبش نیست..

گفت تو زنتی عشقت نیستی..

میفهمی؟؟

نه نمیفهمی چون همیشه هامون عاشقت بوده..

نمیفهمی منو چون همیشه نازت و کشیده..

نمیفهمی چون تا حالا عشق عشقت جلوت نبوده...

تو نمیفهمی..

چون تا حالا ترس از دست دادنش و نداشتی..

باشه قبول کردم دوشش دارم خیلی هم دوشش دارم..  
اما نمیتونم عشق و گدایی کنم گیتا اون من و نمیخواه اونی و میخواه که  
ولش کرده رفته..

-پرستش اشتباه میکنی..

هامان شیما رو دوست نداره..

مطمعنم ..

شاید واقعا با هم دوست بودن اما اونجور که شیما میگفت نیست..

من میدونم موضوع رو..

اما نمیتونم بهت بگم ..

چون حرف من و باور نمیکنی..

باید از خوده هامان بپرسی..

زود قضاوت نکن..

با تعجب زل زدم به گیتا ..

گیتا چی میدونست..

چی میدونست که میخواست منم بدونم اما از زبون هامان..

طرفم اومد و باز اشکام و پاک کرد و گونم و بوسید و گفت: دختر عمه

قشنگه من ابجی جونم قربونت بشم نگاه چشمات چه شکلی شده گریه

نکن ضعف رفت دلم قیافت و مثل ادم کن با هم بریم بیرون ..

میدونم الان تا حدودی اروم شدی و دل تو دلت نیست بری از هامان

قضیه رو بپرسی ..

ولی زشته با این قیافه بری پیش مامان و عمه عجوزه خودت و درست  
کن بریم نهار..

یکم لبمو کش دادم و گفتم: عمه عجوزه؟؟؟

ذوق زده دستاش و کوبید به هم و گفت: وایی اره قشنگه نه؟؟؟ خودم بهش  
لقب دادم..

خندیدم و گونشو بوسیدم و گفتم: دقت کردی ما با وجود هم بیش تر از ده  
دقیقه ی ربع نمیتونیم قصه بخوریم حتی سر عشقمون..

دستش و زد به چونش و با ی حالت متفکری گفت: هوووم تو هم پی  
بردی خیلی وقته دارم به این فک میکنم که ما دو تا ادم نیستیم..

خندیدم و همزمان باهاش گفتم: ما فرشته ایم...

اونم خندید و گفت: البته از نوع شیطاناش..

حالا اینا رو ول کن خودت و مرتب کن بریم..

دوباره قیافه زاری به خودم گرفتم و گفتم: نمیومم نمیتونم قیافه نحس این  
دختره رو ببینم و به حرفاش فک نکنم..

میرم خونه..

یکم نگام کرد و گفت: منم بیام؟

+نه تو بمون میخوام یکم فک کنم و خودمو واسه هر حرفی از جانب  
هامان آماده کنم..

سر تکون داد و بی حرف بیرون رفت..

منم خودمو جمع و جور کردم و لباسام و پوشیدم..

گوشیمو برداشتم و ت. تماسا رفتم..

با دیدن عکس هامان و اسم اقامون که خودش سیو کرده بود خود به خود  
ی لبخند ملیح زدم..

خدایا اگه این پسر ماله من نباشه میمیرم..

اگه از من جداشه سخته میکنم..

خدایا من بدون این پسر هیچم..

با انگشتم لمسش کردم و گوشی و گذاشتم رو ایفون ..

حتی حس و حال بالا بردن گوشی هم ندارم..

با خوردن دو تا بوق صداش تو فضا پیچید..

-جانم خانوم چه زود دلت تنگ شد برام..

با شنیدن صدای با انرژی دوباره شدم همون پرستش لجاز و گفتم: ی  
کاسه بده اش به همین خیال باش..

-علیک سلام ممنون خوبم شما خوبی؟

+مسخره

-اسم بابات اصغره

+دیشب تو اب نمک خوابیده بودی؟؟

-نخیر دیشب کنار ی گوله نمک خوابیده بودم...

این الان منو نمیگفت ایا؟؟

با ی صدای اروم و لوسی گفتم :

مننن؟؟

-نه په دختر عمه اممم...



چشمای گرد شد و عصبی گفتم: هوووووی

-به جان مادرم من دیشب حتی واسه دستشویی رفتم از کنار تو جم  
نخوردم صبح حس نکردی جامون خیس بود..

صورتتم و جمع کردم و گفتم: هاماااان.؟؟؟!!

صدای قهقهه اش بلند شد و من اندازه هزار بار افسوس خوردم که الان  
پیشم نیست و نمیتونم صورتش و ببینم..

-قیافت و اونجور چپل چلاق نکن زشت میشی..

به دماغم چین دادم و گفتم: زشت دختر عمته..

دوباره خندید که حرصی شدم و با ی لحن تنه دار گفتم: از وقتی خانواده  
عمت اومده روحیت برگشته ..

ی چند لحظه هیچ صدای از اون ور خط نیومد ..

فکر کردم قطع شده اما یهو هاما گفت: کجایی؟؟

#part\_131

+خونه بابات ..

-برو خونه میام با هم حرف میزنیم..

ی پوزخند زدم و گفتم: در مورد؟

-اشتباه برداشت نکن پرستش من میام خودم توضیح میدم اصلا مهم  
نیست که اون چی گفته چون حرفاش واقعیت نداره تو برو خونه منم نیم  
ساعت دیگه میرسم...

+زنگ زدم بگم میرم خونه نمیمونم..

-باشه تو برو منم میام...

بدون حرف تماس و قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم..

همه دور هم نشسته بودن..

مامان با دیدن من که حاضر و آماده بودم از جاش بلند شد و گفت:کجا

پرستش جان؟؟

ی لبخند بهش زدم و گفتم:دیگه میرم خونه هنوز وسایل و جمع نکردم

بعد ناهار راه میوفتیم..

مامان:اخه چرا انقدر عجله میکنید مگه اونجا چی میدن؟؟

+هیچی نمیدن مامان اما خب هم مرخصی هامان تموم شده هم من فردا

باید برم دانشگاه اگه نرم این ترم و افتادم..

قیافشو ناراحت کرد و گفت:حداقل ناهار میموندی..

+نه دیگه برم گفتم که وسایل جمع نکردم..

مامان:باشه پس خود دانی..

دوباره بهش لبخند زدم و گونشو بوسیدم ..

به سمت عمه خانم و شیما رفتم..

به هر دوشون با اکراه دست دادم و با اینکه دلم نمیخواست اما گفتم:خونه

ما هم بیاید..

عمه خانم ی لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت: تهران نمیایم ی دور روزم

روستا بمونیم بر میگردیم..

ی سر تکون دادم و چیزی نگفتم..

گیتا رو بغل کردم و گفتم: شما با ما نمیاید؟؟

گیتا: نه فردا راه میوفتیم..

+پس فعلا خدافظ..

از همه خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم..

سوار ماشین قبلی هامان یا بهتر بگم ماشین جدیدم شدم و به طرف خونه رفتم..

در پارکینگ و با ریموت باز کردم و ماشین و داخل پارک کردم..

بالا رفتم و در خونه رو باز کردم..

بدون روشن کردن لامپی به طرف اتاق رفتم و خودم و با شتاب رو تخت پرت کردم و چند لحظه بعد بغضی که از خونه هامانینا تا اینجا تو گلوم مونده بود ترکید..

اصلا نمیتونستم تحمل کنم..

حتی فکر اینکه هامان به خاطر اون دختر رفتار و اخلاقش و عوض کرده از ارم میداد..

یعنی انقدر دوسش داشت که بعد از رفتنش دیگه نتونست بخنده ..

دیگه نتونست مهربون باشه..

دیگه نتونست خودش باشه..

به خاطر اون افسرده شده؟؟

حالا هم که دختره برگشته ..

هامانم که سر حال شده ..

هر چی باشه عشقش برگشته دیگه ...

الان چی میشه؟؟

من و ول میکنه میره با اون؟؟

نه په توقع دارم بمونه ..

اون از من متنفر متنفر..

حالش ازم بهم میخوره..

مثل من خر نیست که تو اولین نگاه دلش و ببازه..

کاش اون روز لعنتی فلج میشدم و نمیومدم دانشگاه ..

کاش نمیدیدمش..

کاش باهاش روبه رو نمیشدم ..

کاش نمیرفتم سلف..

کاش انقدر فضول نبودم ..

کاش سرم و مینداختم پایین نسکافمو کوفت میکردم..

کاش مجذور اون اخم و اوبهتش بین بقیه پسرا نمیشدم..

کاش وقتی اصلا منو نمیدید با اون کار مسخره جلب توجه نمیکردم..

کاش گیتا رو مجبور نمیکردم بره با هامون ..

کاش بازم پافشاری میکردم دخترا ازدواج نکنند..

کاش باهاش هیچ کاری نداشتم...

کاش باهاتش ازدواج نمی‌کردم..

کاش دوشش نداشتم..

کاش عاشقش نمی‌شدم...

از شدت گریه نفسم بالا نمی‌ومد ..

دستای مشت شدم و رو تخت می‌کوبوندم و داد می‌زدم :کاش عاشقت  
نمی‌شدممممم...

دیگه نمی‌دونستم چجوری خودم و اروم کنم..

دلم گرفته بود خیلییی..

دلم می‌خواست فقط زار بزنم اما تا همین جاشم که جلو خودم رسوا و  
تحقیر شدم بسته نمی‌خوام هامان من و تو این حال ببینه..

از جام بلند شدم و اشکام و با پشت دستم پاک کردم و چند تا نفس عمیق  
کشیدم تا به خودم مسلط بشم..

سریع لباسام و عوض کردم و رفتم تو حال..

برقا رو روشن کردم و وارد اشپزخونه شدم..

شیر اب و باز کردم و دستم و زیرش بردم و به صورتم اب زدم..

یکم که حالم بهتر شد بیرون اومدم و صورتم و پاک کردم که صدای  
چرخش قفل تو در نگاهمو به اون سمت برگردوند .

در باز شد و هامان اومد داخل و بهم نگاه کرد...

در و بست و به طرفم اومد ..

دستش رو گونم کشید و گفت:گریه کردی؟؟

صورتتم و با شتاب از دستش جدا کردم و با غیظ گفتم: نههه..  
یکم خیره خیره نگام کرد و گفت: اشتباه فکر میکنی...  
با همون لحن گفتم: مگه فرقی داره که من چه جور فکر کنم؟؟  
-معلومه که فرق میکنه اون دختره چرت میگه دروغ میگه متوجه نشدی  
داره از حسودی میمیره؟؟  
+برام مهم نیست هر چی گفته رو شنیدم دروغ یا راست تو فرقی نداره  
چون حقیقته و گفته..  
اینو این استرس تو صورتت تایید میکنه..  
-استرس؟؟ استرسی وجود نداره بزار توضیح بدم..  
عصبی شدم و داد زدم:  
+چی و میخوای توضیح بدی؟؟  
چی میخوای بگی؟؟ یعنی دروغه که تو با این دختره دوست بودی؟  
یعنی دروغه که عاشقش بودی و براش میمردی؟؟  
یعنی دروغه که وقتی ولت کرد افسرده شدی؟؟  
یعنی دروغه که بعد اون دیگه نشدی هاما سابق..  
اینا دروغهههه؟؟؟  
اونم مثل من داد زد: ارهههه همش دروغهههه این چرت و پرتا رو اون  
بهت گفته؟؟ تو هم انقدر ساده ای که حرفاش و باور کردی؟؟؟ انکار  
نمیکنم باهات دوست بودم..

#part\_132

اونم وقتی همش پونزده سالم بود ..  
اما عاشقش نبودم ..  
اصلا برام اهمیت نداشت ...  
اون موقع به هر چی که بخوای فکر میکردم الا دختر عمه ای که ی  
سالم ازم بزرگ تر بود ..  
داستان و برات چپه کرده خانوم  
هر حرفی که بهت زده بر عکسه ..  
ساکت شد و شروع کرد به کشیدن نفسای عمیق ..  
منتظر بهش چشم دوختم که دستم و گرفت و کشید سمت مبلا و نشوندم و  
خودشم کنارم نشست ..  
با صدای اروم تری دوباره ادامه داد: گفته بودم که کسی منو دوست  
نداشت ..  
هیچکی از من خوشش نمیومد ..  
شر بودم خیلی شر ..  
با همه مشکل داشتم ..  
بچه و بزرگ فرق نمیکرد همه رو اذیت میکردم ..  
کرم داشتم دیگه مریض بودم ..  
خوشم میومد ..  
تنها دوستم و هم پام هامون بود ..

اما اون اروم تر ..

شیطونی میکرد اما با کسی کاری نداشت..

اون و دوست داشتن اما همیشه از من فراری بودن..

تنها کسانی که اذیت نمیکردم مرجان و شیما بودن..

مرجان و بخاطر اینکه از مامانش فوق العاده میترسیدم و کافی بود یکم به دخترش نزدیک بشم تا گردنم و بزنه..

شیما هم بخاطر این بود که خودش و میگرفت و فیس و افاده زیاد داشت..

ازش خوشم نمیومد..

ی جوری به چشم میخورد..

وقتی پونزده سالم بود کم کم به این فکر افتاده بودم که چرا هیچکی دوسم نداره..

از اینکه همه ازم فراری بودن ناراحت بودم..

ی مدت اصلا افسردگی گرفته بودم..

تو همین حس و حال بودم که شیما اومد پیشم..

گفت که از من خوشش میاد و دوسم داره..

گفت به نظرش خیلی بامزه و شیرینم..

بهم پیشنهاد داد که باهم دوست بشیم..

اولش قبول نکردم اما فشارای روحی و عاطفیم و از طرفیم اصرار شیما مجبورم کرد که قبول کنم..



دوستیمون ی ماه هم طول نکشید..

اون بود همیشه اما من اصلا بهش توجه نمیکردم ..

هنوزم ازش خوشم نمیومد..

نمیدونم کدوم از خدا بی خبری بود و چه جور متوجه شده بود که ما باهم دوستیم اما به گوش اقا بزرگم رسونده بود...

اونم ما رو احضار کرد...

فکر میکردم چیز مهمی نباشه اما زیاد شلوغش کرد..

شیما همه چی و انداخت گردن من..

گفت من بهش اصرار کردم..

چیزی نگفتم اما بچه که نبودم وقتی که جلو اون همه ادم از اقا بزرگم به خاطر اینکه مثلا ابروشو تو ده بردم و همه فهمیدن و این چرت و پرتا سیلی خوردم ذره ذره له شدن غرورم و میدیدم..

اونم جلو همسن و سالایی که هیچ وقت واسه من فامیل نبودن و نیستن..

اون روز خیلی بهم برخورد..

اره قبول دارم تو نه ده سال پیش دوستی مال سن و سال من نبود اما من که تقصیر نداشتم شیما بود که زیر گوشم وز وز میکرد..

اما خب کاریش نمیشد کرد ...

غروری که نباید سر این چیزای چرت خورد میشد شد و من مسخره اطرافیانم شدم...

از اون روز بعد عوض شدم..

یعنی خواستم که عوض بشم..

خواستم بشم یکی مثل اقا بزرگ.

ساده بودن و مهربون بودن زیاد غرورم و خورد کرده بود ..

دلم نمیخواست دوباره از ی جا نیش زده بشم ..

اول از همه قید همه دخترا رو زدم و دورشون و خط کشیدم..

بعد سعی کردم با کسی صمیمی نشم و از همه فاصله گرفتم..

منی که همیشه نیشم باز بود لحظه ای نذاشتم لبخند رو لبم بیاد ..

سخت بود اما انقد اون روز و اون صحنه برام سخت بود که دلم

میخواست همه اون روز و فراموش کنن ...

دلم میخواست بشم اونی که اقا بزرگ میخواد..

اونی که همه دوشش دارن..

شیما هم هنوز پافشاری میکرد و میخواست با هم دوست باشیم اما من

اصلا محلش نمیذاشتم اخر سرم عمه دید اگه یکم دیگه اینجا بمونن این

دختره ابروشونو پیش اقا بزرگ میبره رفتن ترکیه واسه منم بهتر بود

چون هر موقع نگاهم به این دختره میوفتاد یاد اون روز اعصابم و خورد

میکرد..

خلاصه که بگم تا سه سال همه توهم اینو داشتن که من از اینکه شیما

رفته افسرده شدم و بعد از سربازی هم اخلاق جدیدم و گذاشتن پای مرد

شدنم ..

کلی بگم که خانوم اونی که عاشق بوده و له له میزده من نبودم شیما خانم

بود و رفتار جدید من هیچ ربطی به شیما نداره ..

خیالت و راحت کنم مادمازل هوو موو نداری ..

دستم و از زیر چونم برداشتم و ی نفس عمیق کشیدم و گفتم: عجیبیبیب  
انقدر بدم میاد از طرز فکر این قدیمی ها که زندگی ادم و به گند میکشن  
از جام پاشدم و گفتم: برم لباسام و جمع کنم دیر شد..

اومدم برم که یهو دستم و کشید که با شدت پرت شدم تو بغلش..

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیزی نمیخوای بگی؟؟

+نههههه مگه باید چیزی بگم؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: عجب ادمی هستیا ببخشید که بهت تهمت زدم  
و اعصابت و خورد کردم ..

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: خواهش میکنم اشتباه دیگه پیش میاد..

ی لبخند حرص درارم زدم و رفتم تو اتاق..

تمام وسایلا رو جمع کردم و آماده شدم ..

چمدون و برداشتم و تو حال رفتم..

چمدون کنار در گذاشتم و از اشپز خونه هم چند تا چیز برداشتم..

بعدم بعد از اینکه شیر گاز و فلکه اب و اینجور چیزا رو چک کردیم به  
همراه هامان از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..

\*\*\*

#part\_133

چشم از ساعت گرفتم و به تخته زل زدم..

خسته شدممممم...

اخه هفت ساعت کی میتونه زل بزنه به این تخته سفید و دم نزنه...

مغزم داره میترکه ..

دیگه جا نداره چیزی کنن توش..

دستم و مشت کردم و گذاشتم زیر چونم و کلافه و پکر و بی توجه به نوشته های روی تخته نگاش کردم و رفتم تو فکر..

ی چند لحظه گذشته بود که با تکونای یکی از بچه ها کلاس به خودم اومدم و به استاد راد نگاه کردم..

استاد: کجای خانم سلطانی؟

+بله؟ متوجه نشدم؟

استاد: میگم اینا رو بنویسید تو چرا نگاه میکنی جواب نمیدی؟

بی هوا گفتم: ما سین میکنیم جواب نمیدیم...

کل کلاس رفت رو هوا ..

خاک تو سرم چی گفتم..

+عممم ببخشید منظورم اینکه که حواسم نبود الان مینویسم..

استاد رو کرد به بچه ها و گفت: وقتی میگن انقدر نرید تو گوشی واسه اینه دیگه خانوم حتما دیشب با دوست پسرشون دعواشون شده سین میکردن جواب نمیداده تا کجا ها رو بسوزونه...

بچه ها باز خندیدن که اخم کردم و گفتم: نخیر اقا اولین که من با کسی دعوا نمونده دومین که من شوهر دارم و متاهلم..

الانم به فکر اینم که شوهرم اومده خونه من هنوز دست شما گیر افتادم..

یکم نگام کرد و گفت: راستکی شوهر داری؟؟

چشمام و ریز کردم و گفتم: نه شوخی دارم..

چیزی نگفت و رو به بچه ها گفت: خسته نباشید..

از جام پاشدم و وسایلمو سریع جمع کردم ..

اومدم از در خارج شم استاد صدام کرد...

با حرص برگشتم و رفتم سمتش و گفتم: بلعجع؟؟

-تو چرا انقدر خشنی!؟

+استاد بخدا الان زنگ میزنه بزار برم..

-اووو بابا تو که انقدر شوهر زلیلی چرا تا این موقع دانشگاه میمونی؟؟

+الان میخواید حذف کنید؟؟

-نخیر من ی کلاس صبح با همین درس دارم خواستم بگم اگه میخوای کلاست و عوض کنم..

یکم فکر کردم و گفتم: ساعت چند؟؟

10 تا 8-

خوب بود ..

کلاس نداشتم تو اون موقع..

نصفه شبم ویلوون و سیلوون نمیومدم..

تا دهنم و باز کردم بگم باشه گوشیم زنگ خورد..  
نگاهم و نگاه استاد هر دو به سمت گوشیم رفت ..

عکس هامان رو صفحه افتاده بود

از استاد عذر خواهی کردم و جواب دادم..

-کجایی؟؟

+علیک سلام ممنون خوبم تو خوبی؟

-ساعت هفته دو ساعت من اومدم هیچ تو مگه امشب مهمون نداری  
کجایی پس؟؟

+کلاس داشتیم الان میام..

-جلو در دانشگاهتونم بدو..

+باشه باشه اومدم..

گوشی و قطع کردم و به استاد که خیلی متفکرانه به من نگاه میکرد نگاه  
کردم و گفتم:خیلی ممنون میشم کلاس و عوض کنید..

یکم نگام کرد و گفت:هامان!!

هامون!!... دو قلو ها!! اونگا!!

درست میگم؟؟

با تعجب زل زدم بهش و گفتم:هاا؟؟

-تو زن هامانی؟؟هامان گند دماغ خودمون؟؟

چشمام و گرد کردم و گفتم:خودتون؟؟؟

-اره هامان و هامون بچه های سربازی ..

اووووو همین و کم داشتیم رفیق دوران سربازی شوهرمون شد  
استادمون...

-میخوام ببینمش

با تعجب و سردرگمی پیشونیم و خاروندیم و گفتم: جلوی دانشگاهت..

با ذوق دستاش و کوبید به هم و گفت: بهتر از این نمیشه..

بعد کیفشو برداشت و جلو جلو راه افتاد..

پشت سرش راه افتادم..

تو دانشگاه ی جوری نگاه میکردن همینم مونده بود من و با این ببینن..

وقتی جلو در رسیدیم همه جارو دید زدم تا هامان و پیدا کنم..

اون ور خیابون تکیه به در ماشین و ایستاده بود و با اخم به من و استاد  
راد که کنار هم و ایستاده بودیم نگاه میکرد..

تکیه اشو گرفت و به سمت من اومد ...

رو به رومون که رسید از هولم سریع سلام کردم ...

چی نگاه کرد و جوابم و داد و همچنان با اخم به استاد نگاه کرد

+استاد راد هستن ایشون، استاد همسر من هامان..

هامان یکم اخماش و باز کرد و دستشو به طرفش دراز کرد و  
گفت: خوش بختم..

استاد یکم به دست هامان نگاه کرد و یهو خودشو پرت کرد تو بغلش و  
گفت: کره خر شناختی منو ???

خدایا!!!!

نه خدایا!!!!!!

چرا هر کی به پست ما میخوره کم داره؟؟

چرا؟؟

هامان استاد و از خودش جدا کرد و زل زد بهش اما بعد کلافه سر تکون داد و گفت:نمیشناسم..

استاد یکم اخم کرد و گفت:خاک تو سرت سیا ام سیاوش سربازی پادگان یادت نمیاد؟؟

هامان چشمش و گرد کرد و با بهت گفت :سیااااا.....!!!!!!!

استاد یا همون سیا دوباره پرید تو بغل هامان و گفت:قر بده بیایااا..

یکم همدیگر و بغل کردن و چاپلوسی تیکه پاره کردن..

بعدم شروع کردن یاد گذشته کردن..

منم مثل منگلا پا به پای اینا جلو در دانشگاه و ایستاده بودم..

هر کی هم از بغلمون رد میشد مثل اینایی که او مدن تیمارستان از دیوونه ها بازدید کنن نگامون میکرد..

اخه وسط خیابون جلو در دانشگاه جاشه؟؟

اروم دستم و تو دست هامان قفل کردم و مثل خر شرک اممم ببخشید گربه شرک زل زدم بهش.

ی نگاه بهم کرد و گفت:خب دیگه سیا جان خیلی خوشحال شدم دیدمت خانمم یکم خسته اس مهمونم داره واسمون میاد شماره مو که گرفتی هر موقع موقعیت داشتی زنگ بزن ادرس میدم با خانم بچه ها پاشو بیا شامی نهاری چیزی خونمون مفصل حرف بزنیم..



## #part\_134

سیاوش: اههه چقدر حرف زدیم باشه پس زنگ میزنم بهت بازم همو  
ببینیم خیلی دلم میخواد هامونم ببینم مزاحم نمیشم برید  
باهاش خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..  
ساعت شده بوده هشت و نیم، نه  
خوبه باز بچه ها قبول نکردن و اسه شام بیان..  
امروز روزی که قراره سر حسان بلا بیاد جدیدن خونه نمیره و میره  
پیش مامانشینا...  
میدونم پگاه و دوست داره و دلش خوشحالی اون و میخواد اما این راه  
درستش نیست..  
حالا ی جوری ادمش کنم خودش برگرده سر خونه زندگیش..  
+ععع پسره احمق فکر کرده چون دو تا دکتر گفتن همیشه واقعا نمیشه..  
خب اصلا نشه بچه میخوان چی کار..  
هامان یکم نگام کرد و گفت: انقدر حرص نخور، خره دیگه نمیفهمه..  
پرستش این راه درستیه؟؟  
+نمیدونم هامان خیلی استرس دارم میتراسم حسان دعوا راه بندازه...  
اما خب همیشه که این اینجا اون اونجا جدا بمونن ..  
تازه هیچ حسان تکلیفش روشن نیست هنوزم اقدامی و اسه طلاق نکرده...  
وایی اصلا اسم این طلاق میادا تن و بدنم میلرزه خب این چه وزشه؟؟..

-درگیر نکن خودتو ایشالله که درست میشه هیچکدوممون دلمون نمیخواه  
سر بچه زندگیشون بهم بخوره..

جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدیم...

داخل خونه رفتیم..

خدا رو شکر اینجا رو قبلا تمیز کرده بودم...

داخل اتاق شدم و لباسام و عوض کردم..

دوباره بیرون رفتم و پریدم تو اشپزخونه..

+به به ببین اقا هامان چه کرده؟؟

انقدر گشنه نگهت داشتم واسه خودت ی پا کدبانو شدیا...

از رو اوپن اویزون شد و به طرف اشپز خونه خم شد و گفت : کوفت و  
مرض خیر سرم زن گرفتم به جا اینکه اون بپزه من بخورم من مییزم  
اون میخوره..

در قابلمه رو باز کردم و به ماکارانی خمیر شدش نگاه کردم..

نیشمو باز کردم و برگشتم سمتش و گفتم:از کجا درست کردی؟؟

-از تو خیابون درستش کردم..

این چه سوال مسخره ایه؟؟

+منظورم اینکه از کجا فهمیدی چه جوری درست کنی؟

-مامان..

سریع برگشتم سمتش و با چشمای گرد شده گفتم:خاک تو سرم زنگ  
زدی به مامانت وایی الان میگه این دختره هیچ سر زندگیش نیست..

-اونوکه درست میگه اما به مامانم زنگ نزدم به مامانت زنگ زدم ی  
عالمه هم مسخره کرد و بهم خندید گفت دلم برات میسوزه با پرستش  
ازدواج کردی بدبخت شدی؟؟

چشمام و گرد کردم و گفتم:مامان من گفت؟؟

نیشش و باز کرد و گفت:او هوم..

+ایی مامان ایی مامان..

از رو اوپن بلند شد و اومد تو اشپز خونه..

در قابلمه رو ازم گرفت و گذاشت رو قابلمه و دستش و انداخت دور  
کمرم و به سمت میز هدایت کرد.

-امشب شام مهمون منی برو بشین ببین اقاتون چه میکنه..

صندلی و عقب کشید و با ابروهاش اشاره کرد و بشینم..

از خدا خواسته نشستم و زل زدم به هامان..

در کابینت و باز کرد و ظرفا رو برداشت و گذاشت رو میز و بعد در  
یخچال و باز کرد و ترشی و سالاد و ماست و دوغ و از این چیزا  
برداشت و گذاشت رومیز..

قابلمه هم برداشت و خالی کرد تو دیس..

منم بشقابا رو چیدم و منتظر موندم غذا رو بیاره..

دیس گذاشت وسط و ی نگاه به من کرد و ی نگاه به دیس سرشو انداخت  
پایین و نیشش باز کرد..

خودشم از این همه خمیری ماکارانی خندش گرفته بود..

کفگیر و برداشتم و یکم واسه خودم کشیدم..

هامانم واسه خودش کشید و منتظر زل زد به من تا ببینه موقع خوردن  
قیافم چجوری میشه..

چنگال و برداشتم و زدم تو. ماکارانی..

قیافش که به غیر از گوله گوله شدنش بد نبود..

دهنم و باز کردم و گذاشتمش دهنم..

اروم شروع کردم به جویدن..

اممم بد نبود اما خودمونیم خوبم نبود..

مزه ای هیچی نمیداد..

انگار که اصلا ادویه نداشته باشه..

+چطور شده؟؟

یکم لبم و کش دادم و گفتم: پرفکت عالییی..

یکم دقیق بهم نگاه کرد که بیشتر لبم و کش دادم

وقتی حس کرد راضیم اونم لبخند زد و شروع کرد به خوردن اما با هر  
بار جویدن ی جوری نگام میکرد که دلم میخواست از خنده زمین و گاز  
بزنم..

انگار که خودشم متوجه شدی کرده..

بعد از اینکه غذاش و قورت داد چپ چپ نگام کرد و گفت: یکم نمک  
بزنی خوشمزه میشه...

بعد خودش نمک و برداشت و خالی کرد رو غذاش..

بعد از اینکه شام و خوردیم و ظرفا رو باهم شستیم ..  
جلوی تی وی نشستیم و بدون حرف منتظر موندیم که یهو زنگ و زدن..  
با هامان سریع به سمت در رفتیم و بازش کردیم..  
بچه ها همگی داخل شدن و سلام علیک کردن..  
بعد رو مبلا نشستن و منم رفتم و اسشون چایی بردم..  
بعد از اینکه به همه تعارف کردم صدای زنگ باز بلند شد..  
همه نگاه چرخید به زنگ..  
ی نگاه به هامان و پگاه که رنگش پریده بود انداختم و گفتم:پارسا..  
به سمت در رفتم و بازش کردم..  
داداش گلم پشت گل بزرگی که خریده بود قائم شده بود..  
جلو اومد و کلشو از بغل گل خم کرد و گفت:سلام علیکم..  
تقدیم با عشق بر زیبا ترین بانوی زندگیم..  
نیشم و باز کردم و گل ازش گرفتم و گذاشتم ی گوشه و پریدم بغلش..

#part\_135

+سلام داداشی جونم...

از بغلش بیرون اومدم که گفت: مهمونات اومدن دیر اومدم؟؟

+نه به موقع اومدی فقط پارسا میدونی دیگه چی کار کنی..

سرش و تکون دا و گفت:اره بابا داداشت استاده بریم تو؟  
+خدا کنه بریم..

باهم وارد خونه شدیم که بچه بلند شدن و با پارسا سلام علیک کردن..  
اونم با همشون خیلی گرم برخورد کرد و ی نگاه شیطونم به پگاه انداخت  
که بیچاره اب شد رفت تو زمین..

از قصد رفت رو مبل کناری پگاه نشست تا کم کم شروع کنه..

نگاهم و بین همه بچه ها گردوندم همه کم و پیش توجه شون به پارسا و  
پگاه بود..

فقط حسان بود که بیخیال و بی خبر از نقشه های شوم من داشت چایش و  
میخورد..

ی کم گذشت که پارسا کم کم اروم اروم شروع کرد به صحبت کردن با  
پگاه..

صداش خیلی اروم بود و هیچ کدوم چیزی نمیشنیدیم..

اون حرف میزد و پگاه اروم سر تکون میداد و ی دفعه ای بلند زد زیر  
خنده..

همه زل زدیم بهش که پارسا هم تک خنده ای کرد و با ی لبخند ملایم به  
پگاه نگاه کرد..

قیافه حسان دیدنی بود..

با چشمای گرد شده زل زده بود به پگاه و پارسا..

هیچ کار و هیچ چیزی نمیگفت که باز پارسا ی چیز و اروم زمزمه کرد  
و پگاه بازم زد زیر خنده..

اینجا بود که حسان رنگ صورتش تغییر کرد و قرمز شد..

اخماش و کشید تو هم و خواست چیزی بگه اما منصرف شد و روش و از اونا گرفت..

بچه ها از نگاه کردن به پگاه پارسا دست برداشتن و خیلی طبیعی شروع کردن به حرف زدن..

حسانم انگار که برایش مهم نباشه تو بحثشون شرکت کرد و ی چند بار دیگه که صدای خنده و صحبت پارسا و پگاه بلند شد اصلا بهشون نگاه نکرد...

تا اینکه این اخریا صدای خنده هاشون انقدر بلند شد که با اعصابانیت از جاش پاشد و رو به من گفت: پرستش میشه ی چند لحظه بیای..

بعد خودش زود تر راه افتاد و رفت تو تراس..

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم..

وسط تراس و ایستاد و گفت: میشه به داداشت بگی از پگاه فاصله بگیره؟؟

خونسرد گفتم: چرا؟؟

-چرا؟؟؟؟

چون دوست ندارم خیلی ببخشیدا اون پسره هیز با زخم صحبت و بگو بخند کنه..

اخم کردم و گفتم: اولین که داداش من هیز نیست دومین که زنت؟؟ کدوم زنت تو که میخوای طلاقش بدی منم بدم نمیاد پگاه بشه زن داداشم..

قیافه حسان از قرمزی به کبودی زد و صداش برد بالا و داد زد..

-هیچ معلوم هست چی میگویی؟؟؟؟

پگاهه زن منههه بعد تو و ایستادی جلوم میگی بدت نمیاد زن داداشت  
بشههه؟؟

صدای پارسا از پشت حسان بلند شد و من و حسان هر دو باهم بهش  
نگاه کردیم که به همراه همه بچه ها اومده بود داخل..

پارسا: هویی صداتو بگیر پایین..

برا چی داری انقدر جوش میزنی تو که میخوای طلاقش بدی منم قصدم  
خیره میخوام باهات از دواج کنم...

کارد میزدی خون حسان در نمیومد..

با حرفای پارسا جری شد و به سمتش حمله کرد و ی مشت کوبید تو  
صورتش که جیغم بلند شد..

حسان: تو خیلی غلط میکنی قصدت خیره پسره اشغال..

میفهمی داری چی میگی پگاه زن مننننننننننن زندگی مننن

هیچ کس حق نداره بهش نگاه چپ کنه..

میکشم کسی و که به زخم چشم داشته باشه....

خواست دوباره بره سمت پارسا که هاما و هامون جلوش و گرفتن و  
نداشتن..

اونم باز داد زد: تو خودت مگه ناموس نداری بی همه چیز؟؟

اونی که دستت و گذاشتی روش شوهر داره ...

شوهرشم منمممم غلط میکنم طلاقش بدم تا هرزه هایی مثله تو دورو

برش بپلکه فهمیدییی؟؟



انقدر پیش خودم می‌مونه که گیساش عین دندوناش سفید بشه بعد عصبی خودش و از حصار دستای هامان و هامون خلاص کرد و به سمت پگاه رفت و دستش و کشید و از خونه بیرون رفت و در و با هرچی قدرت داشت بست..

با رفتن حسان و پگاه همه به سمت پارسا رفتیم که رو زمین افتاده بود.. با دیدن گونه کبود شدش و لب پاره شدش ی دونه زدم تو صورتم و گفتم: الهی بمیرم برات..

گیتا سریع رفت ی تیکه یخ و دستمال کاغذی برداشت و ما هم رفتیم داخل خونه..

گیتا یخ و گذاشت رو گونه پارسا و من شروع کردم به پاک کردن خون لبش..

بچه ها دورمون کرده بودن و ی سره حالشو میپرسیدن..

اونم انگار نه انگار که اش نخورده دهن سوخته شده یکی یکی به همشون لبخند میزد و تشکر میکرد

+نچ

نباید اعصیبش میکردی پارسا..

پارسا: چیزی نشدش که عوضش عمرا دیگه فکر طلاق پگاه بزنه به سرش

بچه ها ازش تشکر کردن و گفتن که ی زندگی و نجات داده..

البته این حسانم کم داره ها پگاه و برا اینکه بچه دار نمیشه میخواست طلاق بده و بعدم هیچ کس حق نداره بهش نگاه چپ کنه

خب این با شوهر و بدون بچه باشه بهتره که تا بدون شوهر و بدون بچه باشه

خلاصه که یکم بچه نشستن و درباره حرکت حسان حرف زدن و بعدم پاشدن رفتن  
پارسا هم رفت خونه.

شبم به پگاه اس دادم که حسان چیزی بهش نگفته یا اذیتش نکرده که جواب داد نه و فقط رفتن خونشون و حسان گفته اگه طلاقم بخوای طلاق نمیدم و تا اخرم پیش خودش باید بمونم

\*\*\*

#part\_136

ی ماه از جریان اون شب میگذره و حسان قشنگ نشسته سر خونه زندگی و ی چند باری هم دکتر رفتن و فعلا نه تحت درمانه ..

پگاه جریان و کامل برایش توضیح داد و اونم خیلی شرمنده از اون حرکتش رفت پیش پارسا حضورا ازش بابت اون مشیت و حرفایی که زده بود عذرخواهی کرد ..

البته وقتی فهمید پیشنهاد من بوده اگه بچه ها جلوش و نمیگرفتن الان این دنیا نبودم ..

با استاد سروش رادم که خیلی چفت شدیم ..

ی چند باری باهم رفت امد کردیم ..

پنج سالی از هامان و هامون بزرگ تره و بعد از گرفتن ليسانسش به  
سربازی رفته..

ی خانم خیلی مهربون و اروم داره به اسم هستی و ی دختر پنج ساله  
شیرین زبون به اسم ساینه..

و ی خواهر همه چی تموم که بعد مرگ مادر و پدرشون با اینا زندگی  
میکنه به اسم سها که تو همون برخورد اول تو مهمونی که گرفته بودم و  
همه بچه ها رو دعوت کرده بودم دل از خان داداش ما برد..

الانم که در حال ناز کردنه تا ی جواب قطعی به پیمان ما بده تا بریم  
خواستگاری..

رادوین و رونیکا و مهرباب و ارامشم با پسرانشون هنوز هستن دیگه..

گیتا و هامونم خدا روشکر مثل اون دوتا ی ماه بعد از عروسیشون بچه  
دار نشدن و هنوز خبری نیست..

من و هامانم...

تغییری نکردیم..

زندگی عادی خودمون و داریم و مثل همیشه اون میره مدرسه و من  
میرم دانشگاه بعد میایم خونه و میزنیم تو سر کله هم و بعد میگیریم  
میخواهیم و دوباره روز از نوع روزی از نوع..

از این یکنواختی خسته شدم...

دلم ی اتفاق خیلی خوب میخواد.

ی اتفاق شیرین..

امیدوار نشستم تا بلکه پیش بیاد..

از جلو ایینه بلند شدم و به هامان نگاه کردم که غرق در خواب بود..  
به سمت تخت رفتم و کنارش دراز کشیدم..

مثل خیلی وقتا وقتی خوابه دستمو داخل موهاش فرو کردم و باهاشون  
بازی کردم..

بازم مثله همیشه بیدار شد و پلکش تکون خورد اما چشماش و باز  
نکردم..

ی لبخند زدم بهش..

همیشه فک میکرد من نمیفهمم و منم اصلا به روش نمیاوردم و میزاشتم  
همچنان فک کنه من نفهمیدم که از این کار من بدش نیاد هیچ خوششم  
میاد..

دستم و بیرون کشیدم و سرم و رو بالمش گذاشتم و به امید همون اتفاق  
شگفت انگیز چشمام و بستم..

\*\*\*

صبح با احساس این که ی چیز کوچیک موچیک و نرم روی صورتم  
حرکت میکنه..

از خواب بیدار شدم اما حس اینکه چشمام و باز کنم نداشتم..

منتظر بودم هر چی هست بره اما انگار ول کن نبود..

ی صدا های عجیب غریب میومد اما توجهی نکردم..  
دلَم میخواست فقط بخوابم..

با حس اینکه ی چیز تیز رو دماغم و خط انداخت از درد چشمام و باز  
کردم که با ی جفت چشم مشکی درشت رو به رو شدم..

تو شوک این برخورد ناگهانی با همچین موجودی ی جیغ کر کننده  
کشیدم و از رو تخت پریدم پایین و از اتاق زدم بیرون و سرگردون دور  
تا دور خونه چرخیدم..

هنوز تو شوک بودم و نمیدونستم دارم چی کار میکنم که با صدای جیغی  
به خودم اومدم و سریع به سمت اتاق رفتم..

تو چارچوب در و ایستادم و باچشمای گرد شده به موجودی که رو تخت  
دست و پا میزد و گریه میکرد و جیغ میکشید نگاه کردم..  
ایییین اینجا چی کار میکنه..

نکنه جنی چیزیه؟؟؟

ی دونه زدم تو سرم و با خودم گفتم: جن چیه پرستش خر برو بغلش کن  
بچه هلاک شد..

به سمتش رفتم و اروم بغلش کردم ..

خدای من چی میبینم..

این اینجا چی کار میکنه؟؟..

ی چند بار تکونش دادم و که اروم شد و با چشمای اشکی و تپله ایش زل  
زد به من...

یکم همینجور به هم زل زدیم که یهو شروع کرد به خندیدن...

نمیدونم چی شد و چرا شد چطور شد اما یهو ی چی تو قلبم فرو ریخت  
..

ی حس عجیبی تمام وجودم و در بر گرفت..

انگار که ی بند نازک از وجودم پاره شد و جاش ی زنجیر کلفت به قلبم  
قفل شد...

کم کم نیشم باز شد و با ذوق زل زدم بهش..

خدای من چه نازرزرز...

همینجور که نگاش می کردم به طرف تخت رفتم و گذاشتمش روش..

کنارش نشستم و گفتم: وای وای وای شما چقدر نازیبیت..

اقا پسری یا دختر خانم؟؟

ها! پسرییی؟؟ نه دخترییی..

اره دختری شما!..

فرشته ی زمینی؟!..

ماه تو اسمونی؟؟

درخشش خورشیدی؟؟

شما ملکه ای؟؟

به طرفش خم شدم روی دستش و بوسیدم و گفتم: تو دختری؟؟

اسمت چیه خانوم کوچولو؟؟

چرا انقدر خوشگلی؟؟

چقدر نازی تو..

طفل معصوم با تعجب داشت نگام میکرد..  
الان با خودش میگه این دیگه کیه چقدر خله..  
از فکر خودم خندیدم و گفتم:مگه من شبیه منگلام اونجوری نگام میکنی  
ووروجک..

یکم نگام کرد و بعد یهو خندید..  
این الان یعنی از منگلم اونور تری.  
با یاد اوری چیزی نیشم بسته شد و گفتم:تو چجوری اومدی اینجا؟  
تو کی هستی؟؟

من که شب یهو نمیتونم تو رو بزام ...  
پس تو این وقت صبح اینجا چی کار میکنی؟؟  
وایستا ببینم..

از جام پاشدم و دنبال گوشیم گشتم  
پیداش کردم و شماره هامان و گرفتم..  
ی بوق..

دو بوق...

سه بوق..

انقدر بوق خورد که قطع شد  
دوباره شمارشو گرفتم که..

#part\_137

که قطع کرد..

حتما سر کلاسه..

گوشی و گذاشتم رو میز و دوباره به بچه نگاه کردم..

خدای من این چجوری اومده تو خونه من؟

کی هست؟؟

قطعا هامان آوردتش اما برا چی؟؟

مامان و باباش کی ان؟

رفتم سمتش و بغلش کردم..

خیلی کوچیک و مویک بود..

میخورد دو سه ماهش باشه..

از اتاق خارج شدم و رو مبل نشستم...

بچه انگشت شستش و تو دهنش کرده بود و می مکید..

چشماشم رفته رفته خمار میشد...

به ساعت نگاه کردم دوازده بود..

الاناست که هامان بیاد...

کاش زود تر برسه..

بچه رو که دیگه کامل خوابش برده بود رو مبل گذاشتم و بعد کوسن مبل

و رو زمین گذاشتم..



دوباره بچه رو بغل کردم و رو زمین خوابوندم تا از رو مبل نیوفته.  
خودمم پاشدم رفتم اشپزخونه تا ی چی بخورم نمیرم از گشنگی..  
کتری و گذاشتم بجوشه و بعد چایی دم کردم..  
ی لیوان چای و دو تا بیسکویت برداشتم و دوباره تو حال رفتم..  
همونجور که به بچه نگاه میکردم چای و بیسکویتم میخوردم...  
به همه چی فکر میکردم و هی واسه خودم سوال و جواب طرح میکردم  
تا بلخره به نتیجه برسم این بچه از کجا اومده..  
البته به طور معمول از شکم مامانش میادا منظورم اینکه یهو تو خونه ما  
چی کار میکنه..  
با خودم درگیر بودم که صدای قفل در اومد..  
سریع از جام پاشدم و رفتم جلو در و قبل از هر حرفی گفتم: این بچه  
کیه؟؟  
یکم با تعجب نگام کرد و بعد گفت: علیک سلام پرستش خانم خسته نباشید  
حال شما؟  
+گیریم که سلام بچه کیه؟  
-من از کجا بدونم بچه کیه؟؟  
+یعنی چی که من از کجا بدونم یهو که از اسمون نازل نشده یا مثلا یهو  
نصفه شب نزایدمش..  
-ی لحظه اجازه بده پیام داخل توضیح میدم..  
از جلو در کنار رفتم و بهش اشاره کردم داخل شه..

داخل اومد و کیف و کتتش و گذاشت رو مبل و بعد کنار بچه نشست و اروم گونش و نوازش کرد و دستش و بوسید..

کنارش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم..

اونم نگاه کرد و شونش و انداخت بالا و گفت: صبح زود تر از همیشه از خواب پاشدم تا پیاده برم مدرسه یکم پیاده روی کنم وقتی در خونه رو باز کردم جلوی ساختمون ی کارتون بود درش بسته بود اما سوراخای بزرگی داشت..

گفتم حتما ی بیشعوری مرض داشته این و گذاشته اینجا..

با پام زدمش کنار و خواستم رد شم احساس کردم صدای گریه بچه میاد..

اولش فک کردم توهم زدم اما یکم که دقت کردم دیدم نه درست حدس زدم صدای گریه بچه بود اونم از تو اون کارتون..

وقتی درش و باز کردم دیدم ی بچه داخل ی پتوی نازک پیچیده شد و تو کارت..

وایی پرستش بچه تو اون سرما یخ زده بود قندیل بود..

مردو چجوری دلشون میاد بچشون و بزارن جلو در..

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: بچشون؟؟ بچه کی؟؟ فک کردی من خرم؟؟ تو گفتی و منم باور کردم..

بچه تو کارتون جلو در؟؟

این بچه کیه هامان؟؟

هامان چشماش و گرد کرد و گفت: منظورت چیه؟؟ یعنی چی که باور نکردی؟؟

نکنه فک کردی من این بچه رو دزدیدم؟؟ یا بلا نسبت زاییدم؟؟  
+تو نه اما زنت شاید..

چشماش و گرد کرد و گفت:پرستش تو این و زاییدی؟؟  
ی کوسن از رو مبل برداشتم و کوبوندم تو کلشوبا حرص گفتم:من نه اما  
اون یکی زنت شاید..

با تعجب نگام کرد و گفت:پرستشش؟؟؟

من به غیر تو زنی ندارم بخداااا..

+من از کجا بدونم..

فعلا که ی بچه رو برداشتی اوردی خونه..

-خب من که بهت گفتم چجوری پیداش کردم..

+منم بهت گفتم قانع نشدم اصلا نگاه (به بچه اشاره کردم) این بچه کپ  
تو...

چشماش و گرد کرد و گفت:مننن؟؟ این کجاش شبیه منه..

دهنم و باز کردم تا ی چی بگم ولی منصرف شدم و ی نگاه به هامان  
انداختم و ی نگاه به بچه و دوباره از اول..

هیچ وجه تشابهی نداشتن..

دیدم ضایع شدم او مدم مثلا درستش کنم تر زدم توش..

+رنگ چشماش..

رنگ چشماش شبیه..

یکم تو جاش خودشو کشید ستم و گفت: تو چشمای من زل بزن چشمای  
من مشکیه؟؟؟

دستم و گذاشتم رو سینش و به عقب هولش دادم و گفتم: عع برو عقب ..  
خواستم چیز دیگه ای بگم صدای گریه بچه بلند شد..  
هر دو تامون ترسیدیم و به بچه زل زدیم..

دست بردم بچه رو از زمین بلند کردم و سعی کردم ارومش کنم..  
اما هر کاری میکردم اروم نمیشد پاشدم نشستم اینور اونور اما ی بند  
اشک میریخت..

هامان از جاش پاشد و اومد بچه رو گرفت اما اونم نتونست ارومش  
کنه..

+یعنی چش شده؟؟

-نمیدونم والا همش تقصیر تو انقدر جیغ جیغ کردی بچه ترسید بیدار  
شد..

+خیلی نگرانی؟؟ معلومه دیگه بچته..

چپ چپ نگام کرد و گفت: به جا این حرفا زنگ بزن به رونیکایی ارامی  
چیزی ببین بچه گریه میکنه چشمه، این طفل معصوم هلاک شد..

+باشه باشه و ایستا..

بدو بدو رفتم تو اتاق و گوشی و برداشتم و به رونیکا زنگ زدم.

+الوووو رونیکا

-الو سلام چته چرا داد میزنی؟؟

+رونیکا بچه گریه کنه چشمه؟؟

-چی؟؟ چرا صدات این مدلی میاد نمیفهمم چی میگویی؟؟ کی داره اونجا  
جیغ میزنه؟؟

#part\_138

+میگمم اگه بچه گریه کنه چشمه؟؟؟

-پری صدات نمیاد...

اونجا بچه داره گریه میکنه؟؟

در اتاق و بستم و رفتم تو حموم و باز گفتم:رونیکا بچه گریه کنه چشمه؟؟

-بچه؟؟؟بچه کجاتون بود؟؟این کیه داره گریه میکنه؟؟

+ول کن بعدن میگم الان بگو ببینم چشمه این هلاک شد..

-ع خب شاید دل درد داره شاید نمیدونم مریض شده شاید مای بی بیشو  
کثیف کرده..

شاید گشنش باشه..

ی دونه با کف دست زدم رو پیشونیم و گفتم:خاک تو سرم بچه داره  
میمیره از گشنگی..

بعد بدونه هیچ حرفی به رونیکا گوشی و قطع کردم و پریدم بیرون..

هامان هنوز در حال تلاش بود بچه رو اروم کنه رفتم سمتش و  
گفتم:وایی هامان بچه گشنش..

یکم نگام کرد و گفت:گشنش؟؟

خب بیا بهش شیر بده..

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: مننننن؟؟؟

حرصی نگام کرد و گفت: نه په منننن!!!!

+من که شیر ندارم..

یکم نگام کرد و بعد مثل خنگا گفت: ها؟؟؟

عاقل اندر سیفانه بهش زل زدم که گفت: اهااااا..

حالا چی کار کنیم نه تو شیر داری نه من شیر دارم پس این چی

بخوره؟؟؟

برو شیر پاستوریزه بیار..

+هاماااان؟؟؟ واسه بچه دو سه ماهه؟؟؟؟

کلافه شد و گفت: اههههه

اومد و بچه رو گذاشت تو بغلم و گفت: عاااااا راستی وقتی پیداش کردم ی

نایلونم بغلش بود شاید تو اون چیزی باشه...

رفت سمت راهرو ورودی تا نایلونو بیاره..

حرصی پامو کوبیدم زمین و گفتم: خدایا به این عقل بده به من صبرررر

بچه مرد این تازه یادش افتادهههههههه!!!!!!!

با ی نایلون کوچیک اومد سمت منو نایلون و چیه کرد..

دقت نکردم توش چی بود اما همینکه چشمم به شیشه شیر افتاد داد زدم

سریع بیارش..

رو مبل نشستم و شیشه شیر و از هامان گرفتم و اروم و با احتیاط گذاشتم  
تو دهن بچه..

همینکه شیشه شیر و رفت تو دهنش اروم شد و شروع کرد تند تند شیر  
خوردن..

هامانم کنارم نشست و به بچه نگاه کرد ..

چشم از هامان گرفتم و با لبخند زل زدم به بچه..

انقدر گریه کرده بود صورتش قرمز شده بود..

دستم و به صورتش بردم و اروم اشکاش و پاک کردم..

چقدر نازه این بچه..

چقدر شیرینه..

\*\*\*

#هامان

کنار پرستش نشستم و با ذوق به بچه نگاه کردم ..

اخییی خدایا چه بامزه است..

چقدر باحال شیر میخوره..

محو نگاه کردن به بچه بودم که پرستش دستش و رو صورتش کشید و

اشکاشو پاک کرد..

چشم از بچه گرفتم و به پرستش زل زدم که با ی لبخند مهربون به بچه نگاه میکرد و حواسش بود ی وقت شیر نپره تو گلوش..

خود به خود لبام کش اومد و ی لبخند بهش زدم..

چقدر مامان شدن بهش میومد..

البته ی مامان کوچولو کوچولو...

مامان بی بی فیس..

یکم خودمو نزدیکش کردم و موهایش و از جلو صورتش کنار زدم و گونه اشو بوسیدم..

با تعجب برگشت سمت و گفت:ها؟؟!!!

ی تک خنده زدم و گفتم:چی ها؟؟

-ها؟؟هی..هیچی..

هیچی یهو از تو دهنم در رفت..

دست بردم و چونش و گرفتم و دهن باز شو بستم و گفتم:خب این و ببند در نره..

دهنش و بست و دوباره با تعجب نگام کرد..

بی صدا خندیدم و رومو ازش گرفتم..

بیچاره تعجب کرد..

نکه خیلی از این سوسول بازی خوشم نمیاد..

اما خب زنده دیگه دلم خواست الکی بوسش کنم کسی مشکلی داره؟؟؟

چشم چرخوندم و به نایلون و وسیله هاش نگاه کردم..



ی دست بلوز شلوار بود و ی شیشه شیر روی مای بی بی..  
ی کاغذم بود که..

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت وسیله ها..  
کاغذ و از تو نایلون در آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم و بعد به  
پرستش زل زدم..

اونم با تعجب داشت نگاه میکرد.

شیشه شیر و از تو دهن بچه در آورد و خودش و که حالا دوباره خوابیده  
بود تو جای قبلیش انداخت و اومد سمت من و کنارم نشست..  
کاغذ و که تا شده بود باز کردم و بهش نگاه کردم..  
نامه بود...

باز ی نگاه به پرستش کردم که منتظر بهم نگاه میکرد و بعد شروع  
کردم به خوندن..

"سلام.."

من مادر همون بچه ایم که پیداش کردید..

نمیدونم کی هستید و میخواید با بچم چی کار کنید..

حرفای گنده و قلمبه بلد نیستم..

فقط میخواستم بگم که من توان بزرگ کردن این بچه رو ندارم..

ی وقت فک نکنید توان مالی و میگما نه..

درسته نون خشک ندارم سق بز نم اما دندم نرم چشمم کور شده گدایی  
میکردم بچه رو بزرگ میکردم..

من ی بدبخت فلک زده ایم که تو ی روستا زندگی میکردم...  
پدرم خان بود..

واسه خودش کسی بود هیچی واسمون کم و کسر نداشت..

اما من چشم سفید قدر ندونستم و با یکی از پسرای علاف و هیچی ندار و  
بی کس و کار فرار کردم اومدم شهر..

دوسش داشتم..

زندگیمون خوب بود..

درسته که بعضی شبا با شکم خالی میخوابیدیم اما زندگیمون خوب بود..  
اما شوهرم معتاد بود..

اولش چیزی نمیدونستم اما وقتی برای اولین بار مچشو گرفتم دیگه پرو  
شد..

هم مصرفشو زیاد کرد هم بند و بساتش و آورد خونه..

شب و روزش شده بود اون زهرماری..

من که سر در نمیآوردم..

#part\_139

حرفی هم میزدم کتک میخوردم.

از عشق و عاشقی زده شدم..

تو این اشوبه زندگیم بودم که فهمیدم حامله ام..  
گفتم خدا بهم مرحم داده..  
گفتم بهم آرامش داده  
اما شوهرم آرامش و ازم گرفت..  
گفت تو خودت اضافه ای بچه میخوام چی کار..  
انقدر زدم انقدر زدم تا بچه بیوفته اما موفق نشد..  
سرم کوبوند به پله تا از شر دوتامون با هم خلاص شه اما بازم نشد..  
دلش به رحم او مد پاشد سر شکستم و بست..  
از کشتن این بچه هم گذشت..  
شش ماهم بود که اوردوز کرد مرد..  
من موندم و ی بچه..  
باز گفتم عیب نداره خدا بزرگه..  
خودم تنهایی کفن و دفنش کردم.  
کسی و نداشت که بی کس و کار بود..  
اخرای بارداریم بود که سر گیجه ها و سر دردای بدی گرفتم..  
قشی شده بودم..  
صاحبخونه مون بردم درموناگاه  
اونجا گفتن باید از سرش عکس بگیریم و اینا..  
زن و مرد خوبی بودن پول دادن من و بردن بیمارستان..

وقتی عکس گرفتن گفتن خون تو سرم لخته شده تو مار شده..  
گفتن خیلی بزرگه و همیشه کاریش کرد..  
منم که پول نداشتم عمل کنم..  
عملم میکردم بی جواب بود..  
گفتن فوقش سه چهار ماه دیگه زنده ام..  
گفتم بچه گرفتن سالمه اونو بدنیا میارن اما شاید سر ز ا برم..  
موقع زایمان بیهوشم نکردن..  
اما با هزار بدبختی بدنیا اوردمش..  
سه ماه با هم زندگی کردیم..  
وابسته اش شدم اما بچه ام شیر نداره..  
شیر من کمه سیرش نمیکنه..  
لباس درست حسابی نداره تو این زمستونی سردش میشه..  
پوشک های اضافه مونده بچه های همسایه رو میبندم..  
خودمم اخرای عمرمه..  
دیگه جون و توانی ندارم...  
کسی و نداشتم بچه رو بزارم پیشش..  
مامان و بابام بعد از فرارم سخته کردن و عمرشون و دادن به شما..  
کس و کارمم همه تو زلزله رفتن. میموندنم بچه منو قبول نمیکردن..

گفتم اینجا بالا شهره بیارمش اینجا بلکه گیری ادم درست حسابی  
بیوفته..

تورو خدا بچه منو ندین پرورشگاه..

بچه ام نفهمه یتیمه..

تورو خدا کمکش کنید..

بچم مثل مادرش صغیر نباشه..

خدا از بزرگی کمتون نکنه بچم و بزرگ کنید..

ی وقت بهش نگید همچین داستانی و بچم خجالت بکشه..

این بچه تا اینجاش با کمک خدا زنده مونده..

از اینجا به بد دست بنده هاش..

بچه منو مثل بچه خودتون بدونید..

این بچه شناسنامه نداره..

اسم نداره..

هر چی دوست دارید برایش انتخاب کنید

خدا سایتون و از سر بچه هاتون کم نکنه از سر بچه منم کم نکنه..

خدا واسه هم دیگه نگهتون داره.

به جان بچم اگه زنده میموندم مادری میکردم برایش اما عمری ندارم هر

چی خاک منه بشه عمر شما..

ایشالله که زندگیتون پر از خیر و برکت باشه..

حلالم کنید که زندگی ارومتون و بهم زدم.. "

برگه رو انداختم رو زمین و به پرستش نگاه کردم..

با قیافه اویزون زل زده بود به بچه...

اروم صداش زدم:پرستش

بدونه اینکه نگام کنه گفت:چی کار میکنیم همامان؟؟

تکیه دادم به مبل و گفتم:نمیدونم پرستش نمیدونم..

-نگهش داریم؟؟

+اخه چجوری

-گناه داره

+فعلا همیشه تصمیم گرفت زنگ میزنیم بچه ها بیان هم فکری کنیم..

شیشه شیر بچه رو تو همون حالتی که بود برداشت و گرفت جلو

چشمش و گفت:شیشه خراب شده کهنه اس..

تازه شیرم نداره..

اگه بیدار بشه گشش میشه..

شیشه شیر و گذاشت زمین و گفت:پوشکم نداره..

لباساشم کهنه و نازکه..

چشم از بچه گرفت و به من نگاه کرد و گفت:چی کار کنیم؟؟

به بچه نگاه کردم و گفتم:نمیرم مدرسه دیرم شده..

پاشو حاضر شو بریم ی چند تا چیز بگیریم براش تا ببینیم چی میشه..

سر تکون داد و از جاش بلند شد..  
منم از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه..  
کتری اب داشت و جوش بود..  
برای درست کردن شیر بهش نیاز داریم..  
ی فلاکس کوچیک برداشتم و توش ابجوش ریختم..  
وقتی اومدم بیرون پرستشم حاضر بود و بچه رو بغل میکرد..  
بچه کاپشن که نداشت تو همون پتوی نازکش پیچیدش و بغلش کرد..  
با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.  
+خب اول کجا بریم..  
-برو ی داروخونه ای چیزی پیدا کن شیر خشک و شیشه شیر بگیر..  
سر تکون دادم و سمت دارو خونه رفتم..  
ماشین و پارک کردم و گفتم: شما بمونید الان میام..  
پیاده شدم و رفتم تو داروخونه و شیر خشک و شیشه شیر و پستونک  
گرفتم..  
برگشتم و سوار ماشین شدم..  
بچه بیدار شده بود و گریه میکرد..  
با عجله شیشه شیر و باز کردم و توش ابجوش و شیر خشک ریختم و  
بعد شروع کردم به تکون دادن..  
پرستش یکم نگام کرد و گفت: چه واردیااا تا حالا ند تا بچه بزرگ  
کردی..

+ زهر مار چه ربطی داره آرام رونیکا درست میکردن دیدم یاد گرفتم..  
شیر و دادم بهش که گرفت و یکم ریخت تو دستش نفهمیدم دلایلش چیه اما  
بعد شیشه رو گذاشت تو دهن بچه..  
ی نفس عمیق کشیدم و گفتم: خدا عاقبت و اخرتمون و با این بخیر کنه  
عجب کولیه این بچه چه جیغ جیغ میکنه..  
ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت ی بوتیک لباس بچه گونه..

#part\_140

بچه شیرشو خورده بود و داشت تو جاش ورجه وورجه میکرد..  
وقتی رسیدیم ماشین پارک کردم و پیاده شدم و در واسه پرستش باز  
کردم تا پیاده شه..  
اونم بچه رو داد به من و پیاده شد..  
با همدیگه وارد بوتیک شدیم و سلام کردیم..  
فروشنده طرفمون اومد و گفت: سلام خوش اومدید می تونم کمکتون  
کنم؟

+ ما چند دست لباس واسه بچه دو سه ماهه می خواستیم..

فروشنده: دخترونه یا پسرונה؟

یه نگاه به بچه کردم و گفتم: پسرונה..

پرستش سریع گفت: چی چی و پسرונה این دختره؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دختره؟؟



فروشنده با تعجب بهمون گفت: جسارتا شما نمیدونید بچه تون دختره یا پسر؟

همزمان با پرستش به هم نگاه کردیم و نیشمون و وا کردیم و گفتیم:  
شوخی میکنیم

فروشنده انگار که دوتا منگل دیده باشه یه لبخند زوری زد و گفت:  
بالاخره دختر یا پسر؟

به پرستش اشاره کردم و گفتم: مادرش بهتر میدونه من زیاد به این چیزا  
وارد نیستم!!

زنه ی کم شبیه سخته ای ها نگام کرد و رو به پرستش گفت: از این  
طرف لطفاً!!

به ته بوتیک اشاره کرد که پرستش بچه رو ازم گرفت و پشت سرش  
رفت..

فضای بوتیک خفه بود..

اومدم بیرون و به طرف پاساژ روبروی بوتیک راه افتادم...

همینجوری واسه خودم می چرخیدم و به مغازه ها نگاه می کردم که  
چشم خورد به یه لوازم آرایشی فروشی..

ناخودآگاه داخل رفتم و به دور و برم نگاه کردم...

میدونستم پرستش عشق لوازم آرایشی..

دلم میخواست یه چیزی براش بگیرم که خوشحال بشه..

اممم حالا چی بگیرم؟؟..

به سمت قفسه لاکاش رفتم و زل زدم بهشون..

خیلی کم پیش می اومد لاک بزنه جالب بود خیلی به ناخن هاش اهمیت میداد اما لاک نمی زد... دست بردم و ی لاک نارنجی خوشرنگ با یه لاک قرمز برداشتم و بعد به سمت قفسه رژ لباش رفتم و یه رژ جیگری برداشتم.. لاکا رو بارژ روی میز گذاشتم و خواستم حساب کنم که چشم خورد به ویتترین بدلیجاتاش..

پرستش عشق اینجور چیزا بود..

نمیدونم از چیه این عجب و جقا خوشش میاد..

به فروشنده اشاره کردم چند تا از اون چیزای عجیب شو که بنظرم خوشگل بودن بیاره..

ی چند تا هم تسبیح مسبیح بود برداشتم..

همه رو حساب کردم و خارج شدم..

از پاساژ بیرون اومدم و به طرف بوتیک رفتم..

پرستش هنوز در حال خرید بود..

طرفشون رفتم و کنارش و ایستادم که برگشت طرفمو گفت: کجا بودی؟؟

+همین دور و بر بودم

سر تکون داد و دوباره مشغول شد..

منم ی گوشه و ایستادم و نگاشون کردم..

پرستش ی سر همی مخمل عروسکی برداشت و پوشید به بچه..

دست و پاهاش سیخ و ایستاده بود و شبیه این عروسکا شده بود..

کلاه و شال گردنم برایش پوشوند و انداختش بغل من و گفت: کارت و بده

من شما برید بیرون من حساب کنم پیام..

سر تکون دادم و کارت بانکیم و دادم بهش و بعد با بچه از بوتیک خارج شدیم..

جلو در و ایستادم و بچه رو سیخ و رو به خیابون بغل کردم..

هر کی میومدی نگاه به من و بچه میکرد و لبخند میزد..

منم نا خود آگاه بهشون لبخند میزدم..

چه حس خوبیه بچه داشتن..

گوشیم و از تو جیب شلوارم در آوردم و به مدیر دبیرستان پسرانه زنگ زدم..

اقای مهدوی: الو بفرماید؟؟

+ الو سلام اونگ هستم..

\_ آه سلام آقای اونگ حالتون خوبه کجایت پس شما؟؟

+ ممنون شما خوبید من ی کاری برام پیش اومده نمیتونم امروز به

کلاسام برسم مشکلی نیست؟؟

\_ نه مشکلی نداره من امروز خودم به جاتون میرم کلاس تا انضباط هم

بدم نگران نباشید ایشالله که خیره کارتون..

+ ممنون مرسی پس مزاحم نمیشم..

\_ مزاحم چیه مزاحمیت خدا نگهدارتون..

+ خداافظ..

گوشی و قطع کردم که دیدم پرستش بغلم و ایستاده..

\_ بریم؟؟

سر تکون دادم و بچه رو دادم بهش و رفتم سمت ماشین..

سوار شدیم و استارت زدم و گفتم: خب کجا بریم؟؟

\_ حالا که نمیری مدرسه لطف کن ی بارم مارو ببر ناهار بیرون..

ی کم اخم کردم و گفتم: تیکه ننداز پرستش خب چی کار کنم وقت نشده تا حالا..

بچه رو تو دستش جابه جا کرد و گفت: فعلا که پا قدمت خوبه اقا هامان ی روزم با ما میپره..

+عجب ادمی هستیا پرستش..

\_ همینه که هست برو ی رستوران درست حسابی..

+چشم امر دیگه؟

\_ فعلا هیچی..

چپ چپ نگاهش کردم و به طرف تنها رستورانی که میشناختم رفتم..

صندلی و عقب کشیدمو نشستم و به پرستش زل زدم که داشت به بچه شیر میداد و میخوابونمش..

منو رو برداشتم و گفتم: چی میخوری؟؟

\_ نمیدونم تو چی میخوری؟ منم همونو میخورم..

یکم به غذا های منو زل زدم و بعد به گارسون علامت دادم بیاد..

گارسون: بله چی میل دارید؟

+دو پرس شیشلیک با مخلفات لطفا..

سر تکون داد و رفت..

دوباره به پرستش نگاه کردم و گفتم: میخوری دیگه..

لبخند زد و سر تکون داد..

به بچه نگاه کرد و گفت: چه بامزه اس هاماان؟؟

+اره خیلی بامزه اس..

دیگه چیزی نگفت که دستمو تو جیب سوشرتم کردم و وسایلی که بر اش  
خریده بودم و بیرون اوردم..

#part\_141

روی میز گذاشتم و گفتم: پری ببین چی گرفتم..

برگشت سمتم و با تعجب به نایلون وسیله ها نگاه کرد..

\_ اینا چی ان؟؟

نایلون و برعکس کردم و وسیله ها رو ریختم رو میز..

با ذوق بهشون نگاه کرد و گفت: اینا مال کی ان؟؟

+مال تو..

\_ مننن؟؟؟ از کجا اوردی؟؟

+دزدیدم..

این چه سوالیه خب میرسی خریدم دیگه..

نکه از این کارا نمیکنم چشماش و گرد کرد و گفت: واسه من؟؟!!!

+چند بار میرسی اره دیگه..

حالا ول کن از کجا اومد و واسه کی خریده این تسبیحا رو نگاه کن چه خوشگلن..

یه نگاه به چیزایی که نشون میدادم انداخت و یهو زد زیر خنده..

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اینا که تسبیح نیستن دیوونه گردنبندن..

چشمام و گرد کردم و گفتم: گردنبنده؟؟؟؟!!!

ای واییی میگم چرا وقتی به یارو گفتم از این تسبیحا بده خندید.!

پرستش باز زد زیر خنده و گفت: خیلی خری هامان، از دست تو!!

منم خندیدم و واسه خودم سر تکون دادم..

پرستش دست انداخت و با اونا سرگرم شد..

غدامون و تو سکوت خوردیم و دوباره به هم زل زدیم..

پرستش ی لبخند قشنگ زد و گفت: وایی هامان ممنونم هم به خاطر غذا هم بخاطر کادو..

منم بهش لبخند زدم و گفتم: وظیفه بود خانم..

یکم نگام کردو بعد گفت: بهتره دیگه بریم بچه اینجوری اذیت میشه..

سر تکون دادم و پاشدم و گفتم: میرم حساب کنم..

#پرستش

در و باز کردم و به بچه ها که همه با هم اومده بودن زل زدم..  
+سلام..

جوابم و دادن و یکی یکی وارد شدن..

در و بستم و بهشون نگاه کردم..

رو مبل نشسته بودن و با چشماشون دنبال بچه میگشتن..

به همراه هامان رو زمین نشستیم بهشون زل زدیم..

خونه تو سکوت بود و هیچکس حرف نمیزد که یهو رادوین کلافه شد و  
گفت: اههههه خب این بچه کو بیارید ببینیم از کجا اومده به کجا میره..

هامان خم شد و از کتو میز عسلی نامه رو برداشت و داد به رادوین..

رادوین ی نگاهی به نامه ک د و گفت: این بچه اس؟؟؟!!

گفتم بچه رو بیار..

هامان: حالا این و بخون تا بعد..

رادوین شروع کرد بلند بلند نامه رو خواندن..

همه غرق در حرفای زنه بودن که یهو صدا جیغ بچه بلند شد..  
سریع از جام پاشدم و رفتم تو اتاق و بغلش کردم..  
بعد از اینکه اروم شد خوابش پریده بود و با چشمای درشت مشکیش زل زده بود به من..  
سفت به خودم فشارش دادم و گونش و بوسیدم و بعد از اتاق خارج شدن..  
همه با دیدن بچه تو دست من ذوق کرده بودن..  
هر کی بود با دیدن ی گوله برق با چشمای مثل فندق ذوق میکرد..  
گیتا از جاش پاشد و بچه رو ازم گرفت و به این ترتیب بین همه ی بچه ها دست به دست شد..  
تو بغل مهراب بود که گونش و بوسید و گفت: الهیییی چه پسری جو منگه...  
هامان بچه رو ازش گرفت و گفت: نخیرم چه دختری سوسانوع...  
همه بچه ها باهم گفتن: دخترهههه؟؟؟؟!!!!!!  
+چرا همه فک میکنن پسره اصلا شبیه پسرا نیست؟!..  
ارام: نکه دو تا پسر داریم همش تو ذهنمونه اینم پسره...  
اما از الان بگمااا عروس منه..  
رونیکا زد تو سرش و گفت: چیز نخور بابا پسره من بزرگ تره...  
ی نگاه به رامتین و ارسان کردم که با تعجب زل زده بودن به بچه..  
انگار که تا حالا بچه ندیدن..



+به چی نگاه میکنید ووروجکا مگه خودتون ناموس ندارید؟؟

بچه ها زدن زیر خنده که رامتین با تعجب به بچه اشاره کرد و به رونیکا گفت: مانی چیه؟؟؟!!

رونیکا رامتین و ارسان و گرفت و برد سمت بچه و گفت:نی نی مامان نگاه کنید..

ارسان دست بچه رو گرفت و گفت:نی نی..

رادوین:هی هی رامتین برو بوسشکن سریع ارسان دستش وگرفته ها الان قضیه رو تموم میکنه سر تو بی کلاه میمونه..

رامتینم که حرف گوش کن خم شد قشنگ ی ماچ ابدار کردش که باعث شد هممون بز نیم زیر خنده..

هامان:ایی ایی ایی تو وز روشن جلو این همه ادم از این غلطا...

ارسانم خم شد بوسش کنه که ارسان کشیدتش عقب و گفت:ععع مال منن...

دوباره همه زدیم زیر خنده که هامون گفت:خب اسمش چیه؟؟..

من و هامان بهم نگاه کردیم شونه بالا انداختیم..

هامون:خوب خودتون ی اسم انتخاب کنید دیگه تا اخر که نمیتونید بهش بگید بچه..

به هامان نگاه کردم وگفتم: نمیدونم تو بگو..

هامان یکم حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:یا ستایش یا نیایش...

هامون چشماش و گرد کرد و گفت: متحول شدی هامان پرستش و ستایش  
و نیایش چه خبره اینجوری پیش بری خدا بهت بدهکار میشه میگم اسم  
پسرتم بزار مناجات چطوره؟؟؟

بچه ها همه خندیدن که هامان حرصی گفت: میام میزنم تااا..

هامون: خب بابا حرص نخور نیایشیا ستایش؟؟

هامان: نمیدونم شما چی؟؟

پرستش تو بگو..

یکم فک کردم و گفتم: نیایش..

نیایش و دوست دارم..

بچه ها تایید کردن که حسان گفت: حالا با این بچه چی کاره اید؟؟؟

دوباره با هامان به هم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم که پگاه  
گفت: خب... چیزه..

همه بهش نگاه کردیم که ادامه داد: میگم.. خب... اگه شما موافقت کنید...  
ما بزرگش کنیم..

#part\_142

هیچ کس چیزی نگفت...

نمیدونم یهو چی شد که دست و پام یخ کرد و ته دلم خالی شد..

یعنی میخوان بچه رو ببرن..!؟

به هامان زل زدم که بهم نگاه کرد و گفت: بچه پیش شما باشه بهتره..

سریع از جام پاشدم که همه زل زدن به من..  
در حالی که خودم و کنترلمیکردم داد و بیداد نکنم گفتم: هاماں میشه ی  
لحظه بیای؟؟..  
ی نگاه به همه بچه ها کرد و از جاش پاشد..  
باهم به سمت اتاق رفتیم..  
داخل شدیم و یکم در و بستم و گفتم: هیچ معلوم هست داری چی کار  
میکنی؟؟..  
میخوای بچه رو بدی بره؟؟  
\_پس چیکار کنیم ها؟؟  
+پیش خودمون بمونه..  
پیوزخند زد و گفت: ما؟؟؟ پرستش الان فک میکنی مایی وجود داره؟؟؟ به  
نظرت من و تو ماییم؟؟  
دوباره پوزخند زد و گفت: هه ما..  
زندگیمون و ببین..  
این زندگیه؟؟؟؟!!  
نخیر جونم کار ما دو دو تا چهار تا نداره...  
بی حساب کتاب..  
تکلیفمون معلوم نیست..  
فردامون مشخص نیست..  
من و تو زن و شوهر نیستیم همخونه ایم..

اون بچه هم مامان و بابا میخواد نه کسایی مثل ما..  
ی مامان میخواد که به فکر زندگیش باشه و تر و خشکش کنه نه ی  
مامان که..  
ساکت شد و نگام کرد..  
منتظر نگاش کردم که ادامه داد: نه ی مامان که تو فکر اینه ی جوری  
باباش وضایع کنه و ازش اتو بگیره..  
ی بابا میخواد که دقدش خوشبخت کردن و سر و سامون دادن خانوادش  
باشه نه ی بابا که..  
چشماش و باز و بسته کرد و اب دهنش با صدا قورت داد و گفت: نه ی  
بابا که دقدش اینه که من میام خونه زنم هست یا ی برگه احضاریه  
طلاق -..  
با تعجب نگاش کردم که ی نفس عمیق کشید و از اتاق خارج شد..  
همه حرفاش حقیقت بود..  
شاید ی زمان همش دلم میخواست ازش اتو بگیرم و طلاق بگیرم..  
اما من که الان طلاق نمیخوام..  
یعنی واقعا اونقدری برای هامان ارزش دارم که نگران طلاق گرفتم  
باشه یا نگرانه ابروشه?..  
یعنی اونم مثل من دلش ی زندگی اروم و میخواد..  
از اتاق بیرون اومدم که دیدم پگاه و حسان با ذوق بچه رو بغل کردن و  
باهاش بازی میکنن..  
چطوری میتونم بهشون بگم بچه رو نبرن??

به طرفشون رفتم و بچه رو ازشون گرفتم..  
پگاه مظلوم نگام کرد و گفت: پرستش..  
به بچه نگاه کردم و اروم گفتم: میرم امادش کنم..  
با ذوق خندید و گونم و بوسید..  
بهش لبخند زدم و وارد اتاق شدم..  
بچه رو روی تخت گذاشتم و وسیله هاش و تو ی ساک کوچیک جمع کردم..  
بعد رو تخت نشستم و لباساش و پوشوندم..  
بهش نگاه کردم..  
داشت منو نگاه میکرد..  
خم شدم و گونش و بوسیدم و گفتم: نیایش خانم..  
داری میری؟؟  
هامان نمیزاره پیش من بمونی؟؟  
عیب نداره حسان و پگاه مامان بابای خوبی ان..  
نمیدونم چی تو نگاهم دید که قیافش شبیه گربه شرک شد و زد زیر گریه..  
بلندش کردم و به خودم فشردمش و همینجور که ارومش میکردم از اتاق بیرون زدم..  
همه پاشده بودن و میخواستن برن..  
پگاه جلو اومد و بچه رو ازم گرفت..

دل نميومد بدم اما..

بچه ها يکي يکي خداحافظی کردن و از خونه خارج شدن..

تا اخريں لحظه نگاهم دنبال نيایش بود..

بعد از اينکه رفتن بغ کرده رو مبل نشستم و به رو به رو زل زدم..

هامان جلوی پاهام زانو زد و صدام زد اما جوابش و ندادم..

دوباره صدام زد دوباره جواب ندادم که چونم و گرفت مجبورم کرد  
نگاش کنم..

\_پرستش اينجوری نکن ديگه اون پيش اونا خوشبخت تره..

با حرص خودم و پرت کردم سمتش و با مشت زدم به سينش که تعادلش  
و از دست داد و افتاد منم روش...

+خیلی بدی هامان خیلی بدییی..

همش تفصير تو..

خودم بلد بودم بزرگش کنم اصلا نیاز به تو نداشتم..

چرا داديش به اونا||| اصلا خودمون پيداش کرده بوديم مال خودمون  
بوددد...

بلند زد زیر خنده و دستاش و دور کمرم حلقه کرد و از روش برداشت و  
کنارش خوابوند و بعد محکم به سينش فشارم داد و گفت: ای من قربون  
اون دلایل غير منطقيت بشم خانم کوچولو.

دوباره حرصی شدم و مشت کوبوندم رو سينش و داد زدم: من کوچولو  
نیستم..

دوباره خندید و گفت: باشه باشه اصلا مامان بزرگ خوبه..

دست از زدنش برداشتم و چپ چپ بهش زل زدم که خیلی ناگهانی خم شد و روی لبم و بوسید و دوباره برگشت سر جاش..

با تعجب نگاهش کردم که گفت: ها چیه خلاف شر کردم؟؟

چیزی نگفتم خواستم از جام پاشم که نداشت..

+عع هامان ولم کن بزار برم..

ابرو هاش و بالا انداخت و گفت: نوچ نمیزارم..

+اون وقت چرا میخوای چی کار کنی؟؟

زل زد تو چشمام و عمیق نگام کرد و اروم گفت: میخوام نگات کنم..

هول کردم و سریع از جام پاشدم و گفتم: الان وقت نگاه کردن نیست..

مقاومتی نکرد که از جام پاشدم و رفتم تو اتاق..

روبه روی اینه نشستم و به خودم زل زدم..

ی تصمیمی گرفته بودم..

نمیدونم درسته یا نه ولی..

کش موهام و باز کردم لباسام و با تاپ شلوارک عوض کردم..

از اتاق بیرون زدم که دیدم هامان هنوز همونجا دراز کشیده و به سقف زل زده...

#part\_143

از بغلش رد شدم که تو جاش نشست و بهم نگاه کرد...  
بی توجه بهش در دستشویی و باز کردم و خودمو پرت کردم داخل..

به در تکیه دادم و چشمام و بستم..  
اون با زبون بی زبونی حرفش و زده بود و حالا...  
نمیدونم چی کار کنم..  
تصمیم خیلی سختیه..  
اگه ولم کنه چی ها؟؟  
اون این کار و نمیکنه پرستش..  
دیدم که خودش گفت ی زندگی معمولی میخواد..  
اون شوهرته..  
تو هم که دوستش داری..  
غیر از اینه؟؟  
تردید و بزار کنار..  
کار درست همینه..  
چشمام و باز کردم و باز تو ایینه به خودم نگاه کردم..  
خب ی زندگی اروم و معمولی حق منم هست نه؟؟  
این که ی بارم شده حس زندگی و خانوم خونه بودن و تجربه کنم..  
خسته شدم از این لج و لج بازی..  
تا کی میخوام ادامه بدم؟؟  
من که نمیخوام از هامان طلاق بگیرم..  
شیر اب و باز کردم و چند بار مشتم و پر اب کردم و زدم به صورتم..



از دستشویی بیرون او مدمو به دور تا دور خونه نگاه انداختم..  
هامان نبود..

اروم به سمت اتاق رفتم..

روی تخت دراز کشیده بود و با اخمای در هم چشماش و بسته بود و  
دستش و رو پیشونیش گذاشته بود..

به طرف تخت رفتم و تو جام دراز کشیدم..

از حرکت تخت ی چشمش و باز کرد و ی نگاه چپکی بهم انداخت.

بعد دوباره چشمش و بست و بی توجه گرفت خوابید..

بیا وجدان جان هی میگی هی میگی تحویل بگیر..

اصلا ما رو ادم حساب نمیکنه..

حرسی رومو برگردوندم و اون سمتی خوابیدم..

اخخخ خدایا یعنی الان دارن چی کار میکنن..

بچه شیرشو خورده؟؟

شب بلند نشه گریه کنه اینا نفهمن...

قیافمو جمع کردم و با لحن زاری گفتم: هاماان..

ها؟

از این همه لطافت چشمام و لوچ کردم و گفتم: من بچه میخوام..

تک خنده ای زد و گفت: چه تفاهمی منم بچه میخوام حالا چی کار  
کنیم؟؟..

اخم کردم و گفتم: مسرخره نکن نیایش و میگم..

\_ هووم... نیایش...

از تکونای تخت حدس زدم برگشته باشه سمت من..

منم برگشتم سمتش وزل زدم بهش..

یکم نگام کرد و گفت: ما حرفامون و زدیم..

گفتم که پیش اونا باشه بهتره منو تو اصلا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خب منم دلم ی زندگی معمولی میخواد..

یکم معنی دار نگام کرد که خجالت کشیدم و نگام و دوختم به یقه اش که

گفت: و این زندگی معمولی شامل چه چیزایی میشه??

با گوشه بالش ور رفتم و گفتم: خب شامل همه چیز..

مثله مردم عادی..

زندگی زن و شوهر را شامل چه چیزایی میشه??

\_ پرستش!!!??

+بله؟

\_ نگام کن..

نگاش نکردم که چونمو گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم..

به چشماش نگاه کردم که گفت: از حرفی که میزنی مطمئنی!!!??

سرم و ارومبه معنی اره تکون دادم که دوباره گفت: پرستش ادیتم که

نمیکنی نه??

ایندفعه سرم و به معنی نه تکون دادم..

دوباره گفت: پرستش دستم نندازی بعدن پشیمون نشی..??

حرصی شدم و توپیدم بهش: عع گفتم که مطمع...  
لبشو رو لبم گذاشت و اجازه صحبت دیگه بهم نداد..

\*\*\*

همینجور که نم موهامو با حوله میگرفتم از اتاق خارج شدم..

هامان رو مبل دراز کشیده بود و چشماش بسته بود..

عع این اینجا چی کار میکنه؟؟

نرفته مدرسه؟؟..

به طرفش رفتم که از صدای تق تق صندوق چشماش و باز کرد و تو  
جاش نشست..

+عع بیدار شدی؟؟..

بهم لبخند زد و اشاره کرد کنارش بشینم و گفت: نه خواب نبودم..

کنارش نشستم و گفتم: چرا نرفتی؟؟..

گونمو نوازش کرد و گفت: خوبی؟

خجالت کشیدم و نگاهمو ازش دزدیدم و چیزی نگفتم که خندید و  
گفت: وای پرستش باورم نمیشه مردم و خجالت کشیدن تو هم دیدم..

خجالت کنار گذاشتم و ی دونه کوبوندم تو سرش و چپ چپ نگاهش کردم..

مظلوم دستشو رو سرش گذاشت و گفت:خب راست میگم دیگه..

از جام پاشدم و رفتم تو اشپزخونه که دیدم میز صبحونه رنگین و سنگین چیده شده..

با تعجب نگاهش میکردم که دستای هاما دور کمرم حلقه شد و صدایش از بغل گوشم بلند شد..

\_چطوره؟؟\_

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:جنتلمن شدی..

حوله رو از رو سرم کشید و سرش و لای موهام فرو برد و گفت:بودم شما نمیدیدی..

چیزی نگفتم که ی نفس عمیق کشید و گفت:پرستش از کدوم شامپو میزنی موهات انقدر خوش بو؟..

ازش فاصله گرفتم و به طرفش برگشتم و گفتم:شامپو مولتی ویتامین..

انگشتم و به شکل به علاوه(+) کردم و ادامه دادم:پلاس پروتین گلرنگ...

غذای کامل مو..

خندید و گفت:مسخره..

+اسم بابات اصغر..

\_بابای تو هم اکبره...\_

+هر هر هر هر..

\_ هار هار هار هار..

+هور هور هور هور..

\_ع بس کن بابا اگه من به عقل تو و ایستادم تا شب باید کل کل کنم..

مردم از خشنگی..

از بغلم رد شد و پشت میز نشست..

منم رفتم و رو به روش نشستم..

صبحونه مون و تو سکوت خوردیم..

موقع جمع کردن و شستن ظرفا

هامانم همراهیم کرد..

خدا کنه این زندگی جدیدمون همین مدلی بمونه..

بعد از صبحونه رفتیم تو حال و کنار هم رو مبل نشستیم که هامان گفت:

خب دیگه تو که حالت خوبه منم کم کم پاشم برم سر کار..

#part\_144

اومد پاشه بره که دستش و گرفتم و گفتم: کجا به این زودی بودی حالا...

\_نه دیگه ممنون باید برم..

اومد دوباره پاشه که باحرص دوباره دستشوگرفتم و گفتم: ما باید ی جا

بریم..

چشماتش و گرد کرد و گفت: کجا؟

+هاماااان اذیت نکن میریم خونه پگاهینا..





حرصی ی چشم غره بهش رفتم و به پگاه و حسان نگاه کردم که با  
تعجب نگامون میکردن...

ی لبخند بهشون زدم و گفتم: پس دختر ما کو؟..

پگاه از جاش بلند شد و گفت: خوابه اما الان دیگه باید بیدار شه...

به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد با نیایش بیرون اومد..

بچه چشماش باد کرده بود قشنگ معلوم بود تازه بیدار شده..

از جام پاشدم و رفتم ازش بچه رو گرفتم..

اخ خدا چقدر دلم واسش تنگ شده بود..

شبییه هامان تو ی نگاه دل و دینم و برده..

سفت به خودم فشارش دادم و سمت هامان رفتم و کنارش نشستم..

هامان بچه رو از دستم گرفت محکم بغلش کرد..

دوباره بچه رو ازش گرفتم و ماچ کردم..

الان وقتش بود باید میگفتم..

رو کردم سمت بچه ها که با لبخند نگامون میکردنو خیلی خودخواهانه

گفتم: ما میخوایم نیایش و ببریم..

بچه ها با تعجب نگام کردن که ادامه دادم: شرمنده ولی این بچه دست ما

امانته..

تا نفهمیم مادر و پدرش کی ان و از کجا اومده نمیتونیم تصمیم بگیریم..

هر موقع تکلیفش معلوم شد درباره این که پیش کی میمونه صحبت

میکنیم..



هر دو تاشون نگام کردن اما چیزی نگفتن...

پگاه از جاش پاشد و رفت اشپزخونه..

منم بچه رو دادم به هامان و دنبالش رفتم..

+پگاه، اجی بخدا...

میون حرفم پرید و گفت: قسم چی میخوری پرستش..

من و حسان همون دیشب فهمیدیم تو هامان از بچه خوشتون اومده..

فهمیدم راضی نیستید بچه با ما بیاد اما چرا قبول کردید الله و علم..

اگه شما نمیومدید ما خودمون بچه رو بر میگردیم..

بچه رو ببر غصه ما هم نخور دکتری قولای درست درمونی داده..

بغلش کردم و گفتم: وای پگاه خیلی خوبی خیلی دوست دارم..

اونم بغلم کرد و خندید و گفت: منم دوست دارم مامان نیایش..

\*\*\*

#سه\_ماه\_بعد



## #part\_145

ی دونه زدم تو پام وسریع رفتم سمتش و در ماشین لباس شویی و باز کردش...

+ععع تو اینجا چی کار میکنی بچه خفه میشی..

بغلش کردم و با اخم نگاهش کردم و گفتم: چجوری رفتی اون تو؟؟

یکم نگام کرد و وقتی مطمئن شد خیلی جدیم اونم اخم کرد روشو به معنی قهر برگردوند...

محلش نداشتم و رفتم تو اتاق..

هامان که راحت لم داده بود رو تخت و ی ذره هم به خودش زحمت نمیداد ی چشمش و باز کرد و گفت: کجا بود؟

+تو لباس شویی..

خندید و کامل چشماش باز کرد و رفت: ووروجک ساعت شش صبح تو لباس شویی چی کار میکنی؟؟

+همش تقصیر توعه دیگه از بس هر روز رفتنی این بچه رو میچلونی و بیدارش میکنی خود به خود این موقع از جا میپره..

اخم که همیشه کرد بهش لوسه قهر میکنه..

هامان دستش و باز کرد و اشاره کرد بریم تو بغلش..

نیایشو گذاشتم رو شکمش و خودم کنارش دراز کشیدم..

دوباره خندید و گفت: پدر سوخته مثل مامانش ی دنده و لجازه..

ی لبخند زدم و گفتم: مثل باباشم بد اخلاق و بد عنق...

روش و ستمم برگردوند و نگام کرد..

بعد بچه رو وسطمون گذاشت و خوشم ی وری خوابید..

دستشو روی گونم کشید و گفت: من بد اخلاق و بد عنقم؟

+اره، مغرور و ی دنده هم هستی..

\_ع که اینطور تو هم خیلی پرو لجاز و ی دنده و مغرور و تخیسی..

لبم ورچیدم که سرش و جلو آورد و ی بوسه کوچیک رو لبم زد و

گفت: لوسم هستی..

نیشم و باز کردم که یهو نیایش لباش و غنچه کرد و گفت: بوش..

یکم با تعجب نگاش کردیم که یهو هامان زد زیر خنده و لبای اونم

بوسید..

ی دونه زدم تو سرش و گفتم: صد دفعه گفتم جلو بچه خودتو کنترل کن

همین و می خواستی بچه هنوز مامان بابا نگفته گفت بوس خدا اخر و

عاقبتش و بخیر کنه..

هامان باز خندید و گفت:

توقع داشتم اول بگه بابا..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: دعا کن دومین کلمش بابا باشه ی چیز دیگه

نباشه ابرومون بره..

الان من برم به مردم چی بگم بگم دهنش و باز کرد بوس

خواست؟؟..

قیافم و جمع کردم که دوباره خندید و گفت: بچه ای که من و تو تربیت کنیم بهتر از این نمیشه..

ما که بدترین فحش مامانمون دیوونه و رکیک ترین فحشبابامون بی شخصیت بود شدیم این..

دستش رو شکم گذاشت و گفت: دلم به حال این میسوزه که مامان باباش ماییم..

ی لبخند بهش زدم و دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم: این هنوز اندازه ی فندقم نشده باباش همش سه هفته اشه ایشالله تا اون موقع که بدنیا بیاد ما ادم شدیم..

بهش نگاه کردم که عمیق زل زده بود بهم..

تو نگاهش همه چی بود همه چی..

منم هر چی احساس و علاقه و عشقی که تو این سه سال اشنایی تو دلم تلمبار شده بود تو نگاهم اوردمو نگاش کردم..

دستش و از زیر دستم بیرون کشید و سفت دستم و گرفت و گفت: پرستش خیلی...

ساکت شد که گفتم: خیلی؟؟؟

نیششو باز ک د و گفت: خیلی خلی..

هر چی حس و حال داشتم پرید و پوکر شدم..

نگاهموازش گرفتم و از جام پاشدم و نیایش و که شست تو دهن خوابش برده بود بلند کردم و از اتاق بیرون رفتم و داخل اتاق خودش شدم و گذاشتمش رو تخت..

انگشتشو از تو دهنش در اوردم و گونش و بوسیدم و گفتم: خدا کنه ی  
دیوونه مغرور و غد و عنق مثل بابات گیرت نیاد که من و به خاطر ی  
دوست دارم خشک و خالی دق بده...

اومدم برم بیرون که از حرفم پشیمون شدم و گفتم: نه ایشالله یکی مثل بابا  
مغرور و غد و عنق گیرت بیاد که باهات خوشبختی حتی اگه نگه  
دوست دارم..

مثل مامانت..

دوباره خم شدم و گونش و بوسیدم و گفتم: هر چه قدرم که نگه تو خودت  
از رفتارش بفهمی دوست داره..

صاف شد و بالذت به دختر خوشگلم نگاه کردم و برگشتم تو اتاق..

هامان هنوز تو همون حالت بود و عمیق تو فکر بود..

ی اخم ریز کردم و دوباره رفتم سره جام اما این دفعه پشتم و بهش کردم و  
پتو روم کشیدم که مثلا بخوابم..

هامان از پشت بغلم ک د و من و به سمت خوش کشید اروم صدام  
کرد: پرستش..

+ها؟؟

دستش و رو شکم حرکت داد و گفت: به نظرت اسم دخترمون و چی  
بزاریم؟؟

+دخترمون؟؟ از کجا میدونی حالا دختره؟؟

\_حسم میگه..

+حست اشباه میکنه معلوم نیست شاید پسر شد..

\_ از الان بگما من دختر میخوام پسر باشه پرتش میکنم بیرون..

+ع مگه دست منه؟؟ اصلا مگه تو دختر نداری چه خبرته؟؟

\_ دارم..

ی خوشگلشم دارم...

اما من که از شما سیرمونی ندارم..

هر چی مثل پرستش شیطون و لجاز و ی دنده بیشتر بهتر..

با اینکه از حرفش مثل خری که بهش تیتاب دادن ذوق کرده بودم

اما گفتم: نه بابا رو دل نکنی..

سرش و بغل گوشم آورد و گفت: بعد بهت میگم پرو و لجاز و ی دنده و

مغرور و تخس و لوس لب ورمیچینی..

حتما باید به زبون بیارم خودت نمیدونی؟؟؟

+چی رو نمیدونم؟؟

\_ خیلی بدجنسی..

+نگفتی خوب چی و باید میدونستم که نمیدونم.

یکم دیگه لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: اینکه دیوونتم.

اینکه میمیرم برات.

اینکه همه کس منی.

اینکه دنیا رو بی تو نمیخوام.

اینکه دلیل نفس کشیدنمی.

بازم بگم؟

#part\_146

#پارت\_پایانی

تمام بدنم گر گرفته بود.

قلبم دیوانه وار خودشو به سینه میکوبید.

باور نمیشد.

اصلا انتظار نداشتم

هامان ساکت شده بود و صدای دم هاش و گرمی بازدم هاش حالم و از

اینکه بودم بدتر میکرد

احساس میکردم که الان سنکوب کنم

هیچی نمیگفتم.

زبونم نمیچرخید که چیزی بگم

هامان دوباره گفت: اینکه عاشقتم.

اینکه مجنونتم.

اینکه دوست دارم.

دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم.

و ایییی خدا من جنبه این همه سورپرایز و باهم ندارم

قلبم داره از تو دهنم میزنه بیرون



زبونم قفل کرده

حالا چی کار کنم؟

باید منم بهش بگم

هر چه قدر سکوت کردم بسته

اروم ازش جدا شدم و برگشتم سمتش و به چشماش زل زدم

دستم و دور گردنش قفل کردم و گفتم: تو نمیدونی؟

مثل این گیجا نگام کرد و گفت: چی رو؟

+اینکه دیوونتم

اینکه میمیرم برات

اینکه همه کس منی

اینکه دنیارو بی تو نمیخوام

اینکه دلیل نفس کشیدنمی

بازم بگم؟

تعجب از چشماش میباید اصلا انتظار همچین حرفی و نداشت

اما..

لبم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم: اینکه عاشقتم

اینکه لیلی تم

اینکه دوست دارم

سرم و فاصله دادم و به چشماش نگاه کردم

همه حسای عالم تو چشماش خلاصه شده بود  
شروع کرد به خندیدن و گفت: دیوونتم به مولا دختر  
دیوونه این شیطونیات و اسکی رفتنات  
بعد سفت من و گذر رفت تو بغلش و فشار داد  
تمام دل و رودم داشت میومد تو حلقم  
ی دونه زدم تو سرش و از بغلش اومدم بیرون  
با تعجب نگام کرد و گفت: چی شد؟  
+چته وحشی له شدم؟  
قیافش و مظلوم کرد و گفت: پرستش چرا سکانس عاشقانمون و خراب  
میکنی اخه؟  
+سکانس مکانس بخوره تو سرت بچم افتاد ادم زن حامله رو اینجوری  
بغل میکنه.  
سرش و خاروند و گفت: عع خب جوگیر شدم یادم رفت  
ی چشم غره بر اش رفتم و گفتم: چی فک میکردیم چی شد  
دنبال تونل میگشتیم تو خونه خودمون وسط تخت ساعت شش صبح  
اعتراف کردیم  
هامان با تعجب نگام کرد و گفت: تونل؟  
+اره دیگه مگه داستان بچه هارو نشنیدی؟  
\_پرستش خانم ول کن این حرفا رو هر کی واسه خودش داستان داره  
دیگه

داستان ما هم اینجا تو تختمون ساعت شش صبح تموم میشه

البته عذر میخوام تازه شروع میشه

تونل خوشبختی حتما که نباید فانی باشه

این زندگیه ما

اخرش معلوم نیست

مثل ی تونل

مهم نیست تهش چی هست و چی پیش میاد

همینکه این تونل و کنار هم جلو میریم خوشبختیم

لبام و به حالت متفکرانه جمع کردم و گفتم: هوووم

راست میگیا

اما من ی تونل واقعی میخوام این حرفاتم راضیم نمیکنه

یکم نگام کرد و بعد صورتم و با دوتا انگشت شست و اشارش گرفت و

لوام و فشار داد و گفت: چشم شیطون بالای لجباز من

من قول میدم خانومم و بیرم همون تونل تو روستا پشت ابشار تا کشفش

کنه خوبه؟

سرم به نشونه اره تکون دادم که تو ی حرکت ناگهانی لباش و روی لبم

گذاشت و اجازه هیچ بحث دیگه ای و بهم نداد

\*\*\*

کتاب و بستم و گفتم: پایمان

همه بچه ها با هم گفتن: پایان؟

+اره دیگه پس چی

اسان: این که توش ی عالمه مجهول موند

+چی مثلا

ارسان: مثلا شیما و کیا چی شدن

خواستم جوابشو بدم که هوراد گفت: هووی درباره دایی من درست حرف

بزن کیا چیه مگه پسر عمته اقا کیا

ارسان ی چشم غره به هوراد رفت که یعنی تو یکی ببند دهنت و با

بزرگ ترت درست حرف بزن

بیخیال اون دو تا ی چشم غره به نوازش خواهر الاغم که کم مونده بود

بره تو حلق ارسان رفتم و به جواب ارسان گفتم: شیما که بابام به اقا

بزرگ همون موقع گفت چیا به مامانم گفته اونم حسابش و رسید و بهش

فهموند چند چنده

عمو کیا هم که گزارش لحظه به لحظه ای مامان و بابام و از زنعمو

میگرفت

وقتی دید با هم خوشبختن بیخیال شد و سعی کرد مامانم و فراموش کنه

که موفق هم بود و الان خودش زن و بچه داره

دیگه

هیرسا: مامان بابای من چی بچه دار شدن

هانا: عا راست میگه

ی نگاه عاقل اندر سیفانه بهشون انداختم و گفتم: اگه بچه دار نشدن پس  
شما دوقلوها با ضریب هوشی 5000 از تو حلق من در اومدید

هوراد: این منگلا رو ول کن تونل چی شد کشفش کردید

+اون و که دوسه متر نرفته خوردیم به بن بست

قیافه مامانم و نگو و لش میکردی همون تونل و خراب میکرد رو  
سرمون

همه بچه ها خندیدن که ی نگاه به رامتین انداختم که ساکت نشسته بود و  
منو نگاه میکرد

این چرا این مدلی شده

ضربان قلبم بالا رفت و نگاهمو ازش دزدیدم

ارسان ی لگد به رامتین زد که سه متر پرید هوا

انگار که اصلا تو این دنیا نبود

ارسان: غرق نشی داداش

دستش و داخل موهاش برد و گفت: داشتم داستان ننه باباهامون و مرور  
میکردم

هوراد گفت: حتما تو صورت نیایش

همه زدن زیر خنده که رامتین ی لبخند کج زد و چیزی نگفت

اییش پسره مغرور غد حالا میمیری بگی به من نگاه میکردی

اخ ننه اینم دعا بود واسه ما کردی.

یکی بد تر شوهرت افتاد گیر من

ارسان: خلاصه که داداش اینا همشون خطرناکن دستش و تو دست  
نوازش قفل کرد و گفت

به قول همایون خان ی کاری میکنن جلوشون زانو بزنی.

از من گفتن بود..

پایان

1.10.98

دقیقه بعد از ظهر 16:25